

خواب های استغنی لیلیا

niceroman.ir

نویسنده: تبلور

رمان خواب های آشفته لیدا

به قلم تبلور

ژانر اجتماعی اربابی معمایی

به نام خدا

اولین پست تقدیم به یک خیال مبهم چند ساله ...

فصل اول

روایتی در روستای دور افتاده در سال هزار و سیصد و چهل

پنج خورشیدی

در چوبی خانه روستای با وزش باد تکون می خورد... خانه ای
در حاشه زمین زارعی رستم خان کول آبادی یکی از خان های
بانفوذ در دستگاه حکومتی ...

پنجره های که با شیشه های که به چهار چوب چوبی گچ
گرفته شده بودن و از سو سوی باد در امان نبودن... زمستان
سخت

که برف و کولاک امان روستاییان را بریده بود.... اهالی خانه
کز کرده زیر کرسی از سرما مچاله شده بودن... ذغال های زیر
کرسی به خاکستر نشسته بود، صدای زوزه باد و گرگ ها
شنیده می شد.... سیاهی شب در انعکاس سفیدی برف به
سرخ

میزد .

دختری عرق کرده و بیتاب از خواب پریدهنوز عو عوی
سگ ها و گرگ ها به گوش می رسید .

-ننه ...لیلا باز خواب دیدی!

لیلا عرق ریزون فقط زیر لب زمزمه میکرد

-مشمش رحیم ...

صدای نفس های پی در پی اون می پیچید .

-لاله ا.....بگیر بخواب!

صدای بلند شد .

پیرزن لحافت سنگین کرسی رو کنار داد و با چشمان کم سو
به پنجره اتاقک نگاهی انداخت .

-هنوز تا سپیده صبح خیلی مانده...چرا دارن اذان میگن؟
صدای کلون در به شدت کوبیده شد .

- ننه صغری. ...ننه صغری ...مش رحیم مرده ..باید جمع
شیم خانه ارباب!

ننه صغری خیز برداشت از کرسی انگاری خبری که شنید
چشمهای خوابالوده اشو باز کرد .

شال پشمی اشو به سر کشید و لنگه در چوبی رو باز کرد سوز
و سرما حجم اتاقک کاهگلی رو گرفت

_گفتی مش رحیم مرده !

پسر بچه ای زیر پالونی چشمهاشو به پیر زن دوخت

_ها ننه !...بیان خانه اربابی .

پسرک دوان دوان رفت و ننه صغری نگاهش به دخترک

ترسیده کنار کرسی نشست .

ننه صغری چشمهاشو درشت کرد و آرنج دخترک کشید و اون

بلند کرد و به طرف در رفت .

برف زیر چکمه های پلاستیکی پاشون قرچ قرچ صدا می داد .

هنوز آرنج دخترک به دست ننه صغری بود و اون دنبال

خودش می کشید .

دخترک تعادلش از دست داد و روی تپه از برف افتاد .

ننه صغری مشتتی به سر دخترک زد و با حالت زاری گفت
_کاش تو هم وقت زاییدنت با ننه ات سقط شده بودی که
سق سیاهت خانمان سوز مان نمی کرد .
دخترک اشکش پاک کرد و دوباره همپای ننه صغری شد .
حصار خانه خان پوشیده از برف بود ، صدای شیون زن بیوه
شده مش رحیم مباشر خان به گوش می رسید .
نگاه اشکی دخترک به روبه روش بود ، عمارتی با ستون های
بلند سفید پهنای که سه مرد تنومند دستانشان بهم نمی
رسید ،

نوارهای چراغ های زرد رنگ توی مه و گرگ و میش هوا چهره
های مردم جمع شده توی ایوان عمارت ، مهیب نشون می

داد...هنوز نعمت روشنای برق فقط به عمارت همایونی خان
رسیده بود و تمام مردم روستا از داشتنش محروم بودن .
کربلای حسن هنوز روی بام اغول گوسفند ها داشت اذان
می گفت .

جنازه روی زمین بود بقیه به دورش ایستاده بودن .
شیون ها و گریه های زن و بچه های قد و نیم قدش تمومی
نداشت.

ملافه سفید روی جنازه کشیده بودن .هوا روشن شده بود
.خان بالای ایوان عمارت اش ایستاده بود .

هیبت درشت اش زیر پالتوی قزاق ایش ابهت داده به خان
بودنش داده بود .

سلیمون گوسفندی رو کشون کشون نزدیک آورد و به زمین زد .

خون قرمزش روی برف ها یخ زد .

دخترک آرنج ننه صغری را محکم گرفت.

خان از بالای عمارت داد زد

_خوبیت نداره جنازه رو زمین بمونه ...

جماعتی زیر جنازه رو گرفت و لاله...گویان راهی گورستان

پشت کوه شدن ، زن و بچه میت هم گریان به دنبالشان

روان شدن .

خان دوباره فریاد زد .

_هاجر...هاجر!

زن فربه و چاقی نزدیک شد.

_بله خان.

خان پالتو شو رو دوشش جابه جا کرد.

_به زن های مطبخ بگو ترتیب نهار جماعت عزادار بدن...از

ده های اطراف برای سر سلامتی میان..

دستی به سیبل بلندش کشید و ادامه داد

_نمی خوام چیزی کم و کثر باشه...حرف مفت زیاد پشت

سر ...

هاجر سر تعظیم فرود آورد

– چشم خان .

هاجر نزدیک ننه صغری شد .

–ننه با لیلا برین مطبخ ...

سلیمون لش گوسفند با طناب به قلابی آویزان کرده بود و

پوست اشو می کند .هاجر نزدیکش شد .

–زود باش سلیمون می خوام آبگوشت نهار بار بذارم ..

سلیمون روی چپ چاقوی خونی رو به دندون گرفته بود و

داشت دل و جگر گوسفند در میآورد .

ننه صغری و دخترک وارد مطبخ که زیرزمین در منتهی الیه

عمارت بود شدن .

زیر زمینی پر از ریشه های خشک شده کشمش و فلفل و
 ماهی های که سفارش خان از جنوب بود . ذرات آرد های که
 زینت

توی مجمعه الک میکرد روی حاله نور که از شیشه زیر زمین
 میتابید توی هوای خفه مطبخ می رقصید .

تنور سیاه ننه صغری گوشه مطبخ بود .

ننه صغری آستین پیراهن اشو بالا داد

-زینت برو آرد از توی انبار بار ...باید زواله کنم برای ظهر .

دخترک گوشه ای ایستاده بود و از پنجره بالای مطبخ به

پاهای که در رفت و آمد بودن نگاه می کرد .

_هی ...لیلیا ...حواست باشه از خوابت به کسی نگي ها ...!

لیلا با چشمهای درشت و عسلی رنگش زل زده به ننه صغری
 .

زینت کشون کشون کیسه آردی رو آورد و توی تشت خالی
 کرد و ننه صغری با آفتابه مسی روی آرد ها آب می ریخت .
 هاجر وارد مطبخ شد .

_لیلا بیا سر فشاری کمک اختر کن داره لباس می شوره ...
 و لیلا فکرش از دست کردن توی تشت سرد لباس ها یخ زد .
 سر به زیر از مطبخ بیرون آمد و نزدیک فشاری آب شد .
 دختر اختر تلمبه میز و دستها سرخ اختر لباسها رو بهم
 میسابوند .

لیلا پای تشت نشست .

تا خواست دست به آب بیره .

اختر رو ترش کرد

_تموم شد دیگه. ..پاشو برو اتقاق های عمارت جارو کن الان

که مهمان های خان برسند .

لیلا بلند شد و از گوشه مطبخ جاروی سیخی بلند رو برداشت

و با خاک انداز روحی سفید به طرف پلهای عمارت رفت .

عمارتی که همیشه ابهت و بزرگی توی ذهن کوچک لیلا ی

چهارده ساله نمی گنجید .

گرمای ساطع شده از داخل عمارت به صورت سرخ از سرمای

لیلا خورد .

نگاهی به راهروی طویل عمارت انداخت و اتاق های بزرگ که
 با درهای چوبی و پنجره های با شیشه های رنگی که وقت
 طلوع خورشید رنگین کمانی از رنگ ها توی راهروی می
 نشست .

_آمدی اینجا که خیره خیره خونه رو نگاه کنی ؟

ترسیده به عقب برگشت ، هاجر روی لنگه در ایستاده بود
 ابروهای پرش تا پایین پلک هاش کشیده شده بود و بدتر از
 اون

موهای زائد شبیه ریش بود که غبغبه چاق اونو پوشونده بود
 .

لیلیا ترس خورده جارو رو نشون داد.

_برو اتاق هارو جارو کن !

لیلا با دو خودشو تو اولین اتاق انداخت .

اتاق کوچکی پر از کتاب ...کتاب های که همه مرتب توی

تاقچه چیده شده بودن .

دست و پا شکسته از مکتب خانه کربلایی حسن سواد قرآنی

یاد گرفته بود .ولی همیشه دوست داشت به غیر از کتاب

های دعا

کتاب های که قطور بود زیر و زبر نداشت هم بخونهولی

ننه صغری گفته بود اون کتاب ها معصیت ...فقط گاهی می

دید

کربلایی حسن کتابی می خواند که عکس های قشنگی توش داشت .

جارو را روی فرش های دست باف کشید صدای خش جارو و گرد و خاکی به راه افتاده.

وقتی تمام خاک ها رو با خاک انداز جمع کرد به اتاق بعدی رفت اتاقی پر از مخده های ترکمن و روی دیوار پر از تفنگ و خنجر به میخ شده .

دستی به تفنگ ها کشید .

هنوز تمام نکردی ؟

دوباره صدای هاجر بود .

سریع و تند جارو را روی فرش می کشید و مخده هارو بر می داشت و جارو به زیرشان می کشید .

هاجر با عصبانیت جارو را گرفت

_عرضه یک جارو کردن هم نداری !

وبعد به اتاق مجاور رفت

_نگاه کن یاد بگیر !

و بعد صدای جرینگ جرینگ النگوها ش بود که با سرعت

زیاد دستش تکان می خورد .

_اونجا وای نستا بیا ...این قلیان رو ببر مطبخ !.

لیلا قلیان بزرگ را از روی کرسی برداشت و وارد راهرو شد .

ولی نگاهش به در بزرگ انتهای راهرو بود .
توی ذهنش حلاجی میکند که دیگر شانس این نداره که
سری به اتاق ها بزنه و اول و آخرش به مطبخ ختم می شه .
قلیان رو توی راهرو گذاشت و در بزرگ هول داد .
در باز شد یک اتاق بزرگ با مبل های چیده شده دور تا
دورش ، مبل های با مخمل قرمز و نوارهای قهوه ای پرده
های
مخمل همون رنگ ...اتاق تاریکی که فقط درش برای مهمان
های از مابهران باز می شد .
و یک در بزرگ در انتهای اتاق .
جلو رفت دستش به دستگیره رسید که فریاد هاجر شنید .

_دختره گیس بریده کدوم گوری رفتی ... چرا قلیان رو سر راه گذاشتی !

به سرعت خودش رو راهرو رسوند . و از چیزی که دید آه از نهادش برخوردارست .

قلیان به پای هاجر خورده بود و تتمه آب اون و خاکستر زغالها روی پلاس راهرو ریخته بود .

سریع محتویات قلیان را سرجمع کرد و چند تکه زغال را هم برداشت به طرف پله ها دوید .

بوی خوش نان می آمد .

آفتاب کامل برآمده بود و مرغ و خروس ها داخل پرچین پرسه می زنند .

پله های سیمانی مطبخ و دوتا یکی کرد و وارد شد .

ننه صغری اخم کرد

_چکار کردی که صدای هاجر در آوردی ؟

لیلا به کناری ایستاد و زل زد به دست زینت که آرد هارو توی

تابه روحی روی چراغ نفتی تند تند تف میداد .

وقتی شربت گلاب و زعفران توی تابه ریخت ، عطری بلند

شد که مرده رو هم زنده می کرد .

صدای گریه و شیون بلند شد و این یعنی جماعت عزادار

رسیدن .

زینت تابه رو توی سینی مسی خالی کرد و با پشت قاشق

روی حلواها خوشرنگ قهوه ای ضربه میزد.

اختر با یک سبد چوبی پر از سیب های گلاب که آب ازش
میچکید وارد مطبخ شد .

سیب ها رو با چادر کهنه و سوراخ اش که بسته به کمرش
بود خشک میکرد و داخل مجمعه بزرگی روی هم میچید .

هاجر غر و لند کنان وارد مطبخ شد

_گاو مان زایید خانم بزرگ با دخترش هم الان آمدن

....سلیمون ...سلیمونزغال ببر بخاری های اندرونی رو

روشن کن .

لیلا از شیشه ای بخار گرفته مطبخ سرک کشید ولی فقط

پاهای رو میدید که در رفت و آمدند .

اورسی ها و شلوارهایشان که بیشتر گلی بود وو....یک
 جفت پای متفاوتچکمه‌ای که با پاشنه بلندی که توی
 برف

فرورفته بود پای زنی بود که آرام و آهسته قدم بر می داشت
 مثل یک شاهزاده .

صدای پر هیبت خان بلند شد

_هاجرهاجر ...

هاجر بخت برگشته به طرف پله ها دوید .

لیلا پله ها را بالا آمد ...

یکی یکی آهسته ...

گوشه ای پشت درخت ایستاد .

زن چاق و فربه ای زیر بغل یک زن رو گرفته بود زنی که یک
پایش را می کشید .

لیلا نزدیک تر شد و به صورت زن نگاه کرد . یک چشم زن و
گوشه لبش به طرف پایین کشیده شده بود ... ولی همان
چشم

دیگرش که بینهایت زیبا بود با نگاهی مریض و رنجور به
عمارت نشست .

زن فربه و چاق که زیر بغل اش را گرفته بود یک دم قربان و
صدقه اش می شد .

_خانم جان دورت بگردم بیا ... خانم جان ...

و خان بود که جلو پایش ایستاد و به همان چشم زیبا نگاه کرد

– خوش آمدی تاج ملوک .

ونگاه سرد و یخ تاج ملوک بود که با قدم های آهسته به طرف عمارت می رفت .

– چرا این جماعت شیون و زاری می کنن ؟

و چشمهای لیدا به قامت بلند صاحبان آن چکمه ها رسید

دختری که پالتوی بلند به تن داشت و شالی آزادانه روی

سرش بود و باد به رقص در ا ورده بود موهای زیبای و مشکی

اشو

و چه پوست سفید و سافی داشت و چشم های ریز سبز رنگ
و دستها که پوشیده در دستکش های براق بود .

_ناهید بابا جان ...مش رحیم مباشرم رو دیشب گرگ ها
دریدن...

ناهید لرز کرد و شالشو بیشتر دور خودش فشرد .

سلیمون نفس زنان نزدیک شد

_آقا اتاق ها آماده است .

و ناهید به طرف پله ها رفت .

و روی آخرین پله ایستاد ، لیلا رو دید توی چشمهای خیره

لیلا زل زد.

و لیلا این چشمهای سبز رو زیاد دیده بود تو تمامی خواب
هایش... و خواب های لیلا داشت تعبیر می شد .
پارچه های سفید توی ایوان پهن شد ، کاسه های لبالب از
آب خوشرنگ آبگوشت دست به دست می شد .
خان بالای پرچین ایستاده بود .

بلند صدا زد

_کریم !

جوون مردی با اندام ورزیده نزدیک شد .

_بله خان ؟

خان اشاره کرد ، کریم گوشش نزدیک آورد .

-میری یک کیسه آرد و نصف لش گوشت و یک دبه روغن

میبری در خونه مش رحیم خدابیا مرز ...

وبعد دست توی پالتوی قزاق ایش کرد .

_این پنج تومن و سه شاهی رو هم میدی به زن برادرت

...میگی از فردا بیاد توی مطبخ ور دست هاجر.

کریم لبش به خنده باز شد پول و به پیشانی کشید

_ما دست بوستیم خان ...

خان اشاره کرد که کریم دور بشه .

خان نگاهش به لیلا افتاد که سینی بزرگی در دست داشتن .

چشمهاشو ریز کرد

_هی دختر بیا اینجا ببینم !

لیلا برگشت و توی چشمهای خان زل زد.

خان اخم کرد

_تو رو اینجا ندیده بودم ؟

ننه صغری سریع خودش وسط انداخت .

_سلام خان دست بوسیم ...خدا عمر با عزت بده !

خان همچنان با اخم به لیلا خیره شده بود .

_ندیده بودمش ؟

ننه صغری دست پاچه گفت .

_نوه ممد تقیصغیر هاشم خدابیا مرز .

خان چشاشو ریز کرد و به یکباره شوکه با چشمهای گرد شده
گفت

_دختر جانا؟

ونگاه خیره اشو به چشم های درشت عسلی رنگ لیلا دوخت
.

ننه صغری آب دهنشو قورت داد .

وبعد با تشر گفت

_برو لیلا آبگوشت ها قیماق بست اینقدر وایستادی ...

لیلا چشم از نگاه پرحرف خان گرفت .

و وارد راهرو شد .

همان زن فربه چاق که با میهمان های این خانه اینجا آمده
بود نزدیک شد .

_آوردی ... بده به من ..

نگاهی به کاسه های گل سرخ چینی انداخت .

_گفته بودم یکیش بدون چربی دنبه باشه واسه خانم بزرگ

...چرا هر دوش لبالب پر چربی ؟

-برو یک کاسه دیگه بیار !

لیلا نگاهی به ایوان کرد خان دیگر اونجا نبود .

فقط همه مردها ی بودن با پاچه های گلی و لباس های پینه

بسته و دست های زمخت که لقمه میبرد به دهانشان و

صدای ملچ

و ملوچشان می آمد . نگاه هیز کریم به لیلا بود که به طرف
مطبخ می رفت .

زن ها دور قلفت مسی جمع شده بودن و با گوشتکوب های
سنگی گوشت می کوبیدن آنچنان تند و فرز که سینه
هاشان بالا و
پایین می پرید.

لیلا نزدیک هاجر شد که بالای سر زن ها ایستاده بود .

-گفتن یک کاسه کم چربی برای خانم بزرگ .

هاجر تابی به گردنش داد

-ای مرده شور این زیور ببرن که نیامده فرمان دادنش شروع

شد .

هاجر با اکراه کاسه ای از آب آبگوشت به دست لیلا داد .

لیلا کاسه رو توی سینی گذاشت .

وقتی از روی ایوان رد می شد نگاهش به کریم خورد که با

لبخندی چندشی نگاهش می کرد و دور دهن چرب و چیلی

شو با

آستین اش پاک می کرد .

لیلا چشم بست .

نگاه کریم هم زیاد توی خواب دیده بود ... خواب های آشفته

ای که تمامی نداشت.

توی راهرو خبری از زیرور نبود .

صدای پچ پچ از اتاق انتهای راهرو می آمد .

لیلا نزدیک شد .

در زد .

همان دختر بود با کت و دامن صدری رنگ و موهای کوتاه تا

روی گردن و چشم های سبز ریز .

لیلا مکثی کرد .

_بدون چربی برای خانم بزرگ .

ناهید کاسه رو گرفت ولی همچنان زل زده به چشمهای لیلا

بود .

_اسمت چی ؟

_لیلا !

زیور دوان دوان خودشو به لیلا رسوند .

از فرط دویدن به نفس نفس افتاده بود ، هیکل گوشت
آلودش و وسط انداخت .

_وای خانم جان نفهمیدم کی آمده ...

وبعد به طرف لیلا رو ترش کرد .

_برو دختر جان ... برودیگه بدون اجازه اینجا نیا ...

لیلا زل زده به چشمهای ناهید سر پایین انداخت و دور شد .

غروب دوباره قبل از اذان همه به گورستان رفتن ...

و شب نزده به روستا برگشتن .

تاریکی و نور چراغ فانوس ها حکایت یک شب دیگر شد .
وقتی از خستگی روز پر ملال انگیز هم پای ننه صغری پا روی
برف های سفید می گذاشت تمام حواسش به چشمهای سبز
دختر اون عمارت بود .

ننه صغری زغال های گداخته رو زیر کرسی گذاشت و با صد
آخ و ناله زیر لحاف کرسی شد هنوز چشم نبسته به خواب
رفت .

ولی نگاه لیلا به پنجره اتاقک بود و می ترسید از به خواب
رفتن چشمها یش .

کار لیلا به واسطه ننه صغری توی مطبخ عمارت ادامه پیدا
کرد .

هر روز آفتاب نزده به عمارت می رفتن و بعد
غروب بر می گشتن .

لیلا گاهی ناهید می دید یا در حال اسب سواری یا قدم زدن
توی باغ یخ زده ...

_بیا رخت هارو ببر پهن کن ...

نگاهش از ناهید گرفت که چهار نعل میتاخت .

تشت رخت هارو از هاجر گرفت و به پشت عمارت رفت .

لباس هارو با هر تکون روی طناب می انداخت .

_ننه صغری تا حالا تو کدوم پستو قایم ات کرده بود ؟

لیلا به قامت بلند و درشت کریم خیره شد .

به قطار تفنگی که به کمرش بسته بود و اون تفنگ به

پشتش نگاهی کرد .

کریم نزدیکتر شد .

_ها نگفتی تو دختر کی هستیننه صغری آخر پیری زن

کی شده بوده که تو رو پس انداخته ..؟

وخنده وقیح ای کرد ...لیلا اخم کرد .

کریم نزدیک تر شد

_لالی ؟

چشم های درشت سیاه کریم با موژه‌های برگشته توی صورت
آفتاب سوخته و ته ریش تازه درآمده و سیبل های بلند تا
کنار

چونه اش شاید دل هر دختری رو توی آبادی می برد .

ولی لیلا جنس نگاه های معنی دار کریم بلد بود .

آخرین لباس از توی تشت برداشت ولی سنگین پر از آب
بود .

لیلا با زور ناتوانی لباس توی دستشو فشرد ولی چند قطره
آب روی زمین چکید .

کریم با یک چنگ لباس از دستان لیلا قاپید و وقتی اون
چلونند

حجم زیادی از آب روی زمین ریخت ...

یک جور به رخ کشیدن زور مردانه اش به دخترک بی پناه
بود .

لیلا تتمه آب تشت خالی کرد و پشت به کریم راه افتاد .
کریم چشم ریز کرد .

_مردم پچ پچ میکنند ... بد نگاهت میکنند ... میگویند دختر
جانا یی..... راست ... ?

لیلا ایستاد اسب سیاه ناهید چهار نعل به طرفشان می آمد .

اسب شیهه کشان ایستاد . ناهید به پایین پرید .

_کریم اسب ببر طویله ...

کریم به طرف اسب رفت .

نگاه ناهید به لیلا بود .

نزدیکش شد .

_لیلا بودی نه

لیلا سر تکون داد .

_چشمهای تو منو یاد یکی می اندازه که هرچه فکر میکنم

یادم نمی یاد ...این کلاف ام کرده

لیلا به پشت سر ناهید خیره شد .

کریم افسار اسب تو دست گرفته بود با اخم زل زده بود به
لیلا وقتی سرش به معنی نه تکون داد. ناهید به پشت سر
برگشت .

کریم دستپاچه شد و سرشو پایین انداخت و از اونجا دور
شد .

ناهید نزدیکتر شد توی چشمهای لیلا که بر اثر تابش نور
خورشید روشن تر دیده می شد زل زد.
_چرا این چشم ها برام آشناست

بوی برنج کل مطبخ پر کرده بود .

هاجر از درون تنور مرغ بریون شده رو درون دیس گلسرخي
گذاشت .

زینت با لیلا برین میز داخل عمارت تمیز کنید خان مهمان
داره .

لیلا زینت با سینی های پر از وسایل وارد اتاق آخر راهرو
شدن .

یک میز طویل با صندلی های مخمل قرمز رنگ .

زینت از گنجه اتاق بشقاب و کارد و چنگال های نقره
مخصوص مهمان ها رو در آورد .

تنگ بلور تراش خورده زیبای که لبالب دوغ شد .

ولی تمام حواس لیلا به در دوم بود .

صدای صحبت خان با یک نفر می آمد .

_بیا بریم کارمان تمام شده .

لیلا دستی رو مخمل صندلی کشید .

_تو برو من صندلی ها رو تمیز کنم میام!

زینت بیرون رفت .

لیلا مقابل در ایستاد ...این در زیاد توی خواب های نصف و

نیمه اش دیده بود .دستگیره در کشید .

_اون در قفل !

با شنیدن صدا شوک زده به عقب برگشت ...

مردی چهار شانه با کت و شلوار و کروات و سبیل های کم
پشت روی لب اش و عینک گرد با دسته های نازک پشت
گوشش

و چشم های ریز مشکی ...

مرد جلو آمد و به قیافه ترسیده و شوکه لیلا زل زد.

_ندیده بودمت از کلفت های محتاج بانو هستی ... از شهر

آمدی ؟

لیلا زل زده نگاهش کرد .

_سلام دکتر ...

مرد به عقب برگشت ...

ناهید تو در گاه در ایستاد .

دکتر با دیدن ناهید محو چشمهای سبز اون شد و لیلا هم از

فرصت استفاده کرد و از اتاق خارج شد .

دکتر نزدیک ناهید ایستاد .

_یک لحظه فکر کردم هما هستی !

ناهید اخم کرد از خاطرات هما خواهرش .

_هما...خواهرک بی چاره من...رخت عروسیش کفن مرگ

اش شد .

دکتر صندلی رو کنار کشید و نشست .

و همینطور که به محتویات میز خیره شده بود گفت

_از اون پسر عموی عاشق پیشه ات چه خبر ...هنوز با پول

پدر تو داره توی لندن خوش می گذرونه ...

ناهید مقابل دکتر روی صندلی نشست

_نه ...آخرین خبر که ازش دارم پروانه طبابت اش باطل

کردن ...

دکتر زل زده به ناهید نگاه کرد .

سایه خان توی راهرو افتاد .

ناهید آروم گفت

_نمی خوام خان بابا چیزی بدونه !

دکتر به پشت سر نگاه کرد و وقتی مطمئن شد خان هنوز
داخل نشده گفت

_بعید خان ندونه ...اون مثل سایه پشت سر برادر زاده اش
هست حتی اگه تو این روستای دور افتاده هم باشه اخبار
وضعیت

برادر زاده اشو از تهران و شیراز و لندن داره ...سکوتش حمل
بر ندانی ایش ندون !.

خان داخل آمد .

همه به احترامش بلند شدن .

در راس میز نشست .

-بفرمایید ...

شام با به به و چه چه دکتر از دست پخت خدمه خورده شد
و ناهید ای که توی فکر بود در فکر عمو زاده ای که در
گذشته

مسبب چه اتفاق های که نشد .

شب به نیمه رسیده بود . لیلا و ننه صغری خسته از یک روز
سخت زیر ریزش بی امان برف به طرف اتاقک اشون می
رفتن .

از دور نور چراغ اتومبیل ای توی جاده افتاد .

اتومبیل کنار پای ننه صغری ایستاد .

دکتر با کلاه و پالتوی بلند پیاده شد .

_کجا میرین تو برف و کولاک ؟

ننه صغری با دیدنش گل از گلش شکفت

_سلام آقای دکتر ...از عمارت خان میآیم !

دکتر ننه صغری رو شناخت .

_ننه صغری توی ...ببیاین بالا تا ده میبرمتون .

ننه صغری خوشحال در اتومبیل رو باز کرد .

_خدا خیرت بده ننه ...

لیلا هم بالاپوش نمودی اشو برداشت نشست .

صندلی های چرمی اتومبیل برایش خیلی نرم بود .

اتومبیل راه افتاد .

دکتر همینطور که رانندگی می کرد گفت

-تا نزدیک ده می برمتون از اون جا جاده مال رو ...اتول تو گل
و برف گیر می کنه .

و ننه صغری شروع به دعا و رفع بلا از دکتر کرد .

دکتر با لبخندی گوشه لبش نگاهی از آینه به عقب کرد و
وقتی لیلا رو مچاله شده گوشه اتومبیل اش دید گفت

-این دختر کی ؟

رنگ از رخ ننه صغری پرید

_از ده بالا آمده برای کار تو عمارت خان .

و هیچ کس باورش نمی شد اون پسر کوچکی که با سر کچل
لباس های کثیف که به دنبال همبازی هاش توی زمین ها و

باغ

می دوید و چند صبحی تو مکتبخونه کربلایی حسن قرآن

خواندن یاد می گرفت همین دختر باشه... دختری که

همیشه هویت

اش پنهان بوده.

دکتر پوزخندی روی لب آورد.

_درد زانوت چطور ننه صغری؟

_خدا خیرت بده دکتر از همون روغن که دادی چرب کردم

الانه خیلی بهتره .

چراغ های که از خانه های ده روشن بود به چشم می خورد .

اتومبیل ایستاد.

دکتر نیش خندی زد .

_فردا این دختر بفرست خانه من اونجا رو یکم تمیز کنه ..

ننه صغری چشمه اش برق زد .

_چشم ... آقای دکتر حتما میاد ...

نگاه دکتر همچنان با پوزخند همراه بود و رفت و اتومبیلش

در مه غلیظ گم شد

هو هوی باد ذرات ریز برف و به صورت اش می زد بالا پوش

نمدی رو دور خودش پیچید .

ننه صغری با کلید سنجاق شده به پیراهن اش قفل آویزان

به در چوبی رو باز کرد .

وزیر لب ها غر غر میکند به بخت بد و شومش ناسزا می
گفت .

فتیله چراغ روشن کرد .

لیلا خاکستر های زغال دان زیر کرسی رو توی ایون ریخت .

ننه صغری خودشو به زیر کرسی کشوند و لیلا زغال های

برافروخته رو زیر کرسی گذاشت .

_هی دختر فردا که رفتی خانه دکتر ادا و اصول نمی یای ها

...خوب شد پارسال به پسر حکیم خاتون جوابت

ندادم...الانه

هم یکم صبر داشته باش...یکم برایش ناز و غمزه بیا
...شاید دیدی ازت خوشش آمد و برات طلای خرید یا تکیه

زمینی برات

از خان گرفت

لیلا خیره به چشم های چروک ننه صغری شد .

_ها چی ایطور نگاه میکنی...فکر کردی از سر دل خوشی که

میگم بری خانه ای دکتره ..میخوام تو به نون و نوای بررسی تا

کی باید از عالم و آدم قایم ات کنم ...ها....هر کی بفهمه ننه

ات کی بوده نگاهتم نمی کنه!

لیلا زیر پتو خزید نگاهی به پنجره اتاق اشان کرد .

ننه صغری ادامه داد

_دختر معصوم دایی لطفعلی رو که یادت ...پارسال تو ده
بالای پیشکش مهمان ارباب شد ... بیا ببین چه برو بیایی
راه

انداخته ...خیلی خوشبخت شده ...مرده بچه اش نمی شده
الان چهار تا بچه از دختر معصوم داره ...البته خان هیچ وقت
چوب

حراج به دخترها تیر و طایفه اش نمی زنه ...ولی خدا رو چه
دیدی شاید هم دکتر ازت خوشش آمد ...اون وقت دیگه
نونمان تو

روغن. ..

لیلا آهی کشید... شوهر کچل و پیر اون دخترک بخت
برگشته رو دیده بود .

چشم هاشو روی هم گذاشت و خودشو تسلیم خواب های
آشفته اش کرد .

...

صبح طلوع نزنه صغری اون با لباسی که به تازگی برایش
دوخته بود و پارچه اش زن همسایه تو سفر مشهد برایش
آورده

بود راهی خونه دکتر کرد ... و گفته بود

_بیا تا روز نشده برو که چشم حسودان و بخیلان به رفتن تو
نباشه ... تا گیر بندازن تو رفتنت...

و لیلا رد شد از دود غلیظ اسپند و آفتاب تیغ نزده کلون در
خانه دکتر زد .

دکتر با همون جلد و شلوار تنش و کروات شل شده اش در
باز کرد و با دیدن لیلا چشم درشت کرد .

دکتر پریشان حال روی اولین مبل افتاد موهای آشفته اش
روی پیشانی عرق کرده اش بود .

_مستی رو از سرم پروندی ...

و جامی از شراب قرمز رنگ تنگ برای خودش ریخت .

_این وقت صبح اینجا چی می خوای ؟

لیلا نگاهی به اطراف خانه کرد .

صدای سوختن چوب های داخل شومینه می حواس لیلا رو
به اطراف پرت کرد .

فرش دستباف با مبل های کنده کاری شده ... و انواع گلدان
و کاسه بشقاب های قدیمی توی گنجه .
_هی ...

لیلا نگاهش از اطراف به دکتر داد

بالا پوششش از روی سرش افتاد .

دکتر با دیدن لباس زرق و برقی دخترک .

بلند بلند خندید و تازه دوزاریش افتاد

_اون زنک پیر و خرفت تو رو واسه چی اینجا فرستاده ..?

دکتر جرعه دیگر از جام اشو سر کشید ...

از جاش بلند شد و نزدیک دخترک شد

_هه ... ای بدکم نیستی فقط اگه با چشمت اینطوری زل

نزنی ...

لیلا تو چشمام دکتر خیره شده بود

دکتر نزدیکتر شد ... صورتش نزدیک آورد بوی بد دهانش تو

صور

بوی بد دهانش توی صورت دخترک خورد .

_اصلا میدونی تو رو واسه چی فرستاده ... هه بهت گفته

ترس نداره که اینطور خیره نگاه میکنی ها... می خوام بهت

نشون بدم با من بودن آخر بدبختی و ترسآره ...

ویکدفعه دست لیلا رو گرفت .

_تو دیشب دیدیش توی خواب ...مثل همیشه داشتی نگاه

ش میکردی که چطور از درخت الو تاب می خورد و صدای

خنده

هاش دوست داشتییک سایه.امد..

دکتر مات شد دست لیلا رو ول کرد .

عقب عقب رفت جامشو دوباره پر کرد دوباره سر کشید .با

لکنت گفت

_تو...تو ...چی میدونی ...

دوباره جامی پر سر کشید انگاری می خواست تلقین کنه
حرف های دخترک فقط یک رویای مستی.

_هما.....هما.....هیچوقت نفهمید عاشق اشمچرا باید

فردای شب خواستگاری اش جنازه اشو به من بدن

.....هما....آخ

.....هما

دستهایش می لرزید دوباره یک جام دیگه سر کشید

_سایه اون کثافت همیشه دنبال هما بود

به طرف لیلا خیز برات

_چرا هما نباید عاشق من می شد ... چرا اون انتخاب کرد
چرا با دست های خودش حکم مرگشون امضا کردآخ

هما

...مستی هم تو رو از یادم نمی بره ...

و تو نزدیکتر ین مبل افتاد و زیر لب نجوا می کرد

_هما .. هما...

لیلا بالا پوش برداشت در باز کرد حجم سرما به صورتش
 نشست راه گورستان در پیش گرفت ...درست پشت کوه

های پوشیده

از برفگور آدم های بود که قصه های زیادی داشت .

انگار زندگی توی این ده مرده بود و همه زندگی در حواشی
عمارت خان جریان داشت .

وقتی پر از تکاپو بود .

لیلا بالا پوشش برداشت وارد مطبخ شد .

بوی نان تازه به بینیش خورد .

زینت یک گوشه نشسته بود توی کاسه کشک میسابید .

ننه صغری با دیدنش چشم گرد کرد

_تو اینجا چکار میکنی ؟

لیلا نگاه مغموم ای کرد .

ننه صغری از حرص مشتتی به سر لیلا زد .

_خاک بر سرت ...عرضه همین کار هم نداشتی !

لیلا سر پایین انداخت .

با غر غر کاسه سوپی رو توی سینی گذاشت

_بیا ببینم عرضه ای کار داریببر بده به زیور ...

لیلا سینی به دست وارد عمارت شد .

زیور روی صندلی کنار در درحال چرت زدن بود .

تا خواست صداش کنه چشش به خانم بزرگ افتاد که روی

صندلی ننو وار تکون می خورد .

نزدیک شد .قیافه رقت انگیز خانم بزرگ عجیب بود .

ولی نگاه لیلا به همان چشم سالم و زیبا بود .

سینی رو روی گنجه کنار تخت گذاشت .
انگار اون نگاه حرف برای گفتن خیلی داشت .
لیلا با دستها لرزون جلو رفت و دست پیر و
چروکیده محتاج بانو رو گرفت .
لیلا چشم بست از این همه دردی که این زن کشیده بود .
_اون نمی تونه حرف بزنه !
با شنیدن صدای ناهید دست محتاج بانو رو ول کرد .
ناهید کتاب به دست نگاهش می کرد .
لیلا سر پایین انداخت
_ببخشید

ناهید نزدیک محتاج بانو رفت .

پنج سال که نه حرف می زنه نه می خنده نه گله و شکایتی

داره ... همه می گن بخاطر مرگ هما به این روز افتاده ... ولی

ولی اون روز نحس خوب یادمه شبش صدای داد بیداد

خان بابا می آمد ... صدای گریه های هما ومن خوابم برد با

خواب

بدی که دیده بودم ترسیده سراغ مادر م رفتم ولی با چیزی

که دیدم شوکه شدم .

تاج ملوک خانم ... خانم خانم ها ... دراز به دراز روی تخت

افتاده بود دهنش کف کرده بود و یک چشش از حدقه اش

در آمده

بود ... صدای مثل خرخر از گلوش بیرون می آمد ترسیدم

رفتم به اتاق هما که به اون بگم ... انگاری تمام دنیا رو تو

همون

صبح نحس گذاشته بودن وقتی در باز کردم دیدم نگاه

خواهرم به سقف بود و خون راه گرفته بود از دست هاش

روی ملحفه

سفید تخت اش

نفس ناهید از بغض رفت ...

لیلا دست اشو گرفت ... نبض تپنده رگهایش تند میزد...

ناهید آرام شد ... وقتی نگاه کهربایی چشم های لیلا بی حرف

و آرامش داشت ...

ناخواسته دردانه خان تن نحیف لیلا رو به آغوش کشید و زار
می زد از این خاری که به جگرش بود .

روزهای سرد زمستانی توی اون ده می گذشت ...روزهای که
رفت و آمد دکتر به خانه خان زیاد شده بود .

_لیلا...آمدی ...

ناهید در پشت سر لیلا بست .

لیلا با لبخند نگاهش کرد ...

رابطه عمیقی که بین اون ها بوجود آمده بود برای خودشونم
عجیب بود .

ناهید با نیش باز دست لیلا رو کشید .

_کدوم قشنگتر ؟

لیلا نگاهش به پیراهن آبی با گلهای ریز خاکستری داد .

ناهید لیلا رو به آغوش کشید .

_خودمم فکرم همین بود .

ولباس آبی رو تنش کرد .

_موهات بلند شده !

ناهید دستی به موهایش کشید .

_آره ... باید ایندفعه که رفتم شهر، سلمونی بدم برام مدل

جدید بزنه ...

لیلا لباس افتاده روی زمین برداشت و تا کرد

_نه بزار همینطور بمونه ...قشنگن ...

ناهید چرخى جلوى آینه کمدش زد .

_زیادی شبیه هما می شم !

لیلا دستش روی پیراهن خشک شد و بهت زده نگاهش کرد

.

زیور به در کوبید

_خانم جان آقای دکتر آمدند .

ناهید کلاه اش به سر گذاشت .

_سلام فرامرز !

دکتر به عقب برگشت.

عرق چشمهای سبز ناهید شد

_بورژا مادام ...

و کلاه سرشو به نشانه تعظیم برداشت .

_با یک اسب سواری چطورین ؟

ناهید سرخوشانه خندید .

_اسب من بهترین نژاد داره . از الان خودتو بازنده بدون .

از در راهرو رد شدن و نگاه آخر دکتر گیر چشمهای لیلا شد

که نگاهش راه کشید به تاخت اسب سیاه ناهید .

_خوب دم در آوردی جیک تو جیک شدی با خانم کوچیک

....بزار یک آشی برات بیزمدختره غربتی .

نگاهی به زیور انداخت که دست به کمر شده بود .

لبخندی زد و به طرف مطبخ رفت .

_لیلیا بیا تخم مرغ هارو جمع کن .

سبد از دست هاجر گرفت به طرف پرچین رفت تا تخم مرغ

هارو جمع کنه .

سر راه کریم تکیه زده به حصار داشت لوله تفنگ تمیز می

کرد .

با دیدنش نیش خندی زد .

_هه...دختر جانا خوب جا پا باز کرده تو عمارت خان...

نزدیکتر شد

_کافی بفهمن تو کی هستی

لبخند پت و پهن زد .

_حتما ننه صغری نمی خواد از نون خوردن بیفته ...

لیلا ایستاد تو چشمهای کریم خیره شد .

_همه چشم امید بیوه برادرت به تو ... جاش مباشر خان

شدی که نونی تو سفره اون ها بذاری ...اگه یکم به دور برت

خوب

نگاه کنی نگاه های زن برادرت میبینی که با همیشه فرق

میکنه ...

کریم تند تند از بینیش نفس می کشید و به یکباره با
دست به سبد تخم مرغ ها زد و همه تخم مرغ ها روی زمین
ریخت .

و خیلی نزدیکتر به لیلیا شد .

_اون غلط کرده با هفت جد و آباد ش

نفس زنون به عقب برگشت و دستى به موهاى پريشان
کشید .

_فردا بعد غروب آفتاب ننه ام میفرستم پی ننه صغری ...

وقتی زن خونه ام شدی اون زبون دراز تو کوتاه می کنم .

وبعد تفنگ اشو برداشت و رفت .

لیلا پوست تخم مرغ هارو با دست جمع کرد نگاهی به نغمه
دختر زینت کرد .

_بجای فال گوش واستادن بیا کمک کن !

نغمه دختری شیرین عقل همسن و سال های خود لیلا
نزدیک اش شد .

یک دانه از تخم مرغ های شکسته رو داخل سبد گذاشت و
زل زده لیلا رو نگاه می کرد .

_قرار عروس بشی ...

لیلا لبخندی زد .

نغمه ادامه داد

_عروس خوبه...!

لیلا آهی کشید

_ننه اش بر اش بیوه برادرش نشون کرده ...بچه های یتیم
برادرش چشمشان به دست های اون که نوازششان کنه ..
نغمه گره روسری کج و کوله اشو محکمتر کرد .

_عروس خوبه ...!

ناهدید چهار نعل می تاخت انگاری اسب سیاهش پرواز میکرد
و پشت سر اون دکتر بود که از اسب پیاده شد .
نغمه با دیدنشان دوید پشت دیوار پنهان شد .

ناهدید به طرف لیلا دوید و یکدفعه اون به آغوش کشید

_لیلا . لیلا ... فرامز به عشق اش اعتراف کرد .

ونگاه لیلا بود به پسری که با چشمهای ریز مشکی که با
عینک گرد قاب گرفته شده بود ... چشمهای خالی از عشق
... چشمهای نافذ ... چشمهای که یک دنیا حرف داشت ... ولی
عشق نبود

با صدای تیر از خواب پرید.

ننه صغری چراغ روشن کرد ... صدای داد و هوار از بیرون
میومد .

لیلا بالاپوش برداشت

از در بیرون رفت

جماعتی از مردم ده جمع شده بودن ، خان با غلام مباشرش
روی ترک اسب بودن .

–چی شده ؟

کربلایی حسن هم با بالاپوش نمدی روی سرش جلو رفت
اسب خان شیهه کشید و خان افسارش محکم گرفت

–گِگ زده به گله ...از کریم هم هیچ خبری نیست !

زن بیوه برادرش با این خبر بیشتر خودشو زیر بالاپوش برد و
شونه هاش از گریه میلرزید و بچه های کوچیکش قدو نیم

قد

دورش ایستاده بودن و اشک می ریختند .

خان با غلام با اسب از دور سر رسیدن

_پیدا نیست ...حتما گرگ لاشه اشو برده تو بیشهاثری

ازش نیست...اگه تا حالا تکیه و پاره اش نشده باشه تا

سپیده

صبح از سرما یخ می زنه .

با این حرف خان

مادرش شروع به شیون و زاری کرد .

لیلا نزدیک اسب خان شد

_تپه ماهوری. !..

همه نگاهش کردن .

غلام نیش خندی زد .

_گرگ ها اینجا به گله زدن ...!

چشمهای سیاه خان برق زد .

به غلام و اسب سوارها اشاره کرد همه چهار نعل به طرف تپه

ماهوری می تاختن ...

ننه صغری نزدیک لیلا شد

_با خیره سر گیاهات آخر خودتو رسوا میکنیوای از اون

روزی که عاقبت جانا نصیبت بشه

لیلا نگاهی به رودابه زن بیوه مش رحیم انداخت . که با

چشمهای آبی اشکیش نگاهش می کرد .

هوا گرگ میش بود که سوار های خان و نوچه ها از دور پیدا

شدن

وقتی وسط میدان تن غرق خون دریده شده کریم از اسب
پایین کشیدن ...

همه شیون سر دادن

نگاه خان به لیلا ی بود که زیر بالاپوش زیادی بچه نشون
میداد.

صدای شیون و مرثیه سرایی رودابه و ننه کریم و بچه های
یتیم قد و نیم قد که دورش ایستاده بودن تمام ده برداشته
بود .

خان نزدیک لیلا شد اسبش مقابل لیلا سر کشی میکرد و
افسارش محکم گرفته بود .

به عقب برگشت و بلند فریاد زد

_چگونه شیون میکنید هنوز که نمرده ...غلام ...ببرش
درمونگاه .

و دوباره تن بی جون کریم سوار بر اسب کردن به طرف در
مانگاه می تاختن .

...

صلاه ظهر بودخان و نوچه ها ش برای شکار گرگ ها به
دل دشت زده بودن...

عمارت خان تو سکوتی فرو رفته بود .

ولی توی مطبخ عمارت هنوز بوی نان تازه می آمد بوی
زندگی.

نگاهی به هاجر کرد که دور کاسه چینی رو انگشت کشید تا
 اضافه روغن ریخته شده روی کناره کاسه رو بگیره
خورشت

فسنجون با گوشت مرغابی که برای خان پیشکش آورده
 بودن .

لیلا سینی رو بدست گرفت و راهی دالون دراز عمارت شد
 ...آفتاب روی شیشه های رنگی خورده بود و بازتابش توی
 این

راهرو رو پر از رنگهای زیبا کرده بود .

زیور جلو آمد گردن ی تاب داد

_خانم گفتن تو اتاق بچینی مهمان دارند !

لیلا به در انتهای راهرو خیره شد .

زیور لنگه در باز کرد .

و پنجره چوبی بزرگ روهم باز کرد گرمای مطبوع از ظهر

روزهای آخر زمستان به اتاق تابید .

فرش دستباف لاکی رنگ می درخشیدزیور تند تند

وسایل سینی رو روی میز انتهای اتاق چید

ولی نگاه لیلا به در دوم بود .

با رفتن زیور جرات پیدا کرد و دستگیره در کشید ...قفل بود

.

آهی کشید دستش رو روی چوب در گذاشت و چشم بست ... قلبش از تپش ایستاد وقتی یاد آور خواب های آشفته اش شد .

ناهید توی درگاه در ایستاده نگاهش می کرد .

لیلا از حس حضور ناهید برگشت .

قطره اشکی از چشمهای سبز ناهید راه گرفت .

_از اون اتاق متنفرم....

لیلا نزدیکش شد ، دستها یخ کرده ناهید گرفت .

لیلا لرز کرد از انجماد خاطره های ناهید .

_ناهید عزیزم !

هر دو به عقب برگشتن .

دکتر مثل همیشه مرتب و آراسته به دیدن نامزد جدیدش
آمده بود .

ناهید از سر شوق دیدنش لبخندی زد و به طرفش رفت ولی
نگاه نافذ دکتر به چشمهای لیلا بود .

لیلا پا تند کرد و از اتاق خارج شد .

توی مطبخ هاجر و زینت پچ پچ می کردن که با دیدن لیلا
ساکت شدن .

ننه صغری بقچه از نان زیر بغلش داد و نگاهی به لیلا کرد و
سری از افسوس تکان داد .

برای خاتمه پچ پچ ها بلند گفت

-لیلا بریم ...!

بیرون عمارت با دیدن خان ایستادن ... خان از اسب پیاده

شد و غلام دهنه اسب کشید تا اون به طویله بیره ...

خان با همان پالتوی بلند روی دوشش و پوتین های قزاق

جلوشون ایستاد ... دستی به سیبل اش کشید ... و نگاهی به

لیلا

انداخت ...

ننه صغری هم زیر لب چیزی می خواند و آهسته فوت می

کرد .

خان با همان صلابت گفت

_چطور فهمیدی کریم روی تپه ماهوری ... جای که عقل جن ام
بهش نمی رسه!

لیلا سکوت کرد و ننه صغری ترسیده گفت

_خان به قربانت برم ... بچه است حالا یک چیزی پرونده
... درست درآمده ...

خان عصبانی دستش به معنای سکوت بلند کرد.

_دختر جانا.....

رنگ از رخ ننه صغری پرید ...

خان ادامه داد

_کسی از مادرت چیزی بهت گفته؟

لیلا سری اشو به معنای نه تکان داد .

خان پوزخندی زد

_خودم جنازه مادرت و دیدیم که میگفتن از سل مرده بود

بعد یک سال از مرگ هاشم

و بعد صداشو بالا برد ...

_ولی جنازه که من دیدم بیشتر شبیه یک زن زائو بود و بچه

هم یک نوزاد چند روزه نه یک بچه سه و چهار ماهه ...

ننه صغری با حالت در ماندگی گفت

_خان ... همه می دانستیم جانا به عقد هاشم بودهکراهت

داره گناه مرده رو بشوریم...

خان پوزخندی زد

_تو خاله جانا بودیآتشی که جانا به این ده زد قربانی
زیادی گرفتجلو دخترش بگیر مهم نیست که حلال زاده
است یا حرام زاده ...مهم اینکه دوباره بلوای به پا نشه ...

ننه صغری آرنج لیلا رو کشید و همراه خودش کرد

_مصیبت درست کردی لیلا ...دوباره شروع شد کاش با
مادرت سر زارفته بودیماندی که من پیر زن ذلیل ای

مردم بی

چشم رو کنیآخ جانا

در اتاقک باز کرد

مشتی به سینه میزد

_خفه خان بگیری دختر... بمیری دختر... دیگر از خواب های

کوفتیت ... برای کسی چیزی نگو ... آخ جانا ... روزگار

یادگارت هم مثل خودت شد .

زمستان سخت تمام شده بود .

مدتی بود که ناهید و خانم بزرگ به شهر رفته بودن ... خان

هم مهمان ده های اطراف بود وقتی برای سر کشی به اراضی

مایملک اش سر میزد .

عمارت خان عرق سکوت بود ...

زن های ده شیرینی پا درازی مخصوص سال نو می پختن
...فرشهای دستبافی که کل زمستان پر برف به دارهای قالی

اشان

آویزان بود زینت خانه های کاهگلی شان شده بود ...

قاسم هنوز هم پارچه های رنگی و گلدار از شهر میآورد و با

قیمت دو برابر به زن های ده می فروخت ... و چشم و هم

چشمی زنان تو دوختن و لباس تمامی نداشت و سرآمد همه

آنها رودابه بود که به تازگی محرم برادر شوهر جوانش کریم

شده

بود ... و چه دلبرانه اتاقک کاهگلی اش را مزین کرده بود با
گلدوزی های که سر تاچه پهن کرده بود و پیراهن بلندی که
رنگ

و وارنگ برای خودش دوخته بود و مراد دلش پی دل سخت
کریم بود که به هیچ صراطی نرم نمی شد .

لیلیا هنوز خواب می دهید ، خواب های آشفته او هنوز ادامه
داشت ... گاهی واضح تر کابوس های تکراریش را میدید ولی
هنوز

یک نفر فقط سایه اش تمام ترس این کابوس ها بود و در
چوبی اتاق آخر راهروی عمارت خان .

زن های ده پلاس ها و لباس هاشان را سر جوی که از باز
شدن برف های کوه راه افتاده بود می شستن ...
لیلیا دور تر از آنها لباس های داخل تشت رو می سابید ... یاد
گرفته بود دیگر از خواب هایش برای کسی نگوید . تازه پچ پچ
ها
تمام شده بود .
صدای خنده سرخوش رودابه با چند تا از دخترها و زن های
ده می آمد
لیلیا رخت هارو شست و تشت و به زیر بغل داد و به طرف
ده راه افتاد .

از دور کریم دید ، هیچ کدام از جوان های ده به تنومندی و
رعنای کریم نبودن ...تفنگ به دوش و قطار فشنگ ها به
کمر با

گیوه های سفید ...

_خان مهمان داره چند نفر از شهر آمدن.... ها جر پی ات
میگرده...

لیلا نگاهی به اخم های در هم کریم کرد .

کریم روبه روی لیلا ایستاد ...

_لیلا تنها شرطی که برای ننه ام گذاشتم برای عقد اجباری
رودابه تو بودی !

لیلا سر بلند کرد و به چشمهای سیاه کریم خیره شد

_تو مال من باش برام مهم نیست که دختر جانا هستی یا
کس دیگه

صدای خش خش ای حواس لیلا رو پرت کرد .
رودابه نزدیک شد

_سلام آقا. ..الانه میام برایتان سفره نهار پهن می کنم ...
کریم اخمش غلیظ تر شد

_رودابه هم راضی تا تابستون یک اتاق اون سر حیاط می
سازم ...میشی عروس اون خونه!

صدای نفس نفس های رودابه بلند شد ولی نگاه لیلا
همچنان بدون هیچ حسی به کریم بود .رودابه نفسی گرفت
و گفت

_آقا ... من سفره پهن میکنم منتظر تان هستم ...

کریم بادی به غبغب انداخت

_نهار مهمان خان هستیم

رودابه نزدیک کریم شد

_مواظب خودتان باشید آقا ...

کریم سر کج کرد

_به سلامت ...

و قبل از رودابه لیلا از مقابلش گذشت .

نیش خند رودابه خنجری شد برای کریم که از حرص سبیل

اش را می کند .

لیلا هنوز راهی نرفته بود که دستش از پشت کشیده شد

_هی دختر....!

لیلا به چشمهای آبی وحشی رودابه خیره شد

_فکر نکن با ای ناز و قمزه ات دل کریم میبری....اون مرد

خانه منه با چنگ و دندان حفظ اش میکنم....

لیلا به راهش ادامه داد .

رودابه بلند گفت

_گفته بودن لالی...ولی با ور نمی کردم....پس لالی...هی

لالو...فقط دلم می خواد زبون ات واسه مرد من باز بشه ...

خودم

میبرمش.

لیلا آهی کشید و نزدیک عمارت خان شد .

هاجر سراسیمه از این طرف به آن طرف می رفت به هر کسی
که سر راهش بود دستور میداد .

لیوان های شربت خاکشیر توی سینی به دست زینت بود که
به اتاق مخصوص مهمان میرفت.

ننه صغری آتش قلیان میگردانن.

_بلاخره آمدی خیلی وقت کریم و پی ات فرستادم .

لیلا تشت لباس گوشه ای گذاشت .

_برو مطبخ کمک دست هاجر ... خان مهمان داره ... خدا به
داد برسه فردا مهمان عزیز کرده اش میاد.

این مهمان های پر نوش و عیش خان اینقدر عزیز بودن که تا
شب هم صدای خنده و خوش بششان می آمد و خان با
کباب بره

و شراب ناب ازشان پذیرایی میکرد ... و خان زیادی خوشحال
بود .

شب از نیمه هم گذشته بود .

صدا ها کم کم خوابید ... عمارت توی سکوت فرو رفت بود .

لیلا از سر خستگی کنار مرغ دانی به خواب رفت

سایه نزدیک تر می شد اینقدر نزدیک که بعد این همه
کابوس های تکراری بلاخره تونست ببینتش...از خواب پرید.
نور آفتاب به چشمش خورد...صدای قد قد مرغ ها می آمد..
هنوز قلبش از دیدن خواب های آشفته اش مثل تبل میزد .
صدای خان بلند شد .

_کریمغلام

_گوسفند بیارید مهمان عزیز کرده من بلاخره آمد .

صدا ها بلند بود .

پرچین آب و جارو شده بود .

زینت نزدیکش شد

_پاشو لیلا یک عالمه کار داریم مهمان خان رسید .

اتومبیل ایستاد ...

نگاه لیلا به ناهید رسید که با نیش باز ازش پیاده شد و خان

اون به آغوش کشید

...لیلا متعجب جلو رفت .

هاجر اسپند دان را به دستش داد

_ببر دور سرشان بگردان !

چند نفر از مهمان های دیشب با چشمهای گیج خواب و خمار

از مستی دیشب با لبخند ایستاده بودن .

لیلا جلو رفت خنده های ناهید عجیب بود

دکتر از در دیگر پیاده شد...هیچ لبخندی نداشت نگاهش
هنوز به ناهید سر خوش بود .ناهید نگاهی به لیلا کرد و
خنده اش

پررنگ تر شد .لیلا اسپند دان رو بالا آورددود اسپند مه
شد ..نفر بعد از اتومبیل پیاده شد ...

یک جفت کفش براق و شلوار اتو کشیده و...قدی بلند با کلاه
...

لیلا چشم ریز کرد و بلاخره توانست از پس دود اسپند
چشمها و نگاه مهمان عزیز و دیدخودش بود همان سایه
...نفسش

رفت وقتی نگاهشان باهم تلاقی کرد و اسپند دان توی هوا

معلق شد وقتی لیلا کابوس هایش روبرویش بود و

چشمهایش بسته

شد و به زمین فرو افتاد ...

غلام فریاد زد

_از دورش برید کنار ...

ناهید نگران به لیلا نقش بر زمین چشم دوخته بود .

غلام با همان چاقوی که گوسفند قربونی کرده بود دور لیلا

روی زمین خط می کشید و زیر لب چیزهای نجوا می کرد .

دکتر حرصی جلو آمد و غلام کنار زد

_بسهتا کی می خوان دنبال این خرافات باشین!
 هاجر جرات کرد و نزدیک لیلا شد و سرشو از روی زمین بلند
 کرد .

دکتر بالای سرش نشست و نبض اشو به دست گرفت .
 ناهید هم کنارش ایستاد .

_یکم آب بیارین. ..از حال رفته ...

زینت با دو خودشو رسوند کاسه آبی بدست آمد .
 ناهید کاسه رو نزدیک لبهای خشک و ترک خورده لیلا آورد ...
 _لیلا

دکتر ضربه آرام به صورت لیلا زد .

لیلیا چشمهاشو باز کرد

نور آفتاب مستقیم به چشش می خورد ولی صورت نگران
ناهید و اخم های در هم دکتر میتونست ببینه.

_زینت کمک اش کن بلند شه

صدای پر صلابت خان بود که بالای سرش ایستاده بود .

لیلیا بلند شد انگاری از یک خواب صد ساله چشم باز کرده
بود همه چی براش گیج و مبهم بود .

خان دست سر شونه مهمان عزیزش گذاشت ...

_بیا پسر

ناهید بلند شد و دوباره با نیش باز همراه مهمانها به داخل
عمارت رفت .

دکتر نظاره گر بود و کلافه دستی به موهاش می کشید ...

هاجر بقچه ای به دست لیلا داد

_بیا ... کمی برات نون و فتیر گذ اشتم ... برو خانه هر وقت
حالت خوش شد بیا .

لیلا با شرمندگی سر پایین انداخت و راه ده در پیش گرفت .

هنوز راهی نرفته بود که صدای خش خش از پشت سرش
شنید ...

_محو چی اون پسره شده بودی که غش کردی ؟

لیلا نگاه اشو از کریم دزدید .

_ها نگفتی

لیلا خسته و آشفته روی تنه درختی نشست

_لیلا بعد برداشت محصول عروس خانه ام می شی ...دیگر

نمی خواد واسه خان و طوله هاش کلفتی کنی ...خودم مرد

ات می

شم !

التماس وار کنارش زانو زد

_لیلا...برام مهم نیست مردم بگن ای دختره جنی...یا ننه
اش جانا بوده ...

لیلا نگاه به چشم ها سیاه کریم کرد

_برو کریم...دست رودابه و ننه ات بگیر برو...از اینجا دور
شو قبل اینکه خانمان سوز بشین.

کریم اخم کرد

_چرا خانمان سوز !

لیلا آه کشید وقتی سایه همه کابوس های تلخش و می دید

_برو کریم نمی خوام نحسی من دامنگیر تو بشه ...

لیلا نفس گرفت از این خار در جگر ...

ننه صغری با اخم نزدیکشان می شد .

کریم نفسی گرفت و به طرف عمارت برگشت .

_تیر به جگرت بخوره لیلا...حالا موقع غش کردن بود ...

لیلا گوشه لبش به دندون گرفت و زل زده به ننه صغری.

_ببین چه کردی که خان گفته حق نداری ای دور و بر آفتابی

بشی...

لیلا از دور نگاهی به عمارت بزرگ خان کرد ...عمارتی که یک

روز در آتش کینه ها می سوخت .

صدای ساز و دهل تمام ده برداشته بود .

لیلا خرمن یونجه هارو کناری گذاشت .

امشب عروسی کریم بود .

ننه اش بر اش منیر دختر عبدالله رو گرفته بود ولی هنوز زن
برادرش رودابه به عقدش بود .

جماعت با هلله و پایکوبی از کنار زمین زارعی خان رد می
شدن ...

آسمون به رنگ نارنجی درآمده بود .

لیلا با چند تن از زنانی که سر زمین بودن همراهی شدن با
جماعت.

عروس سوار اسب سفید که پارچه پولک دوزی شده قرمزی
بهش آویزان بود آرام به طرف گرمابه می رفت .

سر در گرمابه مردان لباس های داماد و توی بقچه های سوزن
دوزی شده توی سینی های بزرگ روی سر شان می گرداند.
کریم با صورت سرخ از حمام دامادی و اصلاح شده از سر در
گرمابه بیرون آمد لنگ های که به روی دوش و دورش

پیچیده

شده بود .

مردان هنوز پای کوبی می کردن و طبق های انگور و سیب
توی سینی دور داده می شد .ننه کریم دور میز و
نقل های رو از توی سینی به سرو صورت داماد می پاشید .
رودابه طفل دوساله اشو بغل گرفته بود با حرص دامادی
شوهر عاریه اشو نگاه می کرد .

نگاه خندان کریم روی چهارپایه به چشمهای لیلا افتاده که
گوشه ای ایستاده بود .

اخم هاش توی هم شد و به عادت همیشه اش سبیل هاشو
می کند .

زنی طبق خوشه های درشت انگور ریش بابا رو تعارف لیلا
کرد .

لیلا لبخندی زد و از اونجا دور شد .

ده عرق شادی و عروسی بود .

حیات خانه عبدالله فرش کرده بودن و میهمان ها دور تا دور

حیات خاکی خانه نشسته بودن .

بوی خوش برنج عروسی توی ده پیچیده بود .

ننه صغری با قلفت بزرگی از درون دیگ برنج توی سبد های
چوبی می ریخت .

_لیلا بیا این شربت هارو دور بده !

لیلا سینی رو از دست مریم خواهر منیر گرفت که توش پر از
استکان های شربت گلاب و زعفران بود .

زنها چادر سفید به سر چفت به چفت هم نشسته بودن .
جماعت مردها داخل حیاط شدن .

چند ردیف صندلی برای خان و همراهان چیده بودن .

خان کنار کریم که رخت شهری به تن کرده بود و موهاشو
یکوری آب و شانه کرده بود با ژست مبادی آدابی روی صندلی

نشسته بود .

خان هرز گاهی سیبیلی تاب میداد خورده فرمایشاتی به

مباشران بالای سرش می کرد .

مریم در گوش لیلا پچ پچ کرد

_از شهر چند نفر آوردن که برامون برقصند ...

وبعد ریز ریز خندید .

زنی با موهای بلند افتاده چشمهای سورمه کشیده با دامنی

کوتاه با بلند شدن صدای ساز چند نفر دیگه شروع به پیچ و

تاب و

دادن کمرش کرد و نزدیک خان عشوه می ریخت .

مردان کیف می کردن و زنان روی خود رو تنگ تر می گرفتن و
گاهی با هر قری که زن میداد و دامن کوتاهش بالا تر میرفت
چنگی به صورتشان می زنند .

لیلا از دیدن نمایش روبه روش چشم گرفت و نگاهش به
قیافه غمگین رودابه افتاد که بچه اش تکان تکان میداد .

غلام نزدیک خان شد و در گوشش پچ پچ کرد ...

سریع صندلی کنار خان خالی شد و میهمان عزیز خان که
انگار قصد ماندگاری داشت وارد حیاط شد .

همه به احترامش ایستادن و زنک برایش سرو سینه
میلرزاند .

لیلا لرز کرد از دیدنش ...

خیلی وقت بود که هم این مهمان رو هم خوابهای آشفته اش
رو ندیده بود .

دستهایش می لرزید یک قدم به عقب گذاشت .. دو قدم
... و یکدفعه شروع به دویدن کرد وسط راه به چیزی برخورد و
به

زمین افتاد .

_چته داری سر میبری دختر؟

توی تاریک روشن هوا صدا و قیافه دکتر رو تشخیص داد .
_توی لیلا....

لیلا از زمین بلند شد و تا خواست دور بشه آرنجش اسیر
دستها مردانه دکتر شد

_ناهِید خیلی پی ات می گشت ...یکدفعه کجا عیب زد .

لیلا سر پایین انداخت

_کار تو زمین شروع شده

دکتر چشم ریز کرد

-_نمیدونم چرا حس میکنم داری فرار میکنی...

لیلا سر بلند کرد توی چشمهای دکتر خیره شد .

سایه ای از روبه رو دیده شد .

_اوه....فرامرزمن به ناهید قول دادم پیشش بمونم

...میشه امشب تو همراه خان عمو باشی ..

دست فرامرز مشت شد و حرص خورد ازبودن فرد مقابلش

_البته خان زاده. ...

چشمهای سایه به پشت شانه های پهن دکتر کشیده شد ...

لیلا نفس در سینه اش حبس شده بود .

سایه جلو تر رفت ... هنوز گیج و منگ باده ای بود که نوشیده

بود .

و بلاخره چشمهای وحشت زده لیلا رو پشت سر

دکتر شکار کرد .

پوزخند وقیحی زد

_این دیگر از کجا پیدا کردی فرامرز !

دکتر چشم روی هم بست .

_مگه نمی گین ناهید منتظرآلان به غلام میسپارم با

گاری تا عمارت ببرد تان ...

ولی هنوز سایه با دهانی باز به چشم های لیلا زل زده بود .

دکتر کلافه گفت

_خان زاده....

سایه از هیروت در آمد .

و دستش به معنای نمی خواد تکان داد و دست در جیب راه

عمارت در پیش گرفت .

-کثافت...

لیلا صدای دکتر شنید .

_نذار به ناهید نزدیک بشه

دکتر با چشم های ریز شده و پر اخم به لیلا زل زد

_سوگلی خان ... روی چشم هاش جا داره سر کودتای که تو

شهر بوده به اینجا پناه آورده عضو یکی از چیریکی هاست

..

لیلا آهی کشید

_ناهید ازش دور کن ...

دکتر متفکر نگاهش کرد

_تو چی میدونی دختر ...

لیلا راه حیات عروسی رو پیش گرفت

-هما....

دکتر با شنیدن این اسم پا تند کرد و مقابلش ایستاد

_هما چی؟

لیلیا آب دهنش قورت داد

_ناهدید نباید مثل هما بشه!

دکتر کلافه دستی به موهایش کشید و پوزخندی زد

_هه...شدهمی بینم بهم دیگه احساسی ندارههمه

نگاهش اونحرفش اونمی ترسم ...من بهش دل

بستم

....نگاه همام .. تو چشمهای ناهید می بینم

لیلا به طرف جماعت رفت که هنوز مردانشان محصور تکان

های بدن نیمه عریان زن بودن و زنان اشان شرم و حیا

گلگون

کرده بود صورتشان را

لیلا کنار ننه صغری نشست.

ننه صغری آهی کشید .

_یاد مادرت افتادمقبل ایکه توبه کنه خرج اشو از رقاصی

در میآوردجانا توی خانه خان عطا زیاد دیده بودم واسه

مهمون های خان عطا برادر رستم خان رقاصی میکرد. ..

یک شب صدای گریه اش گوش فلک کر کرده بود...میگفت
 خواب دیدم....همون شب توبه کرد....از اون شب به بعد
 هر

خوابی که می دید راست در میامد....حرف و حدیث زیاد
 پشت سرش بود....یا میگفتن از زرنگی و هرزگیش...یا با
 جن ها

در ارتباط...که اینطور خواب هاش راست..هاشم خدابیارمز
 وقتی زنش مرد ، جانا روگرفت که دیگه حرف و حدیث پشت
 سرش نباشه...ولی فردای عروسیش اونم مرد....همی هم
 شد بدبختی مادرت....جانا بدشگون و سیاه بخت ورد زبون
 ها شد

....آواره و در به در کوه ها بود ...تا اینکه بعد یکسال وقتی

آتش به خرمن گندمزار خان افتاد و ولوله ای به پاشد

دیدمش

همو شب کناری افتاده بود از درد ناله میکردوقتی

زاییدنش بود ...تو رو زایید چشم بست ...از دنیا رفت

...هیچوقت

نفهمیدم بابات کی بود حلال بودی یا حرومفقط یک دختر

بچه بودی که لای پارچه پیچیدمت تو رو قایم کردم به

وقتش

....یکم که بزرگتر شدیبه همه گفتم بچه هاشمی و ننه

ات سل کشته ...

با گوشه چهارقد سفید اشکش پاک کرد و ادامه داد
 اقبال شوم جانا به زندگی تو هم گره خورده...
 از این جماعت دور باشمخصوصا از او عمارت نفرین شده

و نگاه جانا به پولک های لرزان آویز به کمر زنک بود که
 میلرزید وبا صدای ساز تکان میخورد .

دکتر با شنیدن این اسم پا تند کرد و مقابلش ایستاد

_هما چی؟

لیلا آب دهنش قورت داد

_ناهِید نباید مثل هما بشه!

دکتر کلافه دستی به موهایش کشید و پوزخندی زد
 _هه...شدهمی بینم بهم دیگه احساسی ندارههمه
 نگاهش اونحرفش اونمی ترسم ...من بهش دل
 بستم

....نگاه همام .. تو چشمهای ناهید می بینم
 لیلا به طرف جماعت رفت که هنوز مردانشان محصور تکان
 های بدن نیمه عریان زن بودن و زنان اشان شرم و حیا
 گلگون

کرده بود صورتشان را
 لیلا کنار ننه صغری نشست.
 ننه صغری آهی کشید .

_یاد مادرت افتادم ... قبل ایکه توبه کنه خرج اشو از رقاصی
 در میآورد ... جانا توی خانه خان عطا زیاد دیده بودم واسه
 مهمون های خان عطا برادر رستم خان رقاصی میکرد. ..
 یک شب صدای گریه اش گوش فلک کر کرده بود ... میگفت
 خواب دیدم همون شب توبه کرد از اون شب به بعد
 هر

خوابی که می دید راست در میامد. حرف و حدیث زیاد
 پشت سرش بود ... یا میگفتن از زرنگی و هرزگیش ... یا با
 جن ها

در ارتباط ... که اینطور خواب هاش راست .. هاشم خدابیارمز
 وقتی زنش مرد ، جانا روگرفت که دیگه حرف و حدیث پشت

سرش نباشه ... ولی فردای عروسیش اونم مرد همی هم
شد بدبختی مادرت جانا بدشگون و سیاه بخت ورد زبون
ها شد

.... آواره و در به در کوه ها بود ... تا اینکه بعد یکسال وقتی
آتش به خرمن گندمزار خان افتاد و ولوله ای به پاشد
دیدمش

همو شب کناری افتاده بود از درد ناله میکرد وقت
زاییدنش بود ... تو رو زایید چشم بست ... از دنیا رفت
... هیچوقت

نفهمیدم بابات کی بود حلال بودی یا حروم فقط یک دختر
بچه بودی که لای پارچه پیچیدمت تو رو قایم کردم به
وقتش

.... یکم که بزرگتر شدی به همه گفتم بچه هاشمی و ننه
ات سل کشته ...

با گوشه چهارقد سفید اشکش پاک کرد و ادامه داد

اقبال شوم جانا به زندگی تو هم گره خورده...

از این جماعت دور باش مخصوصا از او عمارت نفرین شده
....

و نگاه جانا به پولک های لرزان آویز به کمر زنک بود که
میلرزید وبا صدای ساز تکان میخورد .

بیا لیلا همی برنج با رودابه پاک کنین...

لیلا نگاهی به رودابه کرد که از وقتی پا توی مطبخ گذاشته بود با اخم بهش زل زده بود .

مجمعه مسی بزرگ برنج و روی زمین گذاشت ...
رودابه هم کنارش نشست .

الانه خوشحالی ایطور زندگیم داغون میبینی ...

لیلا نگاهی به چشمهای آبی رودابه کرد ...چقدر بعد عروسی کریم لاغر شده بود و پای چشاش گود نشسته بود
رودابه با چشای اشکی ادامه داد

زن کریم پاتو یک کفش کرده بود که باید صیغه رو پس
 بخونن ... ناز افاده اش گریبانگیر من بدبخت شد ... میبینی
 با شش سر

بچه یتیم قد و نیم قد باید اینجا ور دست هاجر ، کلفتی
 کنم ... خدایا مصبت شکر ... ولی وقتی چون مش رحیم
 میگرفتی فکر من
 بدبخت نکردی ...

ننه صغری کارشان نشست

کفر نگو ننه ... تو هنوز جوانی خوشگلی ... اب و رنگی
 داری

رودابه بغض گلوشو قورت داد...وبا دستان پر النگو ماهرانه

برنج هارو پاک می کرد

_ای ننه صغری... خوشگلی سرشو بخوره...همو دختر سیاه

سوخته مهره مار داشته که کریم پابند خودش کرده

...پیشیونی

ما از بختمان که سیاه ...

ننه صغری پچ پچ وار گفت

_خانم بزرگ از وقتی آمده حالش خراب...از زبون زیور در

رفت که قرار برگردن شهر...فکر کنم قضیه دختر ده بالای که

خان صیغه اش کرده بود شنیده...چون دیگر نه از ده بالای

مهمان خان شدن نه خان به اونجا رفته ...

رودابه چشمهای درشت آبی اشو ریز کرد .
 _ها...از ننه کریم یک چیزی شنیدم ...که خانم بزرگ با
 برادرزاده خان آبشان تو یک جوب نمیره ...
 _چه خبر اینقدر پچ پچ میکنین ...صلاه ظهر شد بجنبین
 دیگر ...لیلا ...خانم گفته هر وقت آمدی بری دیدنش ...الآن
 هم بفهمه
 آمدی نرفتی اوقات تلخی میکنه ...
 رودابه حرصی پوزی کج کرد
 _خدا شانس بده ...
 ننه صغری نیشگون از پای لیلا گرفت

خیره سر بازی در نیاری ها...

لیلا بلند شد بعد از مدت ها در عمارت به روش باز شده بود

...همون دالون ...همون سکوت همیشه حاکم به این عمارت

...

صدای خنده دلبرانه ناهید می شنید ...

روبه روی در ایستاد ...

تمام کابوس هاش برایش تداعی می شد ...عرق کرده بود

...دستش می لرزید از صدای پر صلابت کسی که می شنید

...

در باز شد ... ناهید توی پیراهن تابستانه فیروزه ای عجیب
زیبا شده بود ... با دیدن لیلا چشم درشت کرد و یکدفعه اون
تنگ

در آغوش کشید

_وای دختر خیلی وقت بود ندیدمت ...

لیلا لبخند زد

_کار توی زمین زیاد بود

دست لیلا رو کشید اون به داخل اتاق برد

_این همون دختری که می گفتم ...

چشمهای ترسیده لیلا به چشم های ریز شده ارسلان خورد .

پوزخندی حواله اش کرد ... و محتویات جامشو سر کشید ...

_ خوب ناهید جان شما رو با مهمونت تنها میزارم باید برم

پیش خان عمو ...

همینطور که از مقابل لیلا می گذشت چشم ازش بر نمی

داشت... لیلا با شنیدن صدا در نفسش رها کرد ...

_ ارسلان پسر عموم تازه از شهر آمده ...

لیلا نگاهی به چشم های خندان ناهید کرد

_ تو هنوز به نام دکتری

خنده ناهید محو شد

_نمی دونم حس عجیبی ...انگار دیگه دلم نمی خواد فرامرز

ببینم ...دلم واسه اش تنگ نمی شه ...همه فکرم شده

ارسلان ...

لیلا لب گزید

_اون قبلا عاشق خواهرت بود ...هما...

ناهید بیحال از این جدال بین عقل و دل اش روی مبل

نشست

_آره ...ولی الان همایی نیستآخ لیلامادرم چشم

دیدنش نداره از وقتی دیدتش حالش بدتر شده ...لب به

غدا نمیزنه

...خان بابا تا مارو باهم میبینم اخم می کنه ...انگاری
خاطرات شوم مرگ هما قرار نیست دست از سرمون برداره
...ولی

ارسلان که مقصر نیست ...هست ؟

ناهید آه کشید

و لیلا درد آمد قلبش از این راز های پشت پرده ...

_ای بمیری بچه ...

هاجر طفل دوساله رودابه رو که وسط مطبخ ادرار کرده بود

گوشه ای پرتاب کرد .

_رودابهرودابه...

رودابه سراسیمه وارد مطبخ شد

_ای ذلیل شی با ای بچه ات ...برو آفتابه آب بیار...

رودابه با دیدن خیزی روی زمین چنگی به صورت زد و سریع

آفتابه مسی لبالب آب آورد .

هاجر همینطور یک ریز نفرین می کرد و تمام مطبخ آب می

کشید ...

رودابه صبرش لبریز شد

_بچه است دیگه. ..

هاجر از روی حرص ویشگونی بازوی رودابه رو کشید ...

_ای طوله اتو ببر جای دیگه ... که مطبخ به گند نکشه...
 رودابه با چشای اشکی بچه اش زیر بغلش داد و به طرف
 فشاری رفت ...

لیلا سر فشاری ظرف می شست ...

اشک های رودابه بند نمی شد و زیر لب فحش و ناسزا میداد
 ...

شلوار بچه رو که خیس بود از پاش کشیده از روی عصبانیت
 چند ضربه به پاهای عریان طفل زد ...

لیلا دلش رحم آمد و طفل بغل کرد ..

_چکار به ای بچه داری

رودابه چند تلمبه زد و شلوار زیر آب گرفت و محکم

چلاندهش. ..و با هق هق گفت

_الهی گور به گور شی کریم ...

صورتش که از گریه خسس بود زیر دستانش پنهان کرد

لیلا شلوار بچه رو از میان دستهایش کشید و یک تکان داد

..اون روی درخت پهن کرد ...

دست و صورت بچه رو که بخاطر گریه آب دماغش آویزان بود

شست ...

کاسه ای آب هم طرف رودابه گرفت

رودابه سر بلند کرد... چشم های آبیش سرخ شده بود
 ...آستین لباس اشو بالا داد... کبوی به اندازه کف دست روی

بازوش

بود .

_ای لعنت به این بخت شوم من ...

خان اسبش به غلام داد و بلند فریاد کشید

_هاجر قلیان برام چاق کن ...

هاجر هم سراسیمه از پله های مطبخ بالا آمد و دست خیس

اشو به چادر دور کمرش خشک کرد

_چشم خان

و بعد با تشر گفت

_پاشو بجای آبغوره گرفتن ... آتیش سر قلیان درست کن ...

رودابه تا خواست بلند شه لیلا دستشو گرفت

_به خان بگو با هاجر کنار نمیای...!

رودابه چش درشت کرد

_ها ... که بعد بگه برو رو زمین کار کن ... حداقل ای بچه تو

سرما و گرمای زمین زابراه همیشه ... اینجا یک لقمه نون ام

هست که شکمش سیر کنه ...

_یلا لبخند پر اطمینانی زد

_ حالا تو بگو ...

هاجر دوباره صدا بلند کرد

_رودابه خبر مرگت بیاد .. بیا دیگه ...

رودابه هم پا تند کرد به طرف مطبخ

....

صدای کر کر قلیان بلند بود .. رودابه استکان چای کمر باریک

همراه با نقل های توی قندان توی سینی دور طلایی کنار خان

گذاشت ...

خان پک عمیقی به قلیان زد ...

_شنیدم از عقد کریم درآمدی. ..

رودابه بغض کرد

_بله خان ... تازه عروسش چش دیدن منو بچه یتیم هارو
نداره ...

خان پک دیگه ای به قلیان زد ...

حرف های لیلا توی گوش رودابه تکرار میشود دو دل بود از
باز کردن سفره دلش پیش خان ... ولی حالا فرصت عنیمت
بود ...

با ترس شروع به درد دل کرد

_خان بعد او خدابیا مرز دیگه رنگ خوشی از زندگیمان رفته
... از سر بی کسی محرم کریم شدیم که حرف پشت سر زن
بیوه

برادرش نباشه ... اوهم که عارش میامد بیوه برادرش هم
بالینش باشه ... پنج بچه یتیم مش رحیم که ننه اش زیر
بال و پر

گرفته ... ای طفل خوردین هم که آزاری نداره ولی چشم دیدن
همی بچه رو هم ندارن ...

خان اخم کرد و همینطور که به مخده ترکمن تکیه زده بود و
دستش روی زانو بود شلنگ قلیان را گوشه لبش گرفته بود
گفت

_کی ... چشم دیدنت نداره ..؟

رودابه که سر درد دلش باز شده بود...چشای آبی
خوشرنگش اشکی شده بود رنگش شفاف تر نشون می داد
...یکم پیاز

داغشو زیاد کرد گفت ...

_ای خان ...گفتن نداره فقط به تان بگم تن بدن مان یکسره
کبود او طفل معصوم هم سوختنی شده ...

وبعد آستین لباسشو بالا زد تا خان کبوی رو ببینه که دلش
رحم بیاد ...

ولی خان نه کبوی رو دید و نه صدای بغض دار رودابه رو
شنید اون سفیدی پوست رودابه رو دید که زیادی هوس
انگیز بود

اون نگاه اشکی آبی که زیادی دلربا

خان با لذت پک محکمی به قلیان زد و دود شو توی صورت
رودابه فوت کرد .

_چند ساله ات .. ؟

رودابه از سوال خان جا خورد و با من من گفت

_نمی دانم ... ولی زمانی که عروس مش رحیم شدم می گفتن

عروس سیزده ساله از مش رحیم سی سال کوچیکتره

...خوب

پسر عموم بود ...گفتن زنش شو ...ماهه عروس خانه اش

شدیم ...

خان پوزخندی زد ...

...یکی از اتاق های پایینی عمارت برات آماده میکنم
...عصری کربلایی حسن میگم ملای ده بیاره صیغه محرومیت
بخونه

...مهرت هم یک تکه زمین میکنم...ولی خوش ندارم
...خودتو خانم عمارت بدونی ... اینجا پناهی برای خودتو او
طفل ات

...زنانگی کن ...و دم پر خانم های این عمارت نشو ...شیرفهم
شد ...

رودابه هاج و واج ...خان نگاه می کرد ...

خان نیش خندی زد ...

_حالا هم ای قلیان ببر...وسایل اتو جمع کن...لحاف و
تشک بار نرنی بیاری...در حد مایحتاج ات...همه چی هست
خودتو

برای امشب آماده کن....او طفل اتم بده دست زینت تا شب
بخواباندش... ..

نگاهی با لذت به گونه های سرخ شده رودابه کرد

_ برو دیگه آتش سر قلیان خاکستر شده...میخوام چرت
بزنم ...

رودابه با دستان لرزان قلیان بلند کرد و

مات و گیج به طرف مطبخ رفت .

سر راه قلیان را روی زمین گذاشت.

هاجر با دیدنش دست به کمر شد .

_کدوم گوری بودی ...از کی رفتی ...داشتی برای خان پر

چانگی می کردی ...

لیلا نگاهی به رنگ پریده رودابه کرد .

رودابه آرام گوشه ای نشست ...

هاجر غر غر کنان به طرف طویله رفت ...

رودابه زیر لب گفت

_قرار عقدم کنه ...

لیلا لبخندی زد ...دیشب توی خواب دیده بود رودابه

دستانش حنا ی عروسی داره ...

رودابه نگاهی به لیلا کرد و یکدفعه لیلا رو تنگ به آغوش
گرفت

_لیلا... من نمی دونم جانا کی بوده... ولی هرکس بوده حتما
زن خوبی بوده که خدا به خودشو دخترش همین معجزه ای
داده ...

لیلا لبخندش عمیق تر شد ...

ولی یکدفعه گوش های لیلا صدای خنده های دلبرانه ناهید
می شنید که با طنازی می گفت

_ارسلان اینقدر محکم تاب تکون نده میفتم. .

قلبش شروع به زدن کرد ...

_خوبه خوبه ... برای از زیر کار در رفتن خوب بهانه ای پیدا
کردین ... یا متلک بار هم کنیم ... یا مهر و محبت هاتان قلنبه
کنین هم بغل بزنین ... الانه که هاجر بیاد حال جفت تان
بگیره ..

لیلا سریع رودابه رو کنار زد .

زینت سینی که شیر تازه توش بود همراه با کلوچه های
زنجبیلی به دست لیلا داد ...

_خانم عسرونه میخوان ... ببر توی باغ زیر درخت توت ...
لیلا به طرف باغ رفت ...

ناهید سوار بر تاب بود و ارسلان اون به آسمان هول میداد

...

ناهید برای لیلا دست تکان داد ...

هاجر از دور فریاد زد

_خانم جان ... بره به دنیا آمده ... می خواین ببینین. !..

ناهید با ذوق پاشو روی زمین کشید تاب ایستادوبه

طرف طویله دوید ...

_وای ارسلان تو هم بیا ..

ارسلان از دیدن لیلا که سینی به دست بود چشم ریز کرد و

دست به سینه به درخت تکیه داد ...

_نه عزیزم تو برو ... برام تعریف کن ...

ناهید رفت ... فقط لیلا ماند نگاه های زل زده ارسلان ..

ارسلان تکیه به درخت دستانش را در جیبش فرو کرد .
_می دونی فکر نمی کردم خان عمو به رعیت جماعت اش
اینقدر رو داده باشه که تو چشم ارباب اش جرأت زل زدن
داشته

باشه...ولی خیره سری از چشات می باره .

لیلا نفس گرفت

_ناهید قرار نیست تقاص مرگ هما رو بده ...!

ارسلان چشم ریز کرد و با اخم به دختری نگاه می کرد که
حس می کرد خیلی چیز ها میدونه ..

_از اینجا برو ...

ارسلان از جعبه فلزی نقره ای رنگش سیگاری بیرون کشید

_هه ... و اگه نرمقرار به تو جواب پس بدم.. !

لیلا آهی کشید و نگاهش به ناهید افتاد که بره سفیدی رو

توی آغوشش داشت

_توی آتش کینه که راه انداختی اول خودت می سوزی ...برو !

ارسلان گوشه لبش خاراند ...هما بره کوچک و به ارسلان

نشان داد ولی حواس ارسلان هنوز درگیر حرف های دخترک

بود .

...

بعد از ظهر ملا ی ده آمد و رودابه رو به عقد خان درآورد و

همان بعد اظهر تاج ملوک عزم رفتن کرد ...

رودابه با چش گرون و بچه به بغل توی درگاه در عمارت
 ایستاده بود و رفتن تاج ملوک نظاره می کرد هنوز دلش داغ
 بود از

فحاشی ها و نفرین های زیور ... ولی سکوت تاج ملوک
 شکستنی نبود .

لیلیا طفل از بغل رودابه گرفت

_بیا ننه عبد امده می خواد صورت تو بند بندازه ...
 رودابه توی اتاق ای که براش آماده شده بود رفت ... بقچه
 لباس اشو گوشه ای گذاشت ... دلش از بزرگی این عمارت
 گرفت

وقتی هنوز به اتاق تازه ساخته شده کریم فکر می کرد .

زینت بچه رو روی پاش تکان تکان می داد ...

لحاف زری اعیانی که هاجر با صد تا غرغر و متلک وسط اتاق
پهن کرد ، ملحفه سفیدش توی گرمای اول تابستان خنک و
دلچسب بود....

صورت سفید رودابه سفید تر شده بود و چشمهای درشتش
سورمه کشیده بود

دل توی دلش نبود و توی اتاق مهمان همین عمارت ، خان
کنار برادرزاده و مهمان اش فارغ از دل نگرانی های زنان این
عمارت بحث سیاسی میکردن .
ارسلان صفحه گرامافون عوض کرد .

_تهران شلوغ شده ...

خان دود قلیان اشو فوت کرد

_تا بوده همین بوده ... یکم که شکمشان سیر میشه جفتک

پرو نی هاشون هم راه میفته ...

ارسلان نگاهی به خان کرد

_مردم حالا آگاه شدن ... نمی خوان زور بالای سرشون باشه ...

خان چشم درشت

_منظورت از مردم همین ژینگول های ان که تو دانشگاه ها

شعار میدن. ..هه....

مهمان خان قهقه زد

_این مردم حتما باید زیر استعمار انگلیس و روس باشن تا
 قدر عافیت بدونن...انقلاب سفیدی که اولیا حضرت برای بی
 چشم

رو ها به پا کرده تا چند سال آینده ایران حرف اول خاور میانه
 رو میزنه ...همین شهبانو فرح کم به آبادانی روستاها کمک
 نکرده ...

ارسلان از روی میز جعبه فلزی سیگارش برداشت
 _الان اشم زیر تیغ استعماریم. ..فقط به یک مدل دیگش ...

خان با نی قلیان چونش خاراند

_حرف من این تا بوده شاه شاهنشاه بود ...من نمی فهمم
 چرا اولیا حضرت اینقدر کوتاه میان. ..

مهمان خان کش و قوس به خودش داد و ارسلان سیگارش
روشن کرد و با غیض گفت

– چون قلدری پدرش سرشو به باد داد ... اونم شده بادی به
هر جهت تا وقتی درباریان وابسته به انگلیس اش برای این
مملکت نسخه میپیچند از این بهتر نمی شه ... حداقل شاه
های قاجار کمر به قتل مردم نمی بستن

خان نگاه مرموزی بهش کرد

– هنوز سنگ اباو اجدادی به سینه میزنی ... تتمه های ایل
قاجاری رو چه به پادشاهی ...

ارسلان دندون روهم سابوند ... خاکستر سیگارش و توی زیر
سیگاری تکوند ...

مهمان خان دوباره خمیازه بلند و بالای کشید

_اگه رخصت بدین من فردا راهیم ...امشب زود بخوابم ...من

و معاف کنین از بحث سیاسی تون ..

خان ایستاد و همه به احترامش قیام کردن

_بفرما مهندس .. اتاق تان برایتان آماده است ..

وبعد بلند فریاد زد

_غلام.....

ارسلان دست به جیب نزدیک شد همینطور که پوزخندی

روی لب داشت گوشش نزدیک خان آورد

_بشب خیر عمو جان ...البته با رفتن تاج ملوک شبی آوری رو
در انتظار دارید ...

و با چشم به اتاق بالا اشاره کرد

خان نیش خندی زد

_برو پدر سوخته...

ارسلان لبخندش عمیق تر شد و به طرف باغ راه افتاد ...

هوا کاملا تاریک بود تکه ابری جلو مهتاب گرفته بود ...

راه گورستان زیاد هم مهیب نبود ...

راهی که ارسلان زیادی بلد بود ...

کنار تخته سنگ نشست ...دستی روش کشید ...

و موهای پریشان روی پیشانی اشو کنار زد ...

تخته سنگ سیاه حکایت خاموش زندگی هما بود ...

سایه ای رو حس کرد .

شوک زده به عقب برگشت و از دیدن لیلا چشم درشت کرد .

لیلا کنار سنگ قبر کج و کوله و سابیده شده ایستاد .

_مرگش عذاب ات میده ...

ارسلان چشم بست

لیلا کنار سنگ نشست ...

_ولی خوبه که چیزی نمی دونی. . .

_تو چی می دونی ؟

لیلا لب اشو به زیر دندان کشید

_ درد.... نفرت... و کینه های که تمامی نداره ...

لیلا به طرف پایین گورستان رفت و کنار تپه ای ایستاد

_ خاک مادرم... شاید اسمش شنیده باشی .. جانا....

ارسلان به یکباره گردن دراز کرد و چشم درشت کرد

_مادر تو بوده ...

و یادش آمد از لوند های و رقاصی های که برای خان عمو عطا

ش می کرد ..

وبعد دیگه ندیدش ولی نقل اش سر زبانها بود که چه اتشی

به جان اهالی ده زده ...

_من حتی نمی دانم از کدوم تخم و ترکه ای هستم ...فقط

می دانم دختر جانا هستمیک زن بدکاره که میگفتن

گرگی هست

که توبه اش مرگ ..

ارسلان بلند شد نزدیک تپه ای که لیلا کنار اون نشسته بود

آمد

_زن بدی نبودفقط چیزهای می دونست که به ضررش

تموم شد ...

لیلا تو چشمهای ارسلان خیره شد و دستشو روی گلویش

گرفت

ارسلان ابروی بالا انداخت

_تو هم چیزهای میدونی ولی به نفعت کسی ندونه
 چون به سرنوشت جانا دچار میشی...مردم هرچه کمتر

بدونن راحتر

زندگی میکنند. ..

ودوباره به سر همون سنگ قبر سیاه برگشت ...لیلا نزدیکش
 شد ...دستی به سنگ کشید

_حتی اگه بدونی دو نفر این زیر خاک اند ...

ارسلان مات شد

_منظورت چی؟

_اگه بگم دل از این ده و عمارت خانی می کنی و میری

....ناهیید چوب آتش انتقام ات نمی کنی ..

ارسلان با ضرب بلند شد ...

_نمی خوام بدونم ...

لیلا هم دنبالش راه افتاد

_چرا چون وجدانت نمی ذاره آتش به پا کنی ... از ناهید

بگذر .. خدا قهرش میاد از این معصیت. ..

ارسلان با عصبانیت برگشت و گلوی لیلا رو گرفت و اون به

دیوار کاهگلی و خرابه کنار گورستان کوبید

_خفه شو ... پنج سال خون دل نخوردم که دختر تپاله جمع

کن غربتی ... گند بزنه به همه زندگیم ... وجدان من همون

پنج سال

پیش با هما زیر خاک شد ...

صورت لیلا رو به کبود معرفت که ارسلان دستشو از گلویش

پایین آورد ...

لیلا نفس گرفت

_هیچ کس تو مرگ هما مقصر نبود ... دست تقدیر کج راهه

رفته بود ...

ارسلان پوزخندی زد ...

و دور شد

لیلا نگاهی به گورستان تاریک کرد

_خدا تمام اش کن این کابوس های رو ...

اینقدر کنار دیوارهای هق زد و اشک ریخت که همون جا به
خواب رفت ..

رودابه دستهای حنا بسته اشو به کمرش زد
_کور بشه چشم حسود ات که نمی تونه ببینه. ..

هاجر دستشو تو هوا تکون داد

_افاده ها طبق طبق سگها به دورش وق و وق ... فکر کردی
حالا که زیر خواب خان شدی دیگه همه کاره عمارتی ..

رودابه از عصبانیت قرمز شد ...

هاجر تشری به لیلا زد

_پاشو ... برو باغ میوه چینی شروع شده ... آمدی نوس به
نوس ای عجوزه گذاشتی ...

_من به لیلا گفتم نره تو چکاره اینجا ...

وقتی صدای ناهید بلند شد هاجر که سهل خود رودابه هم
موش شد و سر پایین انداخت .

_سلام خانم جان ...

هنوز ناهید برای زن پدرش خانم جان بود .

ناهید سر تکان داد و وارد اتاق اش شد .

_نمی دونم خان بابا چه فکری کرده که این زنیکه رو عقد

کرده ...!

لیلا لیوان آبی به دستش داد

ناهید نگاهی بهش انداخت

_تو چرا مثل اون ها نیستی ... نه به حرافی اون هاجر ... نه به

بی چاک دهنی اون رودابه . . بعضی وقتها فکر میکنم خون

یک اصیل زاده توی رگ هات ...

لیلا لبخندی زد

_نه منم از همین مردم درد های اون ها درد های منم

هست ...

_چند وقت ارسال رفتارش با من عوض شده ...

لیلا لب به دندون گرفت

_چرا نمی ری پیش مادرت ...

ناهید آهی کشید

_تاج ملوک ... وقتی یک جا صامت و ثابت میبینمش

...انگاری یادم میره یک روز زیبا ترین زن خاندان بود ... با

لباس های

آنچنانی فخر می فروخت توی مهمانی های خاندان ..

آهی کشید

_هه.. تاج ملوک کجا ... این رودابه کولی کجامادرم توی

یکی از بهترین کالج های پاریس درس خونده بود ... عارش

میومد با هرکسی هم صحبت بشه ... دختر سرهنگ مهبد ،

هر کسی نبود که هر پاچه ور مالیده جاشو بگیره ...

لیلا پرده اتاق کنار زد

_هم تو ...هم خان ..هم خود اون رودابه مادر مرده ...خوب

می دونین حکم بودنش فقط گرم کردن رختخواب خان

...خانم این

عمارت و این خاندان هنوز هم تاج ملوک ...

وبعد برای عوض کردن بحث ادامه داد

_بهتر یک مدتی دور باشی ...

ناهید دوباره آه کشید

_کجا برم ...؟

لیلا کنارش نشست

_دوستانی توی شهر داری که از قماش خودتن. ...اینجا جز
بیگاری بد دهنی این جماعت بادمجون دور قاب چین ...هیچ
دیگه

نمی بینی ...ناهید توی چشم های درشت لیلا زل زد
_با دلم چکار کنم که به نام فرامرز ولی توی بند ارسلان گیر
کرده ...

لیلا چشم از ناهید گرفت و به درگاه در خشک شد وقتی
ارسلان تکیه به در دست به سینه شنوای این اعتراف بود .
لیلا از کابوس های هر شب اش از خواب پرید...
باد خنکی از پنجره می وزید .

صدای خورپف ننه صغری با صدای جیرجیرک یکی شده بود .

لیلا دستی به صورت خیس عرق اش کرده اش کشید
...زانوهایش بغل زد .

خواب اش برایش تداعی شد ...توی خواب ناهید دیده بود که
ارسلان تا دستشو میگره زمین میلرزد و ناهید فرو می بره
...توی

خواب ارسلان همینطور پوزخند داشت ...
لرز کرد و لحاف اشو روی سرش می کشه .

.....

صدای عصبانی ناهید و می شنوه...

رودابه آفتابه و لگن برنز مخصوص اصلاح صورت خان از اتاق
بیرون میاره ...

رودابه شاد و سرخوش نزدیک لیلا می شه .

_نگاه لیلا ... خان برام گوشواره خریده ...

وبعد روسری اشو پشت گوشش میده.

لیلا نگاه از گوشوار پولکی آویزان گوش رودابه می گیره و

صدای ناهید بالاتر میره .

رودابه ایش کشداری می کنه .

_ایش...روزی هزار بار با این بدبخت آقا فرامرز دعواش می

شه ...

خان از اتاق بیرون میاد اخم داره .

رودابه سریع حوله روی دستشو به خان میده .

_خان بلا قربانت بشوم... دم غروبی هوا خنک با یک لا

پیراهن خدای نکرده زبانم لال میچایید .

خان بی اعتنا به رودابه پر اخم فریاد می زنه

_ناهِید ...

ناهِید وارد راهرو میشه و با دیدن رودابه و لیلا اخم میکنم.

_چه خبره ...صدات کل آبادی رو برداشت !

دکتر پشت ناهید می ایستد با سری افتاده .

ناهِید اخمی میکنم

_خان بابا باید مطلبی رو بهتون بگم .

دکتر اعتراض گونه اسمشو صدا می زنه .

_ناهِید ...

ناهِید چشم میبینه و با حرص می گه .

_خان بابا من به این نتیجه رسیدم که بهتر این نامزدی رو

تموم اش کنیم ...

خان اخم میکنم و سیبیلی اشو تاب میده

_بیا اتاق ام ...!

و با قدم های بلند خودشو به اتاق انتهای راهرو می رسونه

...ناهِید هم به دنبالش روان میشه .

رودابه پشت چشی نازک می کنه

_والا باید از خداشم باشه ...

و با صدای گریه طفل اش به اتاق خودش می ره .

دکتر دستی به صورتش می کشه کلافگی از سر و روش می

باره ...

صدای سوت زدن ارسلان شنیده میشه که از پله ها پایین

میان

_سلام دکتر

دکتر نفس بلندی می کشه و از اون جا خارج می شه ...

لبخند پیروز مندانه ارسلان زیادی پرنگ .

فرامرز سوار بر اتومبیلش استارت می زنه ولی روشن نمی

شه ...

ارسلان از بالای پرچین صداشو بلند میکنم

_زیادی داغون شده مثل صاحبش !

دکتر پیاده میشه کت اشو در میاره از شیشه داخل ماشین
می ندازه.

_امروز عصر خوبی واسه پیاده روی ...

صدای قهقهه ارسلان بلند میشه

_از آدمهای که سریع از خواست اشون میگذرنند خوشم میاد
...چون باور دارن ضعیف اند .

پوزخند می زنه و داخل عمارت می شد .

دکتر کلافه راه خاکی بیرون از عمارت پیش گرفت .

لیلا به دنبالش دوید

_به همین زود جا زدی !

دکتر عصبانی برگشت

_تو دیگه چی میگی دختر جون ... نمی بینی قدرت اش از من

بیشتر ...

لیلا مقابلش ایستاد

_دوست داشتن تو یک جنگ نیست ... پس قدرت هم مهم

نیست

_هه ... مهم این نیست که من دوشش دارم و

نامزدشم ... مهم اون که دلش واسه یکی دیگه.

لیلا التماس وار گفت

_اون نمی دونهولی من دارم توی خواب هام می بینم یکی

میشه مثل هما...تو که این نمی خوی ..

با شنیدن اسم هما دکتر آهی می کنه

_می گی چکار کنم با هر سازی که میزنه می رقصم ...الان هم

پپله کرده که یا باهاش برم فرانسه ...یا نامزدی رو بهم می

زنه

...میدونه من تنها امیدم مادر پیرم که نمی تونم تنهاش

بذارم ...

فرامرز خسته روی تخت سنگی نشست و کلافه ادامه داد

_فکر میکنم رفتنش هم بازیواسه سد راه شدن من ...

لیلا تو فکر می شه ...

_شاید رودابه بتونه کاری بکنه. ..

دکتر نگاه تمسخر آمیزی به لیلا می ندازه ...

_اگه خان هرشرطی گفت برای ادامه نامزدی تو قبول کن

....حتی رفتنتون ...

دکتر با عصبانیت بلند میشه

_نمی تونم ...

_بمونه تو هم توآتش این کینه می سوزی تا عمر خودتو سر

زنش میکنی ...من می بینم بلائی که قرار سرمون بیاد .

دکتر متفکر نگاهش کرد

_تو چی میدونی ...؟

لیلا بغض میکنم ...

_نمی دونم من هیچی نمیدونم ...فقط میخوام خوابهای

آشفته ام تموم بشه...

لیلا لباس های تا شده رو برداشت و به اتاق رودابه رفت .

رودابه طفل اشو روی پاش می خواباند

_چه بلای شده ای دختر... دو روز خان کمرش قلنج کرده ...

هرچه هم روغن میزنم افاقه نمی کنه ...معلوم نیست چه

خان

گفته که او هم فکری شده ...زده به کمرش.

لیلا طفل خواب توی گهواره میزاره .

_تو حالا سوگلی خانی بهش بگو برادر زاده اش چشم داره به

ناموسش و موش میدونه تو نامزدی شون .

رودابه چشم درشت کرد .

_تو هم باورت شده من تو ای عمارت کسی امهمه به

چش یک نجاست بهم نگاه می کنن...از هاجر بگیر تا ناهید

خانم....انگاری خون کردم محرم خان شدم ...تو که محرم

اصرار می و همه چی رو میدانی چرا ای حرف می زنی ...

لیلا کنارش نشست

_رودابه....تو گوش خان بخون که ارسلان چش داره به ناهید

.

رودابه کلافه بافت موهایش باز کرد

_خان اجازه نمی ده درباره تیر طایفه اش حرف بزنم ...از روز
اول حکم کرد .

لیلا شانہ پلاستیکی رو روی موهای ابریشمی و حنا خورده
رودابه میکشه.

_اگه ناهید بره تو می شی خانم ای عمارت ...حالا تو بگو
...شاید فایده داشت .

رودابه تو فکر رفت خانم عمارت شدن وسوسه بزرگی بود.

صدای داد و هوار هاجر بلند شد

_لیلا ...بیا ...نماشوم شد دیگه ...

رودابه با حرص شانه رو از دست لیلا کشید
_برو اون پتیاره دهنش چاک و بست نداره... منم اعصاب
درست و درمون...

لیلا بیرون رفت .

رودابه نگاهی به آینه سر تاچه اتاقش کرد .
موهاشو گیس بافت ...چشمانش سرمه کشید ...پیراهن زر
بافت قرمز اشو هم به تن کرد ...پوست سفید با پیراهن
زیادی توی
چشم بود .

صدای اگزوز ماشین خان و شنید .

وصدا غلامی که نیامده همه رو به باد فحش و دعوا می گرفت
 و... و این یعنی مهمانی همراه خان نیست و امشب پیش

رودابه

است

....

لیلا سینی محتوای شامی کبابی هاو سبزی های تازه و تنگ
 دوغ و نان های داغ به دست گرفت .

هاجر رو ترش کرد

_ببر اتاق او اجوزه ...خان اونجاست .

لیلا به طرف عمارت رفت صدای خنده های ارسلان و ناهید از
 اتاق مهمان می آمد .

لب به دندان گرفت و در اتاق رودابه رو زد .

صدای رودابه بلند شد .

_بیا لیلا جان ..

لیلا وارد اتاق شد ... خان به پشت روی تشک خوابیده بود و

رودابه تند و فرض پنبه های آغشته به الکل و آتش میز

درون

لیوان میکرد به پشت خان می چسباند ...

لیلا سینی را کنار در گذاشت و با چش و ابرو به رودابه اشاره

کرد .

رودابه اخمی کرد .

لیلا با اجازه گفت از اتاق بیرون رفت .

رودابه لقمه پرو پیمانی از کباب و ریحان و گوجه برای خان گرفت .

و با من من شروع کرد .

_ببخشید خان ...فضولی. ..به من ربطی نداره ها....ولی مردم ای آبادی رو که میشناسی حرف بی ربط زیاد میزنند. ..

خان لقمه اشو قورت داد

_کی چی ...؟

رودابه لبی زیر دندان کشید

_خان.... حرف مردم...والا در دروازه پیش شان بسته تره
 ...می گن خانم از نامزدشان برگشتن بخاطر برادرزاده تان...
 خان یکه خورده بلند شد که یکی از لیوان های چسبیده به
 پشت اش از جا کنده شد
 _کی زر مفت زده...؟

رودابه ترسیده رنگ از رخس پرید .

_حرف خان....به جد که نیست...خوب دختر دم بخت و
 پسر غضب یکجا صورت خوشی نداره....حتما چیزی بوده که
 چیزی

شده....الانم که مرغ اش یک پا داره که نامزدی رو بهم بزنه

...

خان چشم ریز کرد

_کدوم چیز و چیزک ...

رودابه آب دهنش و قورت داد

_مردم نادان اند خان یک چیزی گفتن ...!

خان جلوتر رفت و رخ به رخ رنگ پریده رودابه ایستاد

_با توام ... میگم تو چیزی دیدی ...؟

رودابه ترسیده بین دستشو به دندان گرفت

_نعوذبالله ... نه خان ... می گن ... ناهید خانم از برگ گلم

پاکتر ... ولی ...

خان بلند نعره زد

– ولی چی ...؟

رودابه اشکش در آمد

– خوب ... خوب ... مردم شعور ندارن ... هرهر و کر کر های ای

دو رو می بینن. ... همه که نمی دانند ناهید خانم و خانزاده از

بچگی باهم بزرگ شدن ... فکر بد می کنند ...

خان متفکر ایستاد ...

– بیا ای کوفتی ها رو از پشت من بکش ...

رودابه تند و سریع لیوان هارو کشید که جای اون به سرخی و

خونمردگی می زد .

– بهترین شدن خان ...

خان هنوز فکری بود و پیراهن اشو پوشید ...

_کافی اخبار ای عمارت به بیرون درز کرده باشه... جفت

گوشاتو میبرم ..

رودابه آب دهنش و قورت داد

خان به طرف مهمان خانه شد ..

صدای همنوای ناهید با خواننده گرامافون توی سالن پیچیده

بود .

خان در یک ضرب باز کرد ..

ناهید مانند بچه کنار پای ارسلان زانو به بغل گرفته بود و

ارسلان کنار گرامافون روی مبل جام به دست نشسته بود .

هر دو از دیدن خان جا خوردن و ایستادن ... اخم های خان
حکایت دیگر ای داشت .

_فرستادم پی فرامرز ...

ناهید اخم کرد .

_بهتره تا قبل ماه حرامی کار یکسره کنیم ...

ناهید با حرص نفسی کشید

_خان بابا ...

خان دستشو به معنای سکوت بالا آورد

_فردا برین شهر پی سور و ساط عروسی ...

و بعد از اتاق بیرون آمد و فریاد کشید

_هاجر...هاجر...قلیان چاق کن ...

ناهید التماس وار به ارسلان گفت

_تو یک کاری بکن ...

ارسلان جامشو سر کشید و نگاهشو به راهرو داد.

...

پرچین آب و جارو شده بود روی تخت تابستانه خان فرش
شده کنار دیوار که پوشیده از شبو و یاس بود ، قلیان چاق
شده و

سبد سیب های سرخ و انگورها زد چیده شده بود .

فرامرز سر به زیر نزدیک شد

_فرمایشی داشتید خان ...

خان گلوی ساف کرد و به هاجر گفت

_برو خانم و آقا رو صدا بزن ...

ناهید وارد ایوان شد از استرس دستاشو بهم می پیچاند .

ارسلان تکیه زده به نرده سیگاری روشن کرد .

_به ناهید اتمام حجت کردم فردا برید شهر کارهای عروسی

رو بکنید ...آخر هفته هم همه رو وعده بگیرد همین جا اتاق

های

بالا رو آماده میکنم برای پذیرایی مهمان ها ...هفت شبانه روز

عروسی میگیریم ...بخورند و بنوشند و برقصدند ...برای ماه

عسل تان هم بلیط پاریس میگرم ...

فرامرز با چشمهای گرد شده نگاه خان کرد .

باورش برایش سخت بود بیشتر شبیه یک معجزه بود

_به روی چشم خان ... شما و ناهید خانم منت سر من

گذاشتید .

ناهید از حرص رو برگرداند و به ارسلان خیره شد که پک

عمیقی به سیگارش می زد سکوت عجیبی داشت .

لیلا با سینی چای وارد ایوان شد ... به طرف خان گرفت که

خان به رسم ادب همیشگیش دست دراز کرد به طرف فرامرز

_اول مهمان ...

لبخند به لبخندیهای فرامرز زد ...

به طرف ناهید رفت که با دست اشاره به نه کرد و به طرف
ارسلان رفت .

هنوز تتمه لبخندش روی لبش بود که با چشمهای ریز شده
ارسلان لبخندش روی لب خشک شد .

صدای کر کر قلیان خان لیلا رو به خودش آورد .
و چای به طرف خان برد .

ماه کامل بود ... این شب عجیب با خوشحالی فرامرز و
دلدنگرانی جدید خان به پایان رسیده بود .

همه جا سکوت بود ناهید گوشه ای از ایوان نشسته بود و
آرام آرام اشک می ریخت .

لیلا نزدیکش شد .

ناهید با دیدن لیلا بیشتر بغض کرد .

_اون حتی حاضر نشد به خاطر من تو روی خان بابا وایسته.

...من چقدر ابله بودمفکر می کردم دوست ام داره ...

لیلا کنارش نشست

_از همون اول هم نداشت ...

_لیلا من داشتم به خاطرش از فرامرز می گذشتم

لیلا نگاهی به آسمون کرد

_خوبه که حالا فهمیدی

_آره ...وقتی امشب بعد رفتن فرامرز بهش گفتم با خان بابا
 در مورد خودمون صحبت کنه .. اخم کرد و گفت در مورد چی
 صحبت کنم ...گفتم من نامزدی رو بهم می زنم ...خان رو
 حرف یکیدونه دخترش حرف نمی زنه ...ولی اخم کرد و گفت
گفت

ناهید هقی از گریه زد و ادامه داد

_گفت من هیچ دلبستگی بهت ندارمانگاری یکی آتشم
 زد ...

لیلا آهی کشید و اون به آغوش کشید

ناهید زار زد .

ولی تو فکر نقشه بود در که سر ارسلان بود .

و ارسلان از پشت پنجره به لیلا نگاه میکرد که می دونست
بازیگر اصلی این سناریو ...

صدای ساز عروسی دختره خان تو کل ده پیچیده بود ...
مهمان های خان که همه از رجال سیاسی و نظامی شهر بودن
به عمارت خان آمده بودن...

رنگهای توی مطبخ در تدارک مهمانی بودن .

خان چند خدمه تعلیم دیده برای سرو مشروب و شام به
عمارت آورده بود .

رودابه توی مطبخ بچه اش بغل گرفته بود و تکان تکان می
داد .

_مثل آینه دق اونجا نشین ... بیا کمک کن !.

رودابه اخمی کرد و رو از هاجر برای گردونه... خان به رودابه
اجازه بودن تو مجلس نداده بود .

بره کباب شده و مرغ بریان شده چند جور خورشید و پلو و
بریز به پاش های که خان یک شبه برای مهمان هاش کرده
بود

قوت غالب یک سال مردم این آبادی بود .

خدمه های شهری با لباس های یکدست با پاهای برهنه و
موهای مرتب ظرف های محتوی غذا هارو می گرفتند و
ماهرانه

تزیین می کردن ...

هاجر دلخور بود درست حس کسی رو داشت که اجنبی ها به
قلمرو و خاکش نفوذ کردن .

ننه صغری گره به ابروهاش آورد

مگه چند نفر هستن که ای همه غذا سفارش دادن...

هاجر سری تکان داد

_نمی دانم ...هیچ کس حق ورود به عمارت نداره ولی ماشین

های زیادی بیرون هست ...

لیلا ماهی های شکم پر توی ظرف های مخصوص اش

گذاشت و نگاهی به دختر شیرین عقل زینت کرد که

چشش به دنبال

ظرف های غذای بود که خدمه های شهری به طرف عمارت می
بردن ...

در عمارت خان با کتک شلوار خوشدوخت ایتالیایی اش با
خوش و بش با مهمانها مشغول بود .

دخترها زیادی دور ارسلان جمع شده بودن و اون هم اراجیفی
سر هم می کرد صدای خنده اون ها رو بلند می کرد ...

ارسلان با اشاره خان رای معارفه پیش خان رفت

خان با افتخار دست به پشت برادرزاده خود گذاشت

_ارسلان برادرزاده عزیزم ...

مردی با لباس نظامی درجه های روی دوشش نگاهی ریز کرد

_شنیدم پروانه طبابت اتو باطل کردن ؟

ارسلان پوزخندی زد

_من از اولشم این شغل به درخواست مادرم انتخاب

کردم...ایشون زن فهمیده بود و به من یاد داد بود تاج و

تخت حکومتی و

قدرت نظامی دردی رو از مردم دوا نمی کنه ...پس طبیب

باش تا درمان کنی نه درد روی درد این ملت بذاری ...

مرد از رک گویی و کنایه ارسلان اخمی کرد

_خان برادرزاده ات زیادی کلش بو قرمه سبزی میدهد ...

خان نیش خندی زد

_جوان اند چیزی به دل ندارن ...

_زبون سرخش سر سبزشو به باد میده.

یکی از تجار معروف هم دست روی شونه ارسلان گذاشت

_من از دیروقت دنبال همین جوان جسوری می گشتم ...

مرد نظامی اخمش پررنگ تر شد

_کار این جوانک های زبان دراز اگه جسارت ...فوج فوج ارازل

و اوباش توی شهر به زبان درازی مشغولند خلع آسایش

کردن .

ارسلان نیش خندی زد به طرف مرد تاجر گفت

_ممنون از تعاریفتون ...حق با شماست ...جوانی نیست
وقتی جسارت جوان هارو فوج فوج در ملاء عام به گلوله می
بندن ...

خان قهقه زد

_سرهنگ جان حریف زبانش نمی شی ...

سرهنگ هنوز اخم داشت

ارسلان لبخندی زد

_مزاح منو عذر خواه باشید جناب ...بحث سیاسی مد جدید

وبا مهمانی هاست ...ماهم می خواستم از مد از خانم های

مجلس

پیشی بگیریم... ولی سرخاب سفیداب بلد نبودیم ولی
دیدیم بحث سر سیاست این مملکت آسون تر بود .
واشاره ای به زنان مجلس کرد که با آخرین مد لباس از ژنرال
زن روز و جواهرات گرانبها بهم فخر می فروختن ...
و در گوشه ای خانم این عمارت ، تاج ملوک همراه ندیمه
همیشگیش زیور بالای مجلس روی صندلی مخصوص اش
نشسته
بود و کت و دامن زرشکی به تن کرده بود و موهای کوتاهش
سشوار خورده بود .

ناهید زیبا شده بود انقدر که چشم دکتر یک لحظه هم ازش برداشته نمی شد... آرایشگر شهری ماهرانه کارش انجام داده بود .

خواننده درباری که به دعوت مخصوص خان به مجلس آمده بود همچنان می خواند و دختران و پسران گاهی دست به دست هم

می رقصیدن و گاهی مد جدید هپی پا به زمین میکوبیدند. .

جام های شراب به سلامتی هم بالا می رفت و ضیافت این جمع با شیرین های بهترین قنادی ارمنی شهر شیرین می شد ...

گاهی دل سربه هوای ناهید زیر چشمی ارسلان رصد می کرد
...که شوخ و شنگ با دختران رنگ به رنگ می رقصید و
سرخوش از مستی قهقهه سر می داد و چشمهای زیادی
دنبالش بود .

و نگاه نفرت بار تاج ملوک به ارسلان بود ...وقتی از نبودن
زیور که مثل مار خوش خط وخال دور تاج و ملوک حلقه می
زنه

سو استفاده کرد و با چشمهای خمار از مستی انتقام نزدیک
تاج ملوک ایستاد و جام اشو بالا آورد
_به سلامتی زن عموی عزیزم ...

نگاه تاج ملوک رسوخ پیدا کرد به چشمان قهوه ای ارسلان .

_ناراحتی که من داماد ات نشدم ... ناراحت نباش تمام این
دستگاه و قدرت آخرش مال منه ... چه با ناهید چی بی اون

....

وبعد سرشو نزدیک تاج ملوک آورد

_فقط عذاب مرگ هما می مونه ... که باید تاوان بدین ...

ارسلان نفس گرفت سوالی نگاهش کرد

_بغیر از هما چه کسی رو باهاش دفن کردن که دو نفر تو

اون قبر خوابیدن ...

مردمک چش سالم تاج ملوک گشاد شد ... تند از بینی نفس

میکشید ... صدای مثل خرناسه آرمی از ته حلقش بلند شد .

ارسلان با ندیک شدن زیور عقب ایستاد .

– زیور ، زن عمو جان همراهی کن به اتاقشون...خستگی از
چهرشون پیداست ...

چشمکی نثار تاج ملوک کرد .

زیور سریع دسته صندلی رو گرفت به طرف اتاق روان شد .

ارسلان پوزخندی زد و تتمه جاشو سرکشید.

دختری آویزان بازوش شد و صدای قهقهه و شادی اش دوباره
بلند شد .

بلاخره این شب طولانی تمام شد روی میز پر از غذا های نیم
خوره و دست نخورده بود ...دیس های برنجی که همه به مرغ

دانی برده شد ... و مردم این ده حتی رنگشان هم سال به

سال فقط توی شب های عید نوروز و عروسی می دیدند .

صدا ها خوابید بعضی از مهمانها که نزدیک بودن به ویلای
خودشون رفتن و بقیه شبانه به شهر رفتن و اندک از مهمان
ها

توی اتاق ها جایگزین شدن ...

زنان مطبخ هنوز در جمع کردن و شستن ظرفها و ظرف ها و
ریخت و پاش ها بودن .

هاجر تشت پر از جام هارو کنار فشاری آب آورد

_این ها توش نجستی خوردن باید خودم بشورم ... لیلیا برو
یک قهوه واسه خانزاده درست کن .

لیلیا فنجان قهوه خوری قجری رو لبالب قهوه تلخ کرد و به
طرف عمارت رفت .

نزدیک اتاق شد در زد .

ارسلان با وضع آشفته ای روی تخت دراز کشیده بود

دستشو حایل چشماش کرده بود

بزار روی میز...

لیلا قهوه رو روی میز گذاشت .

و خواست پا از در بیرون بذاره صدای ارسلان بلند شد

توی ...!

برگشت و ارسلان دید که روی تخت نشسته بود وبا

چشمهای سرخ و خمار از مستی نگاهش می کرد .

لیلا دوباره عزم رفتن کرد

_تو از هما چی میدونی ...؟

دست لیلا روی در ثابت موند

ارسلان بلند شد و نزدیکش آمد

_اصلا بودنت وسط زندگی آدمهای این عمارت نمی فهمم ...تو

رو چه صنمی با ناهید هست که واسه شوهر آینده اش نظر

بدی

...من یا دکتر که آب دماغ اشم نمیتونم بالا بکشم...چه فرقی

داشت کدوم شوهر دختر اربابت بشیمتویی رعیتی باید

تو

مطبخ کلفت ایتو میکردی ... نه اینکه سنگ صبور دختر
رستم خان بشی. ناهید امشب دوستای دورش حلقه زده
بودن که

کلفتها خانزادشون واسط فخر و عشوه می فروختن ... چرا
ناهید هیچکدام تو بغل نگرفت وقتی بوی عطر های
فرانسویشون

مدهوش میکنه آدم ... تو دختر که بوی تپاله گاو میدی چی
داری ... که دختر رستم خان ملعبه دست کردی .. بی شباهت
به

ساحره ها. نیستی... فکر کردی نفهمیدم با اون زنیکه رودابه

نقشه کشیدین... فقط می خوام بدونم چی گیر تو

میاد.. میدونم انقدر

اون فرامرز بی عرضه هست که اجیر کردش نباشی ...

دو قدمی لیلا ایستاد با خشم و نفرت چشم به چشمان

عسلی لیلا دوخته بود

_تو کجا این قصه ای...؟

لیلا نگاهی با غم به ارسلان کرد .

ارسلان توی چشمهای لیلا خیره شده بود داغ بود اینقدر که

خودشو ارباب و محق می دونست پوزخندی از فکر پلیدش زد

نزدیک تر شد و چنگ به بازوی دخترک انداخت و اون جلوتر
کشید... لب ها ش مهر زد .

لیلا هیچ ندید و نفهمید بغیر از صورت رنگ پریده دختری با
چشمهای سبز که رد خونی از دستش روی لباس سفید و
بلندش

کشیده شده با نگاهی غم آلود و اشکی نگاهش میکرد
درست مثل کابوس هر شبش ولی الان توی بیداری .
و ارسلان وقتی به خودش آمد که چشمان بسته و سر افتاده
دخترک نشان از هوش رفتن اشو میداد .

شوک زده ره‌اش کرد که دخترک با صدای مهیبی به زمین
افتاد و خورد شدن فنجان قجری سکوت نیمه شب رو
شکست .

زینت سراسیمه به در اتاق رسید و از دیدن لیلا اونم دراز به
دراز روی زمین جیغ کشید ... ناهید دومین نفر بود که با
لباس

عروس خودشو به اتاق رسوند و پشت سر اون فرامرز و غلام
.

ناهید سر افتاده لیلا رو بلند کرد

چه بلای سرش آمده...

ارسلان پنجه اشو تو موهاش فرو کرد .

غلام جلو آمد

_خانم جنی شده !

نگاه تند فرامرز به غلام نشست .

فرامرز زیر بازشو گرفت

_بلندش کن ...

زینت چند مشت آب روی صورتش پاشید .

لیلا به یکدفعه از خنکی اب چشاشو باز کرد .

هینش تو هما گفتن یکی شد .

ارسلان جلو آمد .

لیلا با بهت بهش نگاه می کرد و یکدفعه خیز برداشت به
طرف راهرو رفت .

ناهید و فرامرز جاخورده از این عکس العمل لیلا .

غلام کلشو خاروند

_گفتم که جنی ...!

لیلا به طرف اتاق تاج ملوک دوید

ناهید هم به دنبالش

_لیلا ... چی شده ... لیلا ...

لیلا سراسیمه در باز کرد که در به دیوار خورد و صدای کوبش

در تو انعکاس سکوت عمارت پیچید .

زیور از صدای بلند از روی صندلی یک آن پرید .

_چه خبره اته دختر ..

لیلا برق اتاق زد ..

صدای خر خر تاج ملوک آهسته شنیده می شد .

و دهن کف کردش ..

فرامرز و ارسلان به طرفش دویدن ...

فرامرز دکمه پیراهنش باز کرد و ارسلان نبض اشو می گرفت

..

ناهید با لباس عروسش زار زد و کنار تخت نشست و زجه

میزد و اسم مادرش صدا میکند .

خان پریشان در حال بستن دکمه های پیراهنش خودشو به
اون ها رسوند .

ارسلان روی قفسه سینه اش فشار میآورد .

و فرامرز تنفس مصنوعی میداد .

ناهید به هق هق افتاده بود و زیور شوکه به جماعت رو به
روش نگاه می کرد .

لیلیا آروم از اتاق بیرون آمد و به طرف در خروجی رفت ...

نفس های تاج ملوک منظم تر شد ... فرامرز آمپولی بهش زد

.

ناهید که بخاطر گریه زیاد دو خط سیاه از چشمش راه گرفته
بود به روی صورتش و بی شباهت به دلچک ها نشده بود

کنار

مادرش ایستاد .

دانه های درشت عرق از سر و صورت ارسلان می چکید .

خان به طرف زیور تشر زد

_مگه تو پرستار تمام وقت خانم نیستی .. چرا زودتر خبر

نکردی مون .

زیور ترسیده سر پایین انداخت .

ناهید همراه با سکسه گفت

_لی...لیلا....

ارسلان به اتاق نگاهی انداخت...تمام خدم و حشم عمارت

توی اتاق ریخته بودن حتی رودابه هم ایستاده بود و گوشه

روسریش فشار میداد...ولی خبری از لیلا نبود . .

ارسلان به طرف در خروجی رفت ولی پیداش نکرد .

چند تا از مهمان ها بیدار شده بودند به پایین آمدن ولی خان

خبر از آرامش اوضاع داد و اون ها رو به اتاق هاشون

راهنمایی

کرد .

دوباره عمارت توی سکوت غرق شد .

ارسلان با کفش و لباس خودشو روی تخت فنری انداخت
...تو مخیلش نمی گنجید که لیلا چطور فهمیده تاج ملوک در

حال

مردن ...اگه فقط چند دقیقه دیرتر رسیده بودن تاج ملوک از
خفگی مرده بود .

چشم رو هم گذاشت

صبح سراسیمه رودابه خودشو به مطبخ رسوند

_ننه صغری لیلا کجاست ...

همون موقع صدای اتومبیل فرامرز توی باغ پیچید....صدای

ناهید بلند شد

_هاجر لیلا رو ندیدی !....!

_نه والا خانم ... خان هم پی اش می گشت !

ننه صغری چنگی به صورتش زد

_چی شده باز ؟

رودابه نفس گرفت

_بگو ای ورا آفتابی نشه بگو خودشو گم و گور کنه ...

صدای داد خان بلند شد

_غلام صدلی خانم بیار پایین می خوان بریم شهر ...

رودابه به طرف عمارت دوید و در همون حین گفت

_یادت نره ننه صغری ...

تاج ملوک و سوار اتومبیل کردن و به طرف شهر رفتن .

ننه صغری بعد رفتن اشان نفس ای تازه کرد

_بخیر گذشت رفتن ... معلوم نیست باز چی شده !

...

ارسلان با سر درد بدی چشم باز کرد و کش و قوس به

خودش آورد و روی تخت نشست با دست سرشو مالش داد

که چشمش

به تکه های خورد شده فنجان قهوه خوری افتاد ... یکدفعه

همه اتفاق ها پیش نظرش آمد .

به طرف راهرو رفت که هاجر دید

_آقا بیدار شدن ... الانه براتون نهار میارم..

ارسلان نگاهی به بیرون انداخت که آفتاب به نصف آسمان
رسیده بود .

_خان عمو کجاست ؟

_همه رفتن شهر تا خانم بزرگ توی مریض خونه بستری
کنن....

ارسلان سرشو با دست فشار داد

_اون دختره لیلا کجاست ...بگو بیاد کارش دارم !

هاجر دستمال و روی نرده پله ها کشید

_نیست آقا ...از صبح هم همه پی اش می گردن ...

ارسلان چشم ریز کرد

_کجاست ؟

هاجر سری کج کرد

_نمی دانم آقا... ننه صغری میگه رفته ده بالا ...حالا راست و

دروغش گردن خودش ..

ارسلان پوزخندی زد

_غلام....غلام ...

غلام هم وارد عمارت شد

_بله آقا

_خونه این ننه صغری کجاست ؟

نزدیک ده رسیدن غلام به دری اشاره کرد و پیاده شد و

ارسلان هم پشت سرش راه افتاد

..به در چوبی زهوار درفته ای رسیدن ...غلام کلون در کوبید

و صدای نیامد ...

ارسلان مصمم گفت

_بشکنش.. ..

غلام با یک لگد لنگه در از جا در آورد و در روی یک لولا آویزان

شد .

یک حیاط سیمانی و چند ات و اشغال گوشه حیاط که پارچه

ای روش کشیده بودن با یک مرغدانی کوچک و یک اشکاف

که

پرده ساتن صورتی چرکی بهش آویزان بود و یک اتاقک با
پنجره و های کوچک و در آهنی که قفل بزرگی به درش خورده
بود .

_خانزاده داخل که نمی تواند باشه ...روی در قفل ...

در همون حین ننه صغری لنگان لنگان خودشو بهشون
رساند ...

_ای از خدا بیخبر چرا در کشاندی . .

غلام نعره زد

_دستور خان بوده ...اون دختره گیس بریدت کدوم گوری؟

ننه صغری روی پله نشست

_چه میدانم کدوم گوری رفته ...از دیشب پیدا نیست ...
غلام نزدیک شد و قطار تیر های قشنگش او روی کمرش
جابه جا کرد
_ها...ننه صغری موقر بیا .. بگو کجاست...وگرنه شیشه در
طویله اتو میشکنم و میرم داخل تا خودم مطمئن شم..
ننه صغری دو دستی به سرش زد
_زبان آدمی زادی حالیتان نیست ...خوب اگه بود که می
گفتم ..
ارسلان نگاهش راه پرده رو گرفت ...غلام هنوز داشت واسه
اون پیرزن رجز خوانی می کرد .

ارسلان جلو رفت و پرده رو کشید... لیلا گوشه انباری توی
خودش جمع شده بود .

غلام جلو رفت

_ای بی پدر و مادر پدرسگ... دو ساعت داریم دنبالت می
گردیم ..

ننه صغری خودشو وسط انداخت.

_با ای طفل معصوم چکار دارید .. خدا رو خوش نمیاد ...

غلام ننه صغری رو هول داد و از پشت موهای لیلا رو گرفت

که سرش عقب رفت و اون نزدیک ارسلان آورد .

عجز و ناتوانی از چشم های لیلا می بارید .

ارسلان میخ چشمه‌هاش بود و یکدفعه به طرف اتومبیل رفت
_بیارش ...

غلام هم اون به داخل اتومبیل پرت کرد .

اتومبیل با سرعت به طرف عمارت حرکت کرد .

وقتی صدای ترمز ناشیانه غلام توی عمارت پیچید ... همه

سرها چشم ها به داخل ایوان افتاد که غلام دخترک به

دنبالش می

کشید و بی خود بی جهت فحش و ناسزا می داد .

رودابه بچه به بغل خودشو جلو انداخت

_خانزاده ..

و ارسلان چنان نگاه آتشینی به رودابه کرد که وسط راه ساکت شد و عقب عقب رفت .

غلام اون وسط اتاق ارسلان پرت کرد .

و نعره توی عمارت برای کسانی که جمع شده بودند پیچ پیچ میگردن زد

_برید سر کارتون ...

و در یک چشم به هم زدن عمارت خالی شد .

غلام دوباره برگشت

_بامن امری ندارید خان ..

ارسلان همینطور که به جسم مچاله شده لیلا کنار تخت
چشم دوخته بود سر تکون داد .

غلام از در بیرون رفت .

ارسلان آهسته به طرف در رفت و در بست .

لیلا گوشه بین دیوار و تخت توی خودش جمع شده بود و
نگاهش به ارسلان بود .

ارسلان کت اشو در آورد همون کت ای که از دیشب عروسی
تا الان که دم غروب بود تنش بود .

از توی بار کنار تخت اش جاشو پر کرد ...

_من پونزده سالم بود ...تمام عشق ام این بود که کی
تابستون همیشه که خان عمو من از مدرسه شبانه روزی
انگلیسی ها

بیاره به این روستای دور افتاده ...خان عمو عطا یکی دیگه از
خان عمو هام بود که یک زن زیبای روس داشت ...دختری که
تو اشغال روس ها به ایران جزو یکی از سربازهای شون
بود...با اینکه نازا بود ولی خان عمو عطا عاشقانه دوسش
داشت ..

....عمارت عمو عطا همون کاخ خرابه ای که پشت کوه شده
محل بازی بچه ها و بقول دهاتی ها خونه ارواح

جانا رو تو اون تابستون ها زیاد میدیدم. ..وقتی شال عربی
به کمرش می بست بی وقفه چند ساعت می رقصید ساقی
خان عمو

عطا و مهمان هاش می شد ...زن زیبای بود چشمهای تو بی
شباهت باهاش نیست ...

ولی اون شب شوم هیچ وقت یادم نمی ره ...

جانا وسط سالن ایستاده بود ...نوازنده ها نواختن ولی اون
ثابت و صامت ایستاده بود ...

فقط نگاهش به انتهای پله عمارت بود ...وقتی بهش گفتن
شروع کن به رقصیدن ...لرزید و گفت

_این خونه بوی مرگ میده. ..سایه مرگ حس میکنم ...

همه خندیدن ولی اون دختر لرز کرده بود و اینقدر لرزید که از
 حال رفت وقتی هم بهوش آمد بی تابى می کرد و می گفت
 _به داد برسید...خشم و نفرین مرگ این خونه رو گرفته ...

دوباره همه خندیدن و مسخره اش کردن تا صدای جیغ ندیمه
 زن خان عمو عطا به گوش رسید وقتی جسد بی جون اون
 توی

تخت خواب پیدا کردن ...از اونجا جانا شد یک زن بدکاره
 جنیعمو عطا هم از عشق زنش دیوانه شد و دیگه

هیچکس اون

ندید... خان عمو خیلی دنبالش گشت ولی بیفایده بود تا
چند سال پیش مردی گدا و درویشی رو شبیه اون توی شهر
دیده بودن

که افیونی شده بود...

جانا به یک دیوانه ساحره معروف شد... هرکس توی شهر می
مرد قبلش جاننا به دیدنش می رفت... اون بوی مرگ حس
میکرد... بیشتر شبها صدای ناله های گریه های توبه اش از
دل کوه شنیده می شد... و من دیگه نه دیدمش.. نه
فهمیدم

سرنوشتش چی شد... تا اینکه دیشب...

کلافه روی تخت نشست و ادامه داد

_دوباره تاریخ تکرار شد ولی تاج ملوک نجات پیدا کرد اونم به

دست

دختر جانا....

لیلا اشک چشم چکید

ارسلان نزدیکش ایستاد .

-تو می دانی چی به سر هما آمده

و کنار پای لیلا زانو زد

_غیر از هما کی تو اون قبر

لیلا از درد چشم بست .

صدای فریاد ارسلان با کوبیده شدن جامش به دیوار یکی شد

تو میدونی پس انکار نکن...

لیلا سر تکون داد .

ارسلان کلافه دوراتاق چرخ زد و جلو پای لیلا زانو می زنه با

صدای آروم میگه

_آخ لیلامن که دست از سر ناهید برداشتم ...بگو کی تو

اون قبرمی خوام بدونم چی به سر هما آمده ...

لیلا آهی میکشه

_دونستن اش استخون لای زخمروزگار تاج ملوک ببین

...اون همه چیز میدونه .

ارسلان نفس اشو با عصبانیت فوت میکنم

_خفه شو داری منو حواله میدی به تاج ملوک ...میدونی
چش دیدنم و نداره ... یا میگی یا همین جا زنده زنده چالت

می

کنم ...

لیلا! چونش لرزید می دونست گفتن این راز به آتش کینه ها
دامن می زنه .

_بمیرم هم نمی گم !

ارسلان خیره نگاش کرد با چشای ریز شده برای چند لحظه
سکوت کرد .

_باشه خودت خواستی ...

وبعد فریاد زد

_غلام....

در باز کرد صدای بله قربان غلام از پرچین شنیده شد به

طرف لیلا اشاره کرد

_ا این ببر طویله هیچ کس نه حق داره بهش آبی بده نه نونی

...می خوام ببینم چقدر جون سگ داره.

غلام داخل اتاق شد و دوباره اون از پشت از موهای سر گرفت

کشون کشون به طرف طویله برد .

رودابه خودشو جلو لیلا انداخت

_چی شده ...

صدای ارسلان بلند شد

_اگه بفهمم یک نفر نزدیک طویله شده جفت قلم پاشو خورد
 میکنم... فکر نکنی من مثل خان رحم و عطوفت دارم.... نه...
 من

پسر بشیر خان ام حتما اسم پدر مو شنیدین... پس بترسید
 از روزی که من خشمم بگیره... حالا هم هری... برید سر
 کارتون ...

...

شب به نیمه رسیده بود که صدای خش خش رو از در طویله
 شنید

رودابه سرکی به داخل طویله کشید

_تو اینجا چکار میکنی... اگه خانزاده بفهمه...

رودابه اخم در هم کشید

_به جهنم که بفهمه ...خوبه هنوز خان سایه اش هست

وگرنه چه جفتک اندازی های می کرد ای مردک ...

لیلا تو خودش جمع می شه

_هنوز نیامدن ؟

رودابه کلافه نه ای میگه و بعد به صورت لیلا زل میزنه

_لیلا خانزاده از جونت چی می خواد ...؟

لیلا سر تکون میده

رودابه ادامه می ده

_با ای قوم در نیفت...خانه خرابت می کنند...ننه کریم از
مادر همیشه می گفت که چطور مثل سگ از عمارت پرت اش

کردن

بیرون ...

واز زیر پیراهنش تکه نانی بهش داد

_بیا....معلوم هیچ نخوردی...کسی به فکر رعیت مادر مرده

نیست تا زیر دست و پاشون ایم که لهه مان میکنند همین

که

زبان به نه برایشان باز میکنیم بدبخت مان می کنند .

لیلا تک خنده ای کرد

_در همه حال باید چوب رعیت بودن خورد ...

رودابه نگاهی به گاو ها می کنه

_خیلی بده تمام عمرت از ای چهار پاها هم کمر باشی

بعد بلند شد دامن اشو از علوفه های روش تکاند و گفت

_برم تا بچه بیدار نشده ...

لیلا در حال بلند شدن رودابه دستشو گرفت

_تو دلت پاک هیچ تو دلت نداری کسی بهت لطفی بکنه تا

آخر عمرت فراموش نمی کنی ...ولی منو فراموش کن

...پشتی من

نکن ...زندگیت تازه رنگ خوشی دیده .. ناخوش نکن

زندگیتو ...

بعد سرشو پایین انداخت

_آخر روزی کریم برای از دست دادنت افسوس می خوره ...

رودابه هیچ نگفت و از طویله بیرون رفت .

نگاه لیلا به در طویله بود و تکه ای از نان کند و توی دهنش

گذاشت .

...

نزدیکی ظهر صدای داد و هوار غلام شنید که در طویله رو باز

کرد و گفت

_بلند شو ...

بلند شد و غلام اون به طرف عمارت هول داد .

سکندری خورد و به زمین افتاد تا سر بلند کرد کفش های
براق خان مقابلش بود .

خان اخم داشت .

_به ننه صغری گفته بودم ... نمی خوام دوباره بلوایی به پاشه

...انگاری نفهمید ...نقل ات ورد زبان اهالی شده ...من دنبال

دردسر نیستم ...برو بار و بندیل اتو جمع کن می ری شهر ...

نگاهش به ارسلان خورد که دست به جیب تکیه به ستون

عمارت زده بود پوزخند داشت

_قبل نماشوم با ارسلان راهی شهر میشی

((فصل دوم))

چراغ های شهر از دور پیدا بود... هوا گرگ میش بود... لیدا بدون هیچ مخالفتی با ارسالان همراه شده بود... هنوز شیون

9

زاری گریه های ننه صغری تو گوشش بود... و نگاه های مغموم رودابه... ولی سکوت لیدا یکم عجیب بود درست انگار اسماعیلی بود که با پای خودش به قتلگاه میرفت..

سکوت بود و سکوت... ارسالان لبش زیر دندون کشیده بود و فکری بود... حس عجیبی داشت... نمی دوست قرار چی

پیش

بیاد ولی برای خودش این بهترین کار بود دور کردن لیلا از
اون آبادی .. به جاده دور دراز چشم دوخته بود و گاهی لیلا
رو

از ایینه ماشین نگاه می کرد ... لیلا سرشو به شیشه ماشین
تکیه داده بود و چشم هاش و بسته بود ماشین زیر دست
انداز

خاکی تکون خورد و لیلا چشم باز کرد و نگاهش به جاده طول
دراز داد که انتهای چراغ های شهر روشنش کرده
بود...نگاهی از شیشه به بیرون انداخت از خواب نیمروزیش
لبخند روی لبش آمد و روی شیشه بخار گرفته ماشین با
انگشت

شکل دو کبوتر کشید یکی بزرگ و یکی کوچکتر ... به شهر رسیدن ... شهری که آبستن اتفاق های از گذشته و آینده بود

... شلوغی و ازدحام مردم برایش خوف انگیز بود...

ارسلان از خیابان های شلوغ رد می شد از کنار سینما های که مردم برای گرفتن بلیط صف ایستاده بودن ... از کنار کاباره های

که صدای ساز و آوازش بلند بود از کنار مردانی با بلوزهای یقه باز و شلوارهای گشاد از کنار زنانی با چادر رنگی و بعضی هاشون سر برهنه و از کوچه های شهر گذشت از کنار گاری های که پیر مردی کنارش داد میزد

_باقالای تازه و داغ داریم ...

از کنار بچه پسر های که توی کوچه های تنگ با توپ

پلاستیکی فوتبال بازی می کردن ...

از همه این ها گذشت تا به یک کوچه رسید یک کوچه با

سپیدار های بلند و سربهم آمده ... و یک در آهنی بزرگ ...

ارسلان بوق زد .

پیرمردی لنگه در باز کرد .

خونه که بی شباهت به عمارت خان نبود ...

ماشین ایستاد ...

ارسلان فریاد زد

_شهنازی ...

دختری با چادر رنگی که دور خودش پیچیده بود و صد بار
اون بازو بسته می کرد و آخر گوشه هاشو به دندون گرفت و
به

طرفش پا تند کرد

_سلام آقا خوش آمدید ...

ارسلان به لیلا اشاره کرد

_ببرش پیش خودتون ... یک دست لباس بهش بده

...خدمتکار مخصوص من..

شهنازی نگاه چپ چپ به پیراهن بلند لیلا و روسری به

پشت گره زده و بقچه زیر بغل لیلا کرد .

_چشم آقا. ..

ارسلان داخل عمارت شد و شهنازی گردن تاب داد

_دنبال من بیا...از کدوم دهات آمدی که سلام کردن بلد

نیستی ...

لیلا سلام ارومی داد .

در اتاقک باز کرد

دوتا تخت کنار هم بود و روی در دیوارش پر از پوسترهایی

سینمایی...

لیلا محو دیدن شده بود ...

_اسمت چی ..؟

در اتاقک باز شد و زن میانسالی با چادری که به کمرش بسته
بود و جاروی سیخی که به دستش بود وارد شد

زنی که تو نگاه اول چهره مهربون مادرانش زیادی توی دل فرو
میرفت

_شهنازی... آقا آمده!

شهنازی رو ترش کرد

_ایش... آره... این تحفه رو هم با خودش سوغات لیلی

برگ چغندر آورده..

زن نگاهی به سرو پای لیلا کرد

_وا... این از کجا آورده... سمت چی دختر جون ...

لیلا سر به زیر انداخت و آروم گفت

لیلا...

چند سالته؟

لیلا شونه ای بالا انداخت

شهنازی اخم کرد

_یعنی نمی دونی چند سالت .. وا ...جلل خالق ...مگه سه

جل نداری تو ...شاید سواد نداری ...حتما همین دیگه بی

سوادی

وگرنه از زیر بوته که نیومدی ؟

لیلا سکوت کرد

زن بازوی لیلا رو گرفت

_خوبه خوبهشهنازی ...بزا از راه برسه طفل معصوم به

رگبار فضولی هات بستی ...

_برو مادر برو بشین ...

لیلا لبخندی زد .

زن هم بهش خندید

_اسم من اختر...اسم ...

هنوز می خواست شهنازی رو معرفی کنه شهنازی قری به

گردنش داد و دستها تپل اشو روی سینه اش گذاشت

_اسم من شهنازی ...

زن خنده بلندی کرد

_دروغ میگه ... اسمش زکیه است... ولی فکر خیال میکنه

شبيه او آرتيست است... مگه اسمم شهناز...

شهنازی رو ترش کرد

_والا ... راه به راه تو خیابون جلو من میگیرند که

.....ا...ا...شهناز تهرانی رو نگاه .. بعد اوقت اختر غربتی که

تاحالا یک

فیلمم تو تیلیویزیون ندیده و نمی دونه سینما و تیاتر چیه

...میگه خیال برم داشته ...

_مادر معصیت داره نگاه کردن به ای ولد فساد ها....

لیلا لبخندی زد

یاد خواب نیم روزیش افتاد...

شهنازی یک بلوز و دامن کوتاه روی تخت انداخت ...

_ببین تن ات همیشه ...ولی فکر نکنم اندازه این دو پاره

استخون باشه ...

لیلا به بلوز بدون آستین نگاهی کرد

اختر بلند شد

_اینا چه دادی بپوشه ...ای بدبخت از جای آمده که ننه اش

هم پرو پاچه اش ندیده ...

وبعد یک کتک دامن بلند به لیلا داد

_بیا مادر برو اینا رو بپوش ...یکم برات گشاده فکر کنم ...

لیلا لباس هارو پوشیدزیادی برایش گشاد بود .

اختر از بغل دامن گرفت

_میشه درست بشه ...

شهنازی پقی زیر خنده زد

_آره والا انگاری کردنش تو گونی ...

لیلا لبخند زد و نگاهی به چارقد رنگ و رفته اش کرد .

اختر روسری ساده خاکستری بهش داد

اختر مادرانه نگاهی به چشمهای درشت لیلا میکنه ...

-روزجمعه خانم با دوستاشون بیرون هستن ... آقا هم که
هیچ وقت خونه نیست ... اینجا کار زیادی نیست مهمان ای
هم سال به

سال در این خانه رو نمی زنه ... هر وقت خواستی بری ولایت
تون به خودم بگو ...

لیلا لبخندی زد

اختر اون به طرف در هدایت کرد

_الان هم برو پیش آقا ... حتما می خواد وظایف اتو بهت بگه
... آقا و خانم خوبی هستن ...

صداشو آروم کرد

_فقط حرف های ضد حکومتی نزن خانم خیلی ناراحت

میشن ...

لیلا لبخند زد

اختر نگاهی با لذت و حض وافر به چشمهای لیلا کرد

_تو هم مثل دختر خودم ... منم مثل مادرت ...

شهناز در باز کرد

_اختر دختره رو آماده کن ... آقا صداش در آمده ...

بعد نگاهی با غیض به لیلا کرد

_میگه بیارینش این تحفه رو ...

و بعد در بست و رفت .

اختر دست لیلا رو گرفت

_به دل نگیر دل صابمردش مثل آیینه پاک... فقط یکم

حساس... آخه شوهر خاک به سرش هوو آورد سر عروس

یک سالش

و اونم طلاق اشو گرفت آمد اینجا کلفتی... یکم که بگذره یخ

اش باز میشه... میبینی چقدر مهربون ...

لیلا به طرف عمارت رفت

ارسلان با دیدنش تو اون رخت و لباس چشم ریز کرد

_بیا... مادرم می خواد ببین تو رو ...

لیلا آب دهنش به سختی قورت داد .

زنی از در ورودی عمارت هراسون بیرون آمد و نزدیک شد
...زنی شبیه ارسلان با موهای فر دار و قدی بلند پیراهن کرم
رنگی تن داشت که با جوراب های رنگ پا همخونی داشت
...زنی با چشمهای نافذ درست مثل پسرش ...
ارسلان دستشو به طرف لیلا دراز کرد
_میبینی انار خاتون ... خیلی شبیه جاناست.. ..
لیلا بهت زده به ارسلان نگاه کرد .
زن به طرفش رفت و هنوز نگاهش به لیلا بود.
نفس های مقطع می کشید
_خدای من چشمهاش شبیه جاناست ...

دستشو روی صورت لیلا گذاشت

لیلا لرز کرد نفس تو سینه از این لمس شدن حبس شد .

خوابهایش برایش تداعی شد ... خوابهای آشفته از گذشته ای
خیلی دور..

انار خاتون دستش اشو جلو آورد خواست صورت لیلا رو

لمس کنه که لیلا سرشو عقب کشید .

ارسلان از این گستاخی چشم ریز کرد .

انار خاتون آهی کشید و عقب رفت لیلا چونش لرزید و

دلجویانه نگاه انار خاتون کرد

لیلا لب گشود تا حرفی بزنه که انار خاتون دستشو به علامت

سکوت روی لبها لیلا گذاشت .

ارسلان کلافه پوزخندی زد .

اختر زیر بازوی انار خاتون گرفت ...دستان لرزان انار خاتون و
نگاه اشکی لیلا حکایت جدیدی بود ...

....

لیلا توی رخت خوابش که وسط تخت اختر و شهنازی بود
چرخ میزد .

اختر چادر نماز دور گردنش بسته بود داشت تسبیح
میگردوند .

_چرا نخوابیدی مادر ؟

لیلا نگاهش به تسبیح بلند و سیاه دست اختر بود که دانه
هایش روی هم می افتاد .

_دلت هوای ولایت تون کرده ؟

لیلا نگاهش به چشمهای اختر دوخت .

_هی منم همسن و سال تو بودم که آبله افتاد تو ابادیمون

...هرکس جون سالم به در میبرد تا آخر عمرش کور می شد

...

ننه ام خدابیا مرز منو فرستاد شهر که از شر آبله خلاص

باشم ... ولی به شر یک آدم خدانشناس افتادم که از صدتا

ابله هم بدتر

بود ... زن یک آدم بد دل و بد اخلاق شدم که جوونی و

زندگیم به پای اجاق کوریش گذاشتم ...

چشم های لیلا برق می زد .

_بگیر بخواب دختر جان... همه ماها پیشونی نوشتی داریم
 ... که ما رو به هر سو می کشونه... حکایت تو رو نمی دونم
 ولی چشات درد داره وقتی نگاهت می کنم ...

لیلا لبخندی زد

اختر بلند شد و چادرشون از دور گردنش باز کرد .
 دستی به گردن عرق کردش کشید و پنکه رو روشن کرد
 روبان قرمزی که به حصار پنکه آویزان بود توی هوا به رقص
 در آمد .

اختر نزدیک تخت شهنازی شد و روی تن اشو ملافه کشید
 ... شهنازی توی خواب نقی زد و غلتید ..
 اختر روی تخت نشست .

_خانم با دیدنت حالش خراب شده ...آقا اوقات تلخی میکنه
...فردا جلوشون آفتابی نشو...

وزیر ملافه خزید و نگاه لیلا هنوز به رقص روبان قرمز در
چرخش باد بود .

همه جا سکوت شد و فقط صدای خروپف اختر بود و تق تق
پره های پنکه .

صدای جیغ بلند شد .

لیلا توی جا نشست ..

ودوباره صدای جیغ تکرار شد ...

اختر و شهنازی سراسیمه بلند شدن .

صدای یا خدای اختر بلند شد و با شتاب به طرف عمارت
دویدن .

انار خاتون خیس عرق توی تخت نشست به ملافه
چنگ میز و جیغ های گوش خراش می کشید ... جیغ های که
به هق

هق تبدیل می شد .

ارسلان بالای سرش ایستاده بود و شونه هاشو میمالید
_مادر خواب دیدی ... پاشو ببین خواب ... انار خاتون
.... چشم هاتو باز کن ... فقط خواب دیدی ..

شهناز لیوان آبی به دست ارسلان داد

اختر زیر لب چیزی می خواند و فوت می کرد .

و انار خاتون بین حق هق هاش چشمش به لیلا افتاد که
گوشه دیوار ایستاده بود .

دستشو دراز کرد

_لیلا.... تو میدونی.... تو میدونی.... جانا هم می دونست
تقصیر من نبود.... به خدا تقصیر من نبود .

و صدای شیون و زاری ایش دل سنگ رو هم آب میکرد .

ارسلان با غیض نگاهی به لیلا کرد و آمپولی رو هواگیری کرد .
_دستشو بگیر تکون نده ...

اختر و شهناز دو دست انار خاتون گرفتن .

و ارسلان آمپول روی بازوی انار خاتون فرو کرد .

انار خاتون با صدای گرفته از هق هق کمی آرام گرفت ولی
هنوز شونه هاش می لرزید ... و کم کم چشمانش بسته شد

و به

خواب رفت ...

شهنازی پوفی کشید ... اختر روش ملافه انداخت .

ارسلان پوکه آمپول و توی سطل انداخت .

_آقا می خواین امشب پیششون باشم .

ارسلان سری به معنای نه برای اختر تکان داد .

اختر و شهناز از اتاق بیرون آمدن .

لیلا هنوز گوشه در کز کرده بود و نگاهش به ارسلان بود .

_لیلا بمونه کارش دارم!

شهناز و اختر نگاهی به لیلا انداختن و بیرون رفتن .

ارسلان ایستاد ...درست مثل یک مامور عذاب ...دستهایش

توی جیبش فرو کرد ...دانه های درشت عرق لابه لای

موهایش دیده

می شد.

_خوب بگو ..؟

لیلا نگاهش کرد

_درد این زن چی ...که یک عمر پریشون خاطر و آشفته حال...

لیلا نگاهی به چهره خواب انار خاتون کرد

_می شنوم ..

از فریاد بلند ارسلان ترسید

_نمی دونم ...

ارسلان نزدیکش شد

_هه...انتظار نداشته باش باور کنم .

لیلا نگاهش دوباره روی صورت انار خاتون چرخوند .

ارسلان فک لیلا رو تو دست گرفت و فشار داد

_من بچه بودم ولی یادم جانا وقتی مادرم دید درست همین

کار کرد که تو کردی ...

لیلا دست ارسلان پس زد

_من فقط کابوس هام میبینم ...زنی از یک گذشته دور که
داغ یک دروغ مهر شده به پیشونیشهمین .
ارسلان مات شد .

لیلا نفس گرفت و پا تند کرد به طرف اتاقک .
صدای جیرجیرک ها آرامش عجیبی داشت ...
لیلا نگاهی به اختر و شهناز کرد که فارغ از همه کابوس ها به
خواب آرامش بخشی رفته بودن ...آرامشی که دور بود از لیلا
و خوابهای اشفته اش .

فردای همون روز ارسلان برای کاری به شهر دیگه رفت .

و انار خاتون بود پریشانی و شب گردی هر شبش .
 و عمران که در روز سکوت بود و شب ناله های انار خاتون .
 _شهناز ذلیل مرده باز کدوم گوری رفته .
 لیلا شیر آب بست و جارو کنار باغچه گذاشت .
 اختر نزدیکش شد
 _ندیدی ای خیر ندیده رو .. خوب از نبود آقا سو استفاده
 میکنه.
 لیلا لبخندی زد
 _الانه میاد ..
 اختر رو ترش کرد و ابروهای نازک مثل نخش و بهم گره زد

_خوبه خوبه نمی خواد گند کارهای او آتیش پاره رو لاپوشونی
کنی ...

صدای در آمد و شهناز پکر و ناراحت وارد حیاط شد و کنار
باغچه نشست

_کدوم گوری بودی تا حالا

شهناز دماغشو بالا کشید

_دست رو دلم نذار اختر که خون ...

اختر چشم درشت کرد

_میگم کجا بودی که اینطور آمدی ؟

شهناز با صدای آروم گفت

_شهر فرنگ ...آخ اختر .. مرده شور شونو ببرن .. حتما
 بایست آرتیست اش چاقو می خورد و نغله می شد تا بگن
 فیلمش

قشنگ ...

اختر پوفی کشید

_ای مرده شور تو رو ببرن که هیچیت به آدمیزاد نرفته .. فکر
 کردم چی شده .. انگاری ننه اش مرده ...
 و همینطور غر غر میکرد و دور می شد .

شهناز دماغشو دوباره بالا کشید و به لیلا نگاه کرد

_ اینقدر آرتیست خوشگل ببینیش عاشق اش می شه ...ای
 اختر هیچ حالیش نیست ...خودم یک روز میبرمت سینما ...

وقتی نگاه زل زده لیلا رو دید تابی به گردنش داد

_جهنم و ضرر یک کوکا هم مهمون من ..

لیلا لبخندی به سرخوشی زن روبه روش زد .

صدای داد اختر بلند شد .

شهناز ایشی کشتار کشید

_ایش.. ..والا باید بیان از زندگی سگی ما فیلم بسازن ..خیلی

هم گریه ناک تره ...

لیلا لبخندی زد و نگاهش به گنجشک های داد که روی

درخت ها لابه لای شاخه ها وول می خوردن.

....

سیاهی شب چادر کشید بر سر عمارت
بعد جیغ های پیاپی انارخاتون حالا عمارت توی سکوت بود .
اختر وارد اتاق شد .
لیلا چمباتمه روی تشک نشسته بود .
_بخواب مادر پرستار بهش سوزن زد تا فردا خواب ...
اختر همانطور که دراز می کشید گفت
_می ترسم دوباره راهی دیوانه خونه بشه ...
لیلا لب گزید
_اینقدر حالش بده ...
اختر سری تون داد

_آقا که نیست .. ای زن هم که آورده پرستار اشه... امشب
می گفت دیگه آرام بخش هاش فایده نداره باید بستری
بشه ... یک

وقتی ایطوری شده بود ... رفت بستری شد ولی خوب شده
بود... نمیدونم بازدارم چش شده ؟ .

شهناز کله اش از زیر ملافه بیرون کشید

_از سق سیاه بعضی ها ...

اختر یک لا الله اللهی زیر لب گفت

_نه مادر به دل نگیر ... خانم از همو اول ناخوش بود طفلی

سنی نداشت ها ولی مشت مشت قرص می خورد ...

وبعد صداشو آروم کرد

که_پیشت بمانه ...با رستم خان برادر شوهر ش ابشان تو
یک جوب نمی ره ...حالا نمی دونم سر ارث و میراث یا چیز
دیگه ...

شهناز دوباره ملافه رو کنار زد و آروم گفت
_من یک چیزهای شنفتم. .. میگن آقا خاطر دختر عمرشو می
خواستہ .. عموش دخترشو کشته ...ها ...راسته لیلا ...تو که
از

همو ده میای باید بدونی ؟

لیلا نگاهش اشکی شد از سرنوشت هما

اختر گفت

_من دیده بودممثل عروسک بود .. اسمش هما بود
...حیف عمرش به ای دنیا نبود .

شهناز تو جاش نیم خیز شد

_هما...

اختر سری تکون داد

_ها ...انگاری همین دیروز بود ... خانم وقتی فهمید همینطور
شد اینقدر بد احوال شد که بردنش مریض خونه ...

صدای پارس سگ بلند شد و بعد صدای لاستیک های

اتومبیل روی سنگ ریزه های باغ .

اختر بلند شد

_آقا آمده .

روسریش سر کرد و بیرون رفت .

شهناز سری خودشو به خواب زد

_سلام آقا چه زود برگشتین ...خوش آمدین.

صدای ارسلان بلند شد

_لیلا بیدار کنکارش دارم .

_بیدار آقا ...

لیلا سراسیمه بلند شد .

_سلام ...

ارسلان ماشین دور زد و روبه روش ایستاد .

_فردا میریم عمارت خان خبر دادن تاج ملوک حالش بده

...

لیلا زل زده نگاهش کرد

_خانم بزرگ طبیب میخواد ... نه منی که صنمی ندارم !

ارسلان پوزخندی زد

_تاج ملوک تنها شاهد مرگ هماست ... و تو ...

انگشت اشاره اشو به طرف لیلا گرفت

_قرار بشی آیینه دق تاج ملوک و خان عمو ... وقتی بدونن تو

همه چیز میدونی ... داغ همون دروغ که میگفتی رو بر ملا

کنی

لیلا چنگ زد به بازوی ارسلان
_چرا می خوای شر بپا کنی

ارسلان پوزخندی زد و دستشو از چنگال لیلا کشید
_خیلی وقت به پا شده ...درست از روزی که تو وارد این بازی
شدی ...

لیلا بغض کرد .

صدای باغبون بلند شد

_آقا ...تلفون با شما کار دارن !

ارسلان اخم کرد و به صفحه ساعت اش نگاه کرد که ده شب
نشون می داد .

لیلا کلافه داخل اتاق شد و بقچه ی لباسش و از زیر تخت
بیرون کشید .

_چی شده ... چرا بارو بندیل جمع می کنی ...؟

لیلا همانطور که لباس های درون بقچه رو زیر رو می کرد با
صدای گرفته گفت

_با آقا فردا میرم ده ... وقت نشد لباس هاتو بشورم .

وبه کت و دامن خاکستری تنش اشاره کرد .

اختر نچ بلندی کرد

_مال خودته ..

وبعد ساک چرمی قهوه ای هم از زیر تخت کشید

_بیا مادر بزار وسایلت ای تو ...

لیلا نگاه اختر کرد .

اختر از تخت پایین آمد و کمک کرد و وسایلتش و توی ساک
جا داد .

دست لیلا روی زیپ زرد رنگ ساک بود که صدای فریاد و جیغ
های انار خاتون لرزه به عمارت انداخت .

لیلا و اختر به طرف عمارت دویدن .

انار خاتون با موهای آشفته و پیراهن بلند آبی و چشم های
از حدقه در آمده جیغ می کشید ..

اختر اون به طرف تخت کشوند ...پرستار در حال آماده کردن
آمپول بود .

و ارسلان مات و مبهوت به مادرش نگاه می کرد .

انار خاتون گاهی بلند می خندید و فریاد می زد

_مرده ...مرده ...

و بعد صدای کل کشیدنش بلند میشود ...و بعد می زد زیر

گریه و موهای سرشو می کند ...

ارسلان کنار پای مادرش زانو زد

_مادر بس کن دیگه ...

انار خاتون دوباره کل کشیده و خوشحال دستانش قاب

صورت ارسلان شد

_مرده ...نه ...مرده ...مرده ...

و دور خودش چرخ می خورد .

که ناگهان نگاهش به لیلا افتاد به طرف لیلا رفت اون بغل زد

_جانا می بینی ...تاج ملوک مرده ...حالا می تونم به عقد خان

در پیام

ودوباره کل کشید .

لیلا اون محکم بغل کرد و انار خاتون دستشو نمایشی روی

بینی اش گذاشت و با صدای ارومی گفت

_هیس...تاج ملوک نفهمه ...اگه دوباره زنده بشه نمی زاره

من به عقد خان در پیام ...

یک دفعه نشست رو زمین شروع کرد به زاری کردن و مویه

کردن

_خان خون برادرش ریخت تا به من برسه ...ولی مثل سگ از

تاج ملوک می ترسیدنگاه دیگه تاج ملکی نیست ...

ارسلان خشک اش زدمات شد .

پرستار آمپول تو بازوی لاغر انار خاتون فرو کرد .

انار خاتون شروع به جیغ زدن کرد

_برو گمشو تو از طرف تاج ملوک آمدی .. می خوای منو بکشی

... برو ...

واینقدر جیغ کشید که توانش تحلیل رفت و بیهوش روی

زمین افتاد .

ارسلان تکیه به دیوار سرخورده روی زمین نشست .

لیلا کنارش زانو زد

ارسلان لب زد

_راست ...

لیلا آروم نجوا کرد

_مادرت ناخوش هزیون می گه ..

ارسلان با چشم های به خون نشسته نگاهش کرد

_لیلا ... تو بگو راست نیست ...

لیلا لب گزید

ارسلان مثل شیر زخمی بلند شد بازوی لیلا رو گرفت و اون

دنبال خودش کشوند .

در ماشین باز کرد و اون به داخل پرتاب کرد .
تمام عقده ها و دق دلی های سی سالشو زیر پدال گاز
ماشین له می کرد وقتی با سرعت سرسام آوری به مقصدی
می رفتن که
قرار بود جهنمی بشه از کینه های سوزان چند ساله .
خورشید حاله شفق اشو روی ده پهن کرده بود ...
ارسلان وارد جاده خاکی شد .
عمارت خان مثل نگین انگشتی توی ده می درخشید .
صدای لا اله الا الله مردم بلند بود جماعت عزاداری که راهی
گورستان پشت کوه می رفتن .

خان بین جمعیت ایستاده بود پرشکوه و با صلابت با همان
چکمه های قزاق ایش که همیشه برق می زد .

ناهید آشفته حال با لباس سیاه به فرامرز تکیه داده بود .

ارسلان پیاده شد به طرف خان رفت .

خان از دور با دیدنش بغل باز کرد .

دستها ارسلان بود که فشرده می شد ... خان به آغوشش

کشید

_خوش آمدی ... تو مرهم درد های دل عزادار منی ...

خان ها و رجال معروف یکی یکی جلو آمدند و ارسلان به

آغوش می کشیدند و عرض تسلیت می گفتن .

لیلا دور از همه تماشاگر بود .

چاله ای بزرگ کندن و تاج ملوک و درونش گذاشتن همراه با

رازهای که هنوز سر به مهر باقی مانده بود

گور کن جنازه رو تو گور میزاره و تلقین با صدای بلند میخونه

...

لیلا لرز میکنه یک قدم عقب میره چشش بین قبر سیاه

مادرش و هما در گردش .

ارسلان با پیراهن راه راه قهوه ای و شلوار دم پا گشاد قهوه ای

و کت آویزان روی دستش وسط جمعیت سیاه پوش خیلی

تو

چشم ... خان گه گاهی دست روی چشم میزاره و شونه هاش
می لرزه ... ناهید با صدای گرفته اسم مادرش صدا میکنه و
زیور

دلداریش میده... حتی رودابه هم هست یک چهره کاملاً بی
حس نه خوشحال و نه ناراحت بچه به بغل ایستاده .
ملا ی ده بلند برای شادی روح تازه در گذشته فاتحه می خونه
و فریاد می زنه

_هرکس از این مرحومه دل به کینه و نا رضایتی داره حلالش
کنه !

صدای جمعیتی که خدا رحمتش کنه شنیده میشه ...
ارسلان کلافه پنجه به موهای آشفته اش می کشه .

_یک نفر یک کینه بزرگ از این زن داره .؟

چشم ها مات میشن...خان آب دهنش بزور قورت میده

_چی میگی عمو جان ...کی رو میگی؟

ارسلان رخ به رخ خان می ایسته و با صدای تحلیل رفته ای

می گه

_انار خاتونمادرم !

قلب خان می ایسته

_بعدا صحبت میکنم ... خوبیت نداره جمعیت عزادار یک

لنگه پا معطل خودمون کنیم .

وبعد به غلام اشاره میکنه

غلام با صدای بلند می گه

_بفرمایید عمارت ... همه مهمان خان هستن .

جمعیت پراکنده میشن .

ارسلان هنوز مقابل خان ایستاده و با صدای ارومی میگه

_چیه ... نمی خوام ارج و غرورت بریزه ...

خان پوزخند میزنه

_شمشیر از رو بستی ارسلان ... چی شده به جنگ خان عمو

ت آمدی

ارسلان چشم ریز میکنه

_جنگ تو شروع کردی .. سی سال پیش .

نگرانی و تشویش تو صورت خان هویدا میشه

_هه... خواب نما شدی بچه .. چی داری میگی!

خان به طرف تله خاک میره که با صدای بلند ارسلان می
ایسته...

_سی سال پیش . . چطور دلت آمد برادرت بکشی ...منو یتیم
کردی ...مادره راهی دیوانه خانه .. ؟

خان به وضوح نفس آسوده اشو بیرون می ده

_چی داری میگی پسر ...اگه این خزعبلات و اون مادرت گفته
...داری میگی شیرین عقل شده ...پس گله ای نیست .

ناهید نزدیک میشه

_سلام پسر عمو ...

ارسلان شرم میکنه از روی دیدن ناهید .

فرامرز جلو میاد

_مشکلی پیش آمده خان .

ونگاه چپ چپ به ارسلان می اندازه .

خان خنده ای سرخوشانه میکنه

_نه یک اختلاط خانزادگی بود ...

فرامرز از کنایه خان سر پایین میاره ...وقتی وصله ناجور این

قوم بود ...و ارسلان زیادی نور چشمی خان.

ارسلان پوزخند میزنه

_من برای حرف هام شاهد دارم ...

خان با شصت دستش گوشه لبش می خاراند.

_پسر جان ... من اگه جای تو بودم پای درد دل های زنانه و

دیوانگی مادرت نمی نشستم که انگ به خان عموت بزنی و

اون زنیکه دیوانه رو به شهادت بگیری ...

ارسلان جلو رفت

_شاهدم انار خاتون نیست ..

خان با دست به کتف ارسلان زد

_تو از تیر و طایفه کول آبادی های خون خانزادگی تو رگ هات

...بعد من تمام این قلمرو مال تو ...پس چه مرگتداری

نبش قبر گذشته میکنی... گذشته ها گذشته... هیچ کس
چیزی یادش نمیاد که بخواد شهادت بده به دروغ های یک
زن دیوانه .

ارسلان دندون رو هم سابوند و به طرف ماشین اش که پایین
تپه بود رفت و بازوی لیلا رو گرفت اون کشان کشان به وسط
معرکه آورد .

چشمهای خان درشت شد .

ناهید از دیدنش لبخند نیم بندی زد .

_لیلا!....

ارسلان با پوزخند گفت

_خوب میدونی دختر جانا دروغ نمی گه

خان با دیدنش تابی به سبیلش داد .

_مرا از یک بچه میترسانی ...

ارسلان بُراق شد در چشمهای خان:

_از بچه بودنش نمی ترسیاز چیزهای که می دونه می

ترسی.

خان عصبانی به طرف عمارت حرکت کرد .

_الان وقت خوبی رو واسه ترسوندن من انتخاب نکردی .

ناهیید با اخم کنار ارسلان ایستاد

_ارسلان الان ما داغداریم ... از خان بابا خرده نگیر احوالش
این روزها مشوَّشه.

ارسلان پوزخندی زد

_منم یک عمر داغدارم ... این داغ هایی که به دلم می شینه
تمامی نداره .

ونگاهش به قبر هما بود .

ناهید کنار بوته گلی که نزدیک قبر بود نشست .

_خواهرکِ بیچاره ی من ... چه خوب شد رفتی ندیدی این
روزگار بدون تاج ملوک رو.

فرامرز بالای سر ناهید ایستاد ... با دیدن قبر هما لب به
دندان گرفت .

ارسلان نزدیک شد و کنار قبر دو زانو نشست .

_کی رو با هما تو این قبر خاک کردین؟

ناهید گیج و گنگ نگاهش کرد .

ارسلان آشفته چنگی به موهایش می کشه

_تاج ملوک می دونست ...!

ناهید آه کشید

_بعد از مرگ هما هیچ وقت زبان باز نکرد...آخرش دق کرد از

چیزهای که می دونست و به زبون نیاورد .

لیلا نزدیک شد .

_دونستنش مثل یک کابوسه !

فرامرز نگاهی با سوءظن به لیلا کرد

– تو چی می دونی ؟

ارسلان پوزخندی زد و دست به زانو زد و بلند شد و آهسته از

میان قبرها گذر می کرد

ناهید دستی روی تلّ خاک کشید

– کی توی این قبر دفن شده ؟

لیلا لب گزید

ناهید ملتمسانه نگاهش کرد

– لیلا...!

لیلا چشم بست

_هما و طفل دوماه ای که تو بطنش بود !

زمان ایستاد درست در حوالی گورستان مخوف این ده

...ناهید حتی پلک هم نمی زد ...فرامرز کف دستش رو جلو

دهانش

محکم گرفته بود . خاطرش در تکاپوی عشق نافرجام هما بود

.

و اما ارسلان درست مثل یک گاو نر زانو زد و نعره هایی که

میزد خواب و آرامش مردگان رو به تیغ می کشید .

لیلا بلند شد حتی پشت سرش رو هم نگاه نکرد وقتی ویرانه

ای از آدم هایی رو دید که تاوان گذشته رو پس میدادن .

راه آبادی رو درپیش گرفت جاده خاکی که درست از وسط
آبادی می گذشت ... همه جا سوت و کور بود انگاری خاک این
گورستان پاشیده شده بود بر مردم آبادی .. بی اراده به پشت
در چوبی خانه ننه صغری رسید .
بادستهای لرزان ، کلونِ در رو زد .
صدایی بلند نشد .
پشت در نشست و زانوهاش رو بغل گرفت .
سر روی پاهاش گذاشت و چشماش رو بست .
از کابوس بیداری به خوابهای آشفته اش پناه برده بود .
از لگدی که پهلوش خورد چشم باز کرد .

غلام آنچنان لگد های محکمی پی در پی به تن نحیف دخترک
میزد که نفس توی سینهٔ ش حبس می شد .

_حالا برای خان زاده بلبل زبون میکنی ...ها...پدرسگ
...چموش ...تو هم توله ی حروم همون جانایی. ..

وبا لگد هایی که میزد لیلا مثل مار به خودش می پیچید .

غلام دست دراز کرد موهای لیلا رو که بر اثر تقلا بیرون از
روسری ریخته بود، دور دستش پیچاند

_خان حکم ریختن خونت رو حلال کرده .

واون رو ک

کشون کشون به سمت گاری برد و روی گاری پرتش کرد .

لیلا از درد بی حال افتاده بود... و چشمهایش نای باز شدن
نداشت.. و با هر تکون گاری درد تو تمام تنش می پیچید.
گاری ایستاد... به زور پلکاشو باز کرد...
غلام دوباره دست انداخت و با یک حرکت دخترک رو به
زمین پرتاب کرد... لیلا با صورت به زمین خورد.
دوباره داشت کشیده میشد... وقتی چشم باز کرد نور آفتاب
مستقیم به صورتش خورد.
دهانش مزه خون می داد.
غلام اونو بلند کرد.
تنِ لِشِتِ رو بلند کن...

لیلا تعادل ایستادن نداشت و یکدفعه از حجم نور به عمق
تاریکی فرو رفت ...

وقتی روی زمین افتاد ،

غلام نفس نفس میزد

_هه...توی همین سیلوی گندم می مونی ...تا خان تکلیفتو
مشخص کنه .

در آهنی سیلو با صدا بسته شد ...سکوت بود ...و گاهی
صدای خرچ خرچ موش ها...

لیلا به گونی گندم ها تکیه زد .

سرفه ها امانش رو بریده بودن و خونابه بود که استفراغ
میکرد .

...

غلام با سر به خان اشاره کرد .

خان هم سرشو به معنای تایید تکون داد .

فرامرز توی اتاق، بالا سرِ ناهیدکه خواب بود ایستاده بود

...ناهید بعد از آمدن از گورستان تب و لرز کرده بود .

مهمان های خان فارغ شده بودن و عمارت با پرده های سیاه

شام غریبان تاج ملوک بود .

گهگاهی گریه های زیور ندیمه مخصوص تاج ملوک بود ...و پچ

پچ کلفت ها و رعیت های عمارت ...ولی هیچکس از حضور

لیلا با خبر نبود .

خان به مخده مخملی تکیه زد .

رودابه تشت مسی رو زیر پاهای خان گرفت و جوراب های

سیاه رو از پاهای خان بیرون کشید .

و آب های خنکِ داخل آفتابه ی مسی رو روی پاهای خان می

ریخت تا تب تند حرص برادر زاده نا خلیفش رو که درست

امروز

آبروی خان بودنش رو هدف گرفته بود سرد کنه.

–پسره ی کله خر ...!

رودابه ماهرانه انگشتهای بلند و کشیده ی پاهای خان رو

ماساژ میداد

_خان به قربانت بشم ... اینقدر جوش و حرص نخور ... مراسم
به خوبی تمام شد .

خان دوباره از خاطرات صبح مکرر شد و دندون روی هم
سابوند .

_میدونم اون دختره ی گیس بریده رو چطور ادب کنم ..
رودابه نمایشی چنگی به صورتش زد

_ای وای خان ... به ناهید خانم چکار دارید ... اون طفل
معصوم مگه چه گناهی کرده !

خان بی حوصله گفت

_اون تخم جنِ جانا رو میگم ... بختک شده رو زندگی ما !

رودابه چشم درشت کرد و زیر لب آهسته گفت
لیلا...

خان با پاش لگدی به لگن مسی زد
_جمع کن ... می خوام سرِ مرگمو بذارم !

رودابه لب گزید و با ترس گفت
_مگه ... مگه ... لیلا اینجاست؟

خان دکمه های پیراهنش رو باز کرد .

_آدمش میکنم ... وقتی زبانش رو بریدم به کل لال میشه تا
زبان باز نکنه .

رودابه لگن رو بلند کرد و به طرف پرچین رفت .

غلام سیگارشو خاموش کرد

_خان بیداره ...کارش دارم...ازش اجازه حضور بگیر ؟

رودابه داخل اتاق شد خان به پشت روی تشک دراز کشیده

بود

_خان به قربانت بشم ...غلام آمده کارتانه داره !

خان با دست اشاره کرد که داخل بیاد .

غلام داخل اتاق شد .

خان همینطور که دراز کش بود پرسید

_خوب ...؟

غلام نگاهی به رودابه کرد .

رودابه سریع بلند شد و از در بیرون رفت ولی نزدیک در فال
گوش ایستاد .

_خان تو انبار سیلو زندانیش کردم ...تا جایی که جا داشت
اینقدر زدمش که تا صبح دَوم نمیاره ...

خان قلنج گردنِشو شکست

_نمی خوام حتی جنازه ش رو ببینم ...برو ...

غلام با نیش خندی گفت

_مطمئن باشید که نمی بینید .

واز در بیرون رفت ...

رودابه وارد اتاق شد ... برق رو خاموش کرد ... فکرش هنوز
پیش لیلا بود و صحبت های غلام .. باید کاری می کرد ولی
عقلش به جایی قد نمی داد ... تنهایی نمی تونسست ... ننه
صغری هم اینقدر پیر بود که توان نداشت کاری از پیش ببرد
.

اینقدر فکر کرد و توی جاش وول خورد که صدای خان در آمد
_چته تو ... چرا امشب چنین میکنی ...

رودابه ترسیده لب گزید

_الهی بمیرم بد خوابتان کردم ... ای وای بماند .. حلوا با چای
خوردم سر دلم به سوزش افتاده ... الانه میرم عرق ترشا.
..می

خورم .

و سریع از در بیرون رفت ...باید کاری می کرد ...فکر کرد .

_ای بمیری رودابه ...که یک مثقال عقل نداری .. فکر کن

...چطور باید چون اون طفل معصوم رو نجات بدی...

و یکدفعه راه آبادی رو پیش گرفت ...فقط عقل اش به یک

نفر رسید .

در آهنی انبار سیلو با صدای قریچ و قریچی باز شد ...لیلا

چشم باز کرد .

رودابه سرش رو داخل آورد و چراغ و داخل گرفت و با دیدن

لیلا به صورتش زد

_خاک به سرم !

وبه طرف لیلا دوید

_ چکارت کردن ؟

لیلا به زور نفسش بالا می آمد بوی نای کیسه های گندم
نفسش رو بریده بود .

رودابه چراغ رو گذاشت و به طرف در رفت .

_بیا تو همین جاست ...

هیكل مردی توی در گاه انبار نمایان شد .

لیلا نفسش از دیدن مردی که روبه روش دید بشماره افتاد

...و زیر لب گفت

_کریم

کریم صورتش از دیدن قیافه ی خونی لیلا جمع شد .

_هی ...رودابه بیا زیر بغلش رو بگیر تا ببریمش..

رودابه زیر بازوی لیلا رو گرفت که ناله اش به هوا رفت

_ای خدا ازت نگذره غلام ...

کریم اخم کرد

_غلام هم سگ پاسوخته خان ...

لیلا رو تا اول جاده کشان کشان آوردن .

وانت آبی قاسم کنار جاده بود .

کریم لیلا رو عقب جا داد و پتوی رنگ و رو رفته ای رو بالاش

انداخت .

رودابه نزدیکش نشست

_من باید برم ...میتروسم خان از نبودنم خبر دار بشه

وبعد از شش النگوی دستش سه تا رو از دستاش بیرون

کشید .

_بیا ...روم سیاه ...مابقیش واسه روز مباداست ...

کریم نزدیک آمد

_چقدر حرف میزنی .. قاسم می خواد راه بیفته...برو عمارت

...

رودابه سر تکان داد

_باشه باشه الان میرم ...

وبه لیلا نگاه آخرشو انداخت

_کریم تو رو می بره شهر پیش عمه اش پیر زن خوبیه ...

سرپا که شدی ... برو پیش کس و کارت ...

لیلا به زحمت لب باز کرد

_خان زاده ... ارسلان ... کجاست .

کریم دندان روهم سابوند .

_او بچه قرتی شهری گم و گور شده ..!

و بعد با غیظ ادامه داد

_از همون غش کردنت وقتی اولین بار دیدیش معلوم بود

یک جای کار می لنگه ...

لیلا خیره کریم شد ...

قاسم از وانت پیاده شد و همانطور که با عرق گیر پشت

گردنش می کشید گفت

_سپیده صبح در آمد ...اگه گیر نوچه های خان

بیفتم...سروکارم با کرامات الکاتبینه....

کریم از بار وانت پیاده شد .

_سوارشو بریم ...رودابه تو هم برو هنوز که بند و به آب

ندادی ...

چراغ های ماشین روشن شد و ماشین توی خاک بلند شده از

جاده خاکی گم شد .

رودابه آه کشید و زیر لب گفت

_خدا رحمتت کنه ننه آقا همیشه می گفتی ...ای پیشانی
کجا می شونی ...حالا هم حکایت ای دختر شد

—

وانت آبی قاسم از جاده های این ده و از کوچه های خاک
گرفته , از پشت گورستان که امشب صدای عذاب تاج ملوک
رو به

عرش می رسونه رد شد.. از حکایت مردم این آبادی ...و لیلا
چشم بست از درد این جماعت که به درد نفهمی مبتلا بودن

...

((فصل سوم))

روزگار لیلا از خانه ی کلوخی دهشان و عمارتِ خانی به در
زنگ زده ی آهنی یک خانه , تو کوچه پس کوچه های پایین
شهر

رسیده بود .

کریم از وانت پیاده شد و زنگ در رو زد .

سپیده ی صبح بود و صدای جیک جیک گنجشکان.

_کیه ...؟

مردی بلند قامت با موهای ژولیده که زیر پوش سفیدی تنش
بود در رو باز کرد .

کریم گوشه ی لبش رو خاروند
_سلام ...مهمان ننه قمریم.. ..

مرد لنگه درُ باز کرد

_سام علیک ...معلوم نی از کجا میاین که ای وقت صبی ملتُ
زابراه میکنین.

عصایی مردک قوی هیکل رو کنار زد

_اگه نکیر و منکر جهنم هم بودی .. مهمان رو یک لنگه پا نگه
نمی داشتی تا ازش سوال جواب کنی ..

مرد کنار رفت دستشو رو سینه ش گذاشت

_ما مخلص ننه قمر هم هستیم ...

کریم با دیدن پیرزنِ فربه و چاق که ابروهای سفید و لپ های

گلی داشت و پیراهن سفیدی با خالهای آبی تنش بود و

روسریش رو زیر گلوش سنجاق زده بود لبخند زد .

_سلام ننه قمر .

پیرزن به داخل اشاره کرد

_بیا توچی شده راه گم کردی ...

کریم به بیرون اشاره کرد

_تنها نیستم ...مهمان برات آوردم .

پیرزن چشم ریز کرد و به داخل کوچه ی تنگ و تاریکی که

روشنایی دمِ صبح ، کمی نور بهش می تابوند نگاه می

انداخت و

فقط وانت قاسم بزاز رو دید .

کریم به طرف وانت و داخل بارش رفت و جسم مچاله شده

لیلا رو تکان داد .

_هی دختر بیدار شو ... پاشو رسیدیم..

ولی لیلا تکان نمی خورد .

کریم ترسید و با شدت تکانش داد

_لیلا... لیلا ...

دستی چروک و پیر روی صورت زخمی لیلا که خودش رو توی

پتو پیچیده بود نشست

__مهمانت همی جنازه است...

کریم بهت زده نگاهش به لیلا بود و یکدفعه دو دستی به

سرش کوبید

__تموم کرده طاقت نیاورد ...

قاسم بزاز از ماشین پیاده شد و به طرف لیلا رفت .

__چی شده ؟

کریم دماغشو بالا کشید

__تموم کرده .

قاسم ترسیده به لیلا نگاه می کرد

_من هیچ کاره م ... به خدا ...

پیرزن وسط حرفش پرید

_باید به جای رخت تنِ تان چارقد به سر می کردید و و

سرخاب سفیداب می مالیدید ... خجالت بکشید .. اینطور

مثل ضعیفه ها

مویه و زاری می کنید ... نمرده که ...

وبعد با عصاش به سینه ی کریم زد

_بجای ای ننه من غریبم ها بیاین داخل ...

کریم نفس راحتی کشید و دست زیر بازوی لیلا انداخت و
اونو از وانت پیاده ش کرد .

آسمان کاملا صاف بود خورشید تمام روشنایی شو پهن کرده
بود توی خانه ننه قمر...خانه ای با حوض بزرگی وسطش ,

پیت

های نفت کنار دیوار و خط کشی لی لی روی سیمان های کف
حیاط...گلدان های شمعدانی آویزان به نرده های پله هایی که
خانه ننه قمر رو از در های چوبی و اتاق های تو در تو جدا می
کرد اتاق هایی برای آدم های این خانه که هر کدام حکایتی

داشتن

صدای قل قل سماور نغتی لیلیا رو از خواب بیدار کرد
...نگاهی به اطراف اتاق انداخت .

دیوارهای اتاق نصفش به رنگ سبز کمرنگ بود ، آئینه و
شمعدانی روی تاقچه و قاب عکس سیاه و سفیدِ مردی
کنارش ...

مخده های مخملِ گلی دور تا دور اتاق، روی کناره ها ملافه
های سفید کشیده شده بود و میزی گوشه ی اتاق که روش
سماوری بود با یک قوری گل قرمز

دري با پرده ای گل درشت صورتی که با وزش باد پاییزی تکان
می خورد و آخر سر نگاهش به پنجره ی چوبی نشست که
پشتش زندگی جریان داشت ...

_بالاخره بیدار شدی ؟

چشم لیلا به قامت قمرخانم افتاد که پرده رو کنار زد و توی

دستش یک سبِدِ آبکش قرمز پلاستیکی که چند استکان

داخلش

بود و قطرات آب ازش می چکید .

_سلام ...

قمرخانم اخمی کرد

_ کی اینطور ناکارت کرده که الان دو روزه بیهوش افتادی؟؟

...

لیلا نیم خیز شد که ناگهان درد بدی توی سینه ش پیچید .

_تکون نخور یکی از دنده هات مو برداشته ...
_قمرخانم داخل استکان چای خوشرنگ ریخت .
_با روغن زرد و مومیائی برات چرب کردم ...خوب میشی ...
_استکان چای رو جلوی لیلا گذاشت .
_کریم می گفت بخاطر ستم خان آواره شدی ؟
_لیلا آهی کشید
_اون رستم خانو من خوب می شناسم ...!
_دختر بچه ای داخل اتاق آمد
_قمرخانم آقا یاسر کارتون داره ...
_قمرخانم دست به زانوش زد و بلند شد .

لیلا از پشت پنجره قامتِ مرد جوونی رو دید که بسته ای
روزنامه ی پیچیده شده توی دستش بود .
چشم رو ریز کرد ، برایش آشنا بود انگاری ته خواب هاش
زیاد دیده بودش!!
یکدفعه صدای داد و بیداد دو تا زن از توی حیاط حواسش رو
از مرد گرفت ...
و صدای بلند و پر صلابت قمرخانم که می گفت
_چه خبرتونه ...
خفه خون بگیرین.
قمرخانم همون طور غرغر کنان وارد اتاق شد .

خجالت هم نمی کشن...

وقتی نگاه خاموش لیلا رو دید لبخند زد

_به ای سرو صدا ها عادت میکنی ...تازه این یکی دو روز دارن

مراعات مریض می کنن...وگرنه سگ صاحبش رو تو ای

خونه پیدا نمی کنه .

و بعد بسته ای رو که دستش بود داخل صندوق گوشه ی

اتاق گذاشت .

_اگه یک آدم حسابی هم توی این خانه باشه همی آقا یاسره

...بنده خدا دانشجوس ...از شهرستان میاد ...هم کار می کنه

هم

درس می خونه .

لیلا به زحمت تونس‌ت لب باز کنه

_کریم کجاست؟

قمرخانم استکان چای دست نخورده رو برداشت

_چائی تم که یخ کرده .

لیلا دوباره پرسید

_نیست ...؟

قمرخانم محتوای استکانُ توی سطل کنار سماور خالی کرد

_رفته ...!

_نمی یاد اینجا ...؟

قمرخانم اخمی کرد و گفت:

_خوبیت نداره پیِ مرد زن دار میگردی

نمی دانم صنمت باهاش چیه ...

او که حرف خان براش حکم طلا رو داشت ازش سرپیچی کرده

و تو رو شبانه فراری داده ..

لیلا لبخندی زد

_جوانمردی صنمی نمی خواد ...

قمرخانم چشم غره ای بهش رفت .

-- بارک الله زبان دراز هم که هستی...

صنمت یک چیزی بوده که برای خوب شدنت بال بال میزد !

لیلا لبخندش پررنگ تر شد!!!

قمرخانم ادامه داد :

_بهرحال من که آب پاکی رو ریختم رو دستش ...گفتم بدون

عیالت دیگه حق نداری اینجا بیای ...من حوصله ی قشون

کشی

اون ننه ی ورورِ جادوش رو ندارم .

همینم مونده که تهمت از راه بدر کردن پسرش هم گردنم

بیفته .

قمرخانم یک یا علی گفت و از جا بلند شد .

سفره ی پارچه ای کوچکی رو پهن کرد و دوتا کاسه ی استیل

و نان خشک داخلش گذاشت ... وبعد از توی آشپزخانه ای

که

انتهای اتاق بود یک قابلمه ی روحی رو که بخارمیکرد، آوردو
کنار سفره گذاشت.

_کله جوشه ...قوت داره ...

و ملاقه ای توی کاسه ریخت ...

لیلا لبخند زد

_همین که شما هستین قوتِ دل منِ مادر مرده یه.

ملاقه تو دست قمرخانم ثابت ماند .

_مادر نداری ؟

لیلا لبخند تلخی زد .

قمرخانم آهی با حسرت کشید و گوشه ی چشمشو با
روسریش پاک کرد .

و لیلا بود و آرامش تازه ای که به جانش نشسته بود
...آرامشی که طعمه ی کابوس های شب های بعدش می شد
....کابوس

هایی که گوشه ای از واقعیت بود.....

فصل پاییز با زرد شدن برگهای درختِ توتِ بزرگ، خودشو در
خانه ی بزرگ قمر خانم نشون می داد .

دعوا بر سرِ نرفتن پسر اکبر آقا به مدرسه و کتک خوردنیش از
باباش هر شب برقرار بود .

لیلا به حال و هوای این خونه عادت کرده بود .

به دعوای گاه و بی گاه منیر زن اکبر آقا قصاب با طوبی
 خانم، خیاطِ محل که شوهرش مرده بود و با چهارتا بچه ی قد
 و نیم

قد در یکی از اتاق های اون خونه زندگی می کرد .

و مرد مرموز اون خونه آقا یاسر ... جوانی عینکی با ریش
 یکدست و مشکی که همیشه سرش پایین بود و یک کیف
 چرم

قهوه ای دو سگک دار دستش بود .

لیلا یک سینی چای ریخت و توی حیاط رفت .

قمر خانم داشت قند می شکست.

چشم های دختر اکبر آقا کنار بساط قند قمر خانم دنبال نرمه
قند بود .

اکبر آقا موتور گازیش رو تعمیر کرد و اومد با دست و صورت
روغنی روی تخت نشست ، حبه قندی برداشت و توی یک
استکان چایی زد و چائیش رو باهاش هورت کشید .

_آبجی ... تو بهتر شدی ؟

لیلا نگاه از دستهای سیاه اکبر آقا گرفت و لبخندی زد
اکبر آقا دوباره چائیش رو هورت کشید و گفت:
_ننه قمر...

قمر خانم لا اله الا اللهی... زیر لب گفت

_صدبار نگفتم به او قمر وامونده ننه نچسبون ... مگه من
زاییدمت یا بزرگت کردم ...

اکبر آقا استکان خالی رو توی سینی گذاشت

_بی خیال قمر خانم ... شما هم جای ننه ی خدابیا مرز مایی
...

قمر خانم ابرو در هم کشید

_وا من به هفت جد و آبادم بخندم ننه ی تو باشم .

اکبر آقا بلند خندید .

_باس ... امسال پشت بوئو بدیم قیرگونی کنند. ..سقف اتاق
طوبی خانم نم زده .

قمر خانم همونطور که کله قند رو نصف میکرد گفت:

_از بس اون پسرش به هوای کفتر هوا کردن ازاین بوم روی
اون بوم می پره ، ترک برداشته ، وگرنه خدابه سر شاهده تازه
همین دو سال پیش دادم اون بوم بی صاحب رو درست
کردن .

صدای زنگ در بلند شد .

دختر اکبر آقا پا تند کرد، جلوی در که رسید پرده رو کنار زد و
در رو باز کرد .

یاسر آروم و سر به زیر وارد حیاط شد .

_به...آق مهندس !.

لیلا با دیدنش اخم کرد یاد خواب دیشبِش افتاد .
 یاسر دستشو به نشونه سلام بلند کرد و وارد زیر زمین شد .

اکبر آقا صداشو آروم کرد

_شنفتمم ... تو محل با پسر رحمان می پلکه. ..

قمر خانم مشتت قند توی قندون نصفه نیمه ی قند ریخت

_خوب بپلکه ...

اکبر آقا با گوشه ی دستمال کنار لبش رو تمیز کرد و گفت:

_به جرم خرابکاری گرفته بودنش !.

قمر خانم قندارو توی کیسه ای ریخت

_خوب چه ربطی به یاسر داره ...؟

اکبر آقا بلند شد

_از ما گفتن بود ...این آقا یاسر تون مشکوک می زنه .

ننه قمر با زحمت دست به زانو از جاش پاشد

_خوبه ...خوبه ...سرت به کار خودت باشه نمی خواد زاغ

سیاهِ مردُمو چوب بزنی .

اکبر آقا دوباره یراق موتورش شد .

لیلا هنوز نگاهش به چراغ روشن زیر زمین بود .

...

قمر خانم رختِ خوابارو آورد و گذاشت وسط اتاق .

_بیرون چی داره که دو ساعته زل زدی به حیاط ؟

لیلا نگاه از پنجره گرفت و به کمک قمر خانم رخت خوابارو
پهن کرد

_می خواستم یه چیزی بگم ..؟

قمر خانم روی تشک نشست و سنجاق روسریش رو باز کرد
_معلومه...از سر شب داری واسه گفتنش این پا اون پا می
کنی !

لیلا سرش رو پایین انداخت

_تو این چند وقت بهتون خیلی زحمت دادم ...اگه اجازه
بدین برم .

قمر خانم سنجاق روسریش رو به پیراهنش آویزون کرد و
دستی به موهای نصفه حنا و نصفه سفیدش کشید .

_بری؟ کجارو داری که بری دختر جان؟

اینجا مگه بهت بد می گذره؟

لیلا لب گزید

_نه... نه به خدا... فقط نمی خوام سربارتان باشم...میرم

یک جایی کار پیدا می کنم... من عادت به بخور و بخواب

ندارم .

قمر خانم پوزخندی زد

_این شهر پر از گرگه دختر جان !!

تا دهن باز کنی می فهمن از کدوم ده کوره اومدی...امثال تو

رو یک لقمه چپ می کنن...

لیلا دوباره سرش رو پایین انداخت و گفت:

_می تونم به طوبی خانم بگم بهم خیاطی یاد بده .

قمر خانم چند مشت روی متکای بزرگ و سنگین زد.

_گیرم یاد گرفتی ...مردم ای محل که به نون شبشان

محتاجند سالی یکبار هم رخت و لباس نو نمی پوشند ..مگه

تقی به توقی

بخوره و کس و کارشان از زیارت مشهدو قم یک تکه پارچه

تبرکی براشون بیاره و بدن به ای طوبی تا براشان بدوزه

...اونم

خورد خورد پولشو بدن .

لیلا از این همه ضعف آهی کشید

_من نان پختن و روی زمین کار کردن هم بلدم .

قمر خانم در حالیکه سرش رو روی متکا میذاشت گفت:

_اینجا نانواپی داره ... زمین زراعی هم نداره که تو بری روش کار کنی، تا چشم کار میکنه خانه و مغازه هستن که مثل یک

بته خار توی ای شهر از زیر خاک بیرون زده ..

لیلا نگاهش دوباره به پنجره کشیده شد .

قمر خانم گفت

_حالا هم غصه نخور ... توی این مدت فهمیدم دختر با عرضه

ای هستی ... میگم آقایاسر برات یک کار خوب جور کنه.

حالا هم بگیر بخواب ، برقُ هم خاموش کن .

لیلا از اینکه کارش داشت حواله ی این مرد مرموز میشد اخم کرد .

بلند شد ، برق و خاموش کرد که چشمش به قامت یاسر افتاد که توی حیاط آمد وکنار حوض نشست و سرشو به آسمون بلند

کرد ... انگار سنگینی نگاه لیلا رو حس کرده بود ، به پنجره ی اتاق قمر خانم زل زد.

لیلا سریع نشست، قلبش تند تند میزد ،

از این مچ گیری غافلگیرانه ی یاسر گیج شده بود ...دوباره دزدکی نگاهی به بیرون انداخت .

هنوز نگاه یاسر به پنجره و اتاق تاریک قمرخانم بود .

تاریکی چیزی رو مشخص نمی کرد ولی یاسر برق چشمهای
دخترک رو دیده بود .

لیلا زیر لحاف رفت ولی چیزی توی وجودش تکون می خورد
انگار قلبش برای اولین بار جور دیگری می زد .

...

_منیر... منیر...!

زن چاق و تپل اکبرآقا چادربه سر ، کله ش رو از اتاق در آورد .

_ها... چیه؟

نگاهش به طوبی خانم افتاد که یکطرف چادرشُ به دندون
گرفته بود

_بیا برات یک کیلو اسفناج گرفتم .

منیر وارد حیاط شد و زنبیل قرمز رنگِ دست طوبی رو واری کرد .

_دست درد نکنه چه تازه ست ...

_الان روی گاری دیدم برای خریدنش صف بود .

طوبی سبد رو روی تخت گذاشت .

_لیلا...بیا این اسفناج ها برای شماست .

لیلا که داشت ظرف روحی نیمه سوخته از شام دیشب رو می

سابوند شیرکنار حوضُ بست .

طوبی گردن دراز کرد تا از پنجره ، داخل اتاق قمر خانم رو ببینه.

_قمر خانم کجاست ؟

منیر که اسفناج هارو توی سبد چوبی میذاشت گفت:

_رفته ختنه سوری پسر اکرم خانم ...

صدای یاالله یاالله گفتن آمد و پشت بندش قامت یاسر از پشت پرده نمایون شد.

طوبی و منیر لبه ی چادرشونو زیر گلو گرفتن.

لیلا هنوز کنار حوض ایستاده بود با همون پیراهن بلند آبی و

همون روسری که همیشه به پشت گردنش گره می زد

...انگاری

بلد نبود مثل زن های دور برش بدون روسری چادر به
کمرش ببنده.

یاسر هم سر به زیر وارد زیر زمین شد.

طوبی دسته ای از اسفناج هارو لای روزنامه کرد .

_لیلا...بیا اینارو هم ببر برای آقا یاسر .

قلب لیلا تند میزد .

دست دراز کرد و روزنامه و محتویاتش رو از دست طوبی خانم
گرفت .

به طرف زیر زمین رفت ، همیشه تو خواب هاش در این زیر
زمین رو دیده بود و پنجره ش رو با چراغ روشن .

در میانه،

آقا یاسر یک بفرمایید گفت .

سرش پایین بود و داشت کتابی رو ورق می زد .

ولی با دیدن لیلا چشم ریز کرد .

س...سلام ...طوبی خانم ...ا...

انگاری تمام حرف ها رو یادش رفته ...

روزنامه رو کنار چراغ خوراک پزی گذاشت.

یاسر متفکر نگاهش میکرد .

_قمر خانم گفته بود دنبال کار می گردی ؟

لیلا شوک زده نگاهش کرد .

یاسر ادامه داد :

_چند کلاس سواد داری ؟

_تو ده مدرسه نبود ...پیش ملا سواد قرآنی یاد گرفتم
...بعدش که شهبانو تو ده پایین مدرسه ساخت فقط پسر ها
می رفتن .

یاسر سر تکون داد

_خوبه ...پس حروف رو بلدی ...میدونی چاپخونه چیه ؟

لیلا سر تکون داد

_جایی که روزنامه و کتاب چاپ میکنند من اونجا کار میکنم .

می تونم با صاحبش صحبت کنم بیائید قسمتِ حروف
چینی ور دستشون بشی...

لیلا لبخند زد .

یکماه امتحانی کار کن ببینیم چی میشه .

برق چشمان لیلا حکایت دیگه ای داشت .

دنیای لیلا عوض شد.

صبح فردا که با همون کت و دامن خاکستری اهداییِ اختر
روی تختِ داخل حیات، منتظرِ آقایاسر نشسته بود دستی به
چروک

های نامحسوس دامن کشید و باخودش گفت :چه خوب
کریم همون ساک چرم قهوه ای رو ته وانت انداخته بود .

نگاهی به آسمان کرد روز برآمده بود.

صدای نق نقِ پسر اکبر آقا برای نرفتن به مدرسه می آمد .

پسرک با کت و شلوار طوسی و بلوز سفید یقه خرگوشی روی

پله ایستاده بود

و با آستین گُتش دماغش رو پاک می کرد . کِشی رو که دور

کتاباش بسته بود هی می کشید و کش با برخوردار به کتابها

صدا

تولید می کرد .

منیر لقمه ای نون و پنیر دستش داد .

_بیا قربونت برم ...

پسرک پا به زمین می کوبید که

_نمی خوام برم ...

منیر دست توی یقه پیراهنش کرد و اسکناسی از لباس

زیرش بیرون کشید و یواشکی دست پسرش داد .

_به آقات چیزی نگی ها ...

موقع برگشتن به خونه واسه خودت آلاسکا بخر ...

قربون پسرم بشم برو که زنگ مدرسه ت الان می خوره

اسکناس به پسرک شوق رفتن داد .

منیر نگاهش به لیلا افتاد .

_ا...وا ...تو اینجایی ..

لیلا نگاهش رو از شبرنگِ پره های دوچرخه ی پسرک گرفت و
به منیر خیره شد که با ابروی بالا داده دوباره پرسید .

_چه ترگل ورگل هم کردی سر صبحی؟

منیر از پله ها پایین آمد و دستی به کت لیلا کشید .

_چه جنس خوبی داره ...

وبعد با صدای آروم گفت

_طوبی واسه ت دوخته ؟

لیلا لبخندی زد

_نه خونه ای که کار میکردم بهم دادن .

منیر قری به گردنش آورد

_گفتم کار طوبی نیست ...آخه اون شرتی پرتی می
دوزه....حالا کجا می خوای بری ...اینقدر شیکان پیکان؟

لیلا با دیدن یاسر توی درگاه زیر زمین لبخند زد .

_آقا یاسر برام کار پیدا کرده ...البته امتحانی یک مدتی
باهش میرم ببینم چی میشه .

منیر دوباره تابی به گردنش داد

_کاش زودتر میگفتی دنبال کار هستی ..

آخه واسه ننه اکبرآقا دنبال کلفت می گشتیم ...بنده خدا
زمین گیره ...یکی رو می خوام که واسش غذایی بار بزاره و

لگن

زیرش ببره ...کاری نیست...پول خوبی هم میده .

یاسر پاشنه کفشش رو بالا کشید

_لیلا قرار نیست اونجا پادویی کنه ... کار یاد میگیره .

طوبی ایش کشداری کشید

_از ما گفتن بود ... پولش در مقابل کاری که میکنه زیادی هم

هست ... اکبر اقا ندار که نیست بی مزد و مواجب بزاره .

یاسر دندون روی هم سابوند .

_بریم لیلا ...

لیلا با لبخند به کوچه ها و خیابونا نگاه می کرد هنوز

شیرینی خواب دیشب رو در وجودِ خودش حس میکرد،

خواب دیده بود

پرنده شده و می تونه پرواز کنه و آواز بخونه .

یاسر برای تاکسی دست تکان داد .

فلوکسی که آرم تاکسی داشت با مستقیم گفتن یاسر نَگه داشت .

یاسر سرشو خم کرد و آهسته به لیلا گفت :

_از فردا باید با اتوبوس یا مینی بوس بیایم ... امروز بخاطر پرچونگی های زن اکبر آقا دیرمون شد ... شاهانه بخوایم بیایم

هرچی که کار میکنیم فقط خرج رفت و آمدمون می شه .

ماشین مقابل یک چاپخانه قدیمی توی راسته ی بازار شهر نَگه داشت .

لیلا به سر در چاپخانه نگاه کرد روش آیه ی ان یکاد نوشته
بودن .

صدای تق تق دستگاه میومد ...مردی لاغر با موهای کم
پشت و ته ریش ، با آستین های سفیدی که دستش کرده
بود ، داشت

مکعب هایی رو روی یک صفحه تنظیم می کرد .

_سلام آ سید رضا ...

آ سید رضا سر بلند کرد

_به ...سلام یاسر جان ...بجنب پسر که باس تا ظهر کار رو

تحویل بدیم دستگاه هم داره باز ریپ میزنه ...

یاسر با سرش به لیلا اشاره کرد

_همون دختر خانمی که گفتم ..

آ سید رضا به سرتا پای لیلا نگاهی کرد .

_خوش آمدی باباجان ...

با باباجان گفتن آ سید رضا قلب لیلا یک جور عجیبی گرم
شد ، تا حالا هیچ کس اینطوری خطابش نکرده بود ... بغض
راه

گלוشو گرفت ... تا یادش بوده بچه حرومی جانا بوده
...هرکسی ننگش می شده باباجان خطاب کنه .

آ سید رضا بهش اشاره کرد

_می تونی این شانه ی حروف ها رو بهم بدی ...

واشاره به جعبه ای کرد که توش پر از مکعب ها بود .

_حرف عین رو می خوام ...این یکی لبش پریده ...

لیلا حرف عین رو پیدا کرد ...آ سید رضا اونو جا انداخت .

_این چاپ خونه مال آقای خدابیا مرزم بوده ...سفارش دادم

یک دستگاہ چاپ جدید برامون بیارن ...دستگاہ هم مثل

صاحبش

قدیمی شده و دیگه به در دسرش نمی ارزه .

چند مکعب توی یک شانہ قرار داد و اونو تو دستگاہ گذاشت

با فشار دادن پدال روی صفحہ سفید نوشته ای چاپ شد .

_بیا باباجان ...

لیلا مضطرب برگه رو گرفت .

_بخون ...

لیلا نفس گرفت

_من سواد قرا..

آ سید رضا وسط حرفش پرید

_میدونم ... یاسر شرح ماقع رو داده

... ولی باس کم کم یاد بگیری ... حالا بخون .

لیلا به حروفی که جوهر روی کاغذ پخش کرده بود نگاه کرد

بدون زیر و زبر براش سخت بود ولی به قول آ سید رضا

آخرش

چی... حرف های ننه صغری دوباره در ذهنش نقش بست
که می گفت کراحت داره آدم غیر کلام خدا چیز دیگه ای
بخونه... و

حرف های خان که می گفت تا زمانی که این مردم گشنه و
بیسواد باشن میشه پالون انداخت و ازشون سواری گرفت
ولی وای

به روزی که دست چپ و راستِ شون رو از هم تشخیص بدن
اونوقت چه جفتک ها که نمیندازن؟

نگاه به حروف کرد سرهم کردنشون کار سختی نبود... لب باز
کرد

_س..سفر..او..اولیا...حض...حضرت...شاه..اند...شاه...به...
 فر...رانسه...

لیلا به آسید رضا نگاه کرد که با لبخند نگاهش می کرد . از
 خوشحالی دستش رو جلو دهانش گرفت ...
 دنیای لیلا رنگ گرفت درست مثل کاغذ های سفید چاپخانه
 که تو دستگاه میرفت و سیاه می شد .
 لیلا با صدای زنگِ درِ حیاط ، از خواب پرید ، کتاب سه قطره
 خون از روی سینه اش افتاد ...
 قمر خانم هنوز خروپف می کرد .
 دوباره صدای زنگ بلند شد و پشت بندش به در کوبیده می
 شد .

صدای لخ لخ دمپایی های اکبر آقا می آمد . و بعد صدای

خودش که می پرسید کیه؟؟

قمر خانم چشم باز کرد

این وقت شبی کی میتونه باشه؟

لیلا پتوی کلفتی رو که روش بود کنار زد .

صدای آشنای کریم بلند شد .

...

قمر خانم دوتا تخم مرغ ، توی ماهی تابه ی روحی نیمرو کرد و

اونو وسط سفره گذاشت .

کریم یک تکه ی بزرگِ نان رو توی ماهیتابه چرخوند و داخل
 دهانش گذاشت...روغن از گوشه لب و سبیلش می چکید با
 تکه

ی دیگرِ نان، دور دهانش رو تمیز کرد .

لیلا به کریم خیره شده بود .

قمر خانم پارچ استیل آب رو هم کنارِ سفره گذاشت

_راه گم کردی ...؟

کریم با دهن پر گفت :

_باس می آمدم ...

لقمه ش رو قورت داد .

نگاهی به لیلا کرد و بهش گفت:

_این چند ماه خوب آب زیر پوستت رفته ... شبیه شهری ها
شدی .

لیلا سر به زیر انداخت .

قمر خانم پوزخندی زد

_نیومدی که رنگِ رخساره ی این بچه رو ببینی ... بگو خبرت
چیه که شبانه راهی اینجا شدی ؟

کریم لیوان استیل رو پر آب کرد، با دست، جلوی صدای آروغ
زدنش رو گرفت و دوباره رو به لیلا کرد و گفت

_آمدم بگم نکنه یک وقت هوس کنی و به اون ده پری ..اون
 غلام نمک شناس از ترس خان گفته تو رو سر به نیست

کرده

و تو مُردی...دیدم خان پی ت نیست

بعدها از زیر زبون غلام کشیدم ...

الان همه فکر می کنن تو مردی ...

لیوان رو دوباره جلو دهانش گرفت لاجرعه سر کشید .

الهی شکری کرد و گفت :

_فقط چندی پیش اون بچه قرتی برادرزاده ی خان، پی ت می

گشت ...

چشم های لیلا درشت شد ...

_رودابه می گفت خان گفته دختره فرار کرده و گم و گور شده

...خانزاده هم یک دو روز بوده بعدش رفته ...

بعد دست تو جیبش کرد و چند تا اسکناس کهنه بیرون آورد

.

_راستی اینها رو هم رودابه داد بهت بدم ...

ننه قمر حرصی شد و گفت :

_لازم نکرده ...لیلا خودش سر کار میره. ..به پولای اون دختره

ی گیس بریده هم احتیاجی نیست ...مگه قمر مرده که

رودابه

دایه ی دلسوز تر از مادر شده ...

وبعد باحرص بیشتر سر تکان دادو گفت :

_زمانی که بهت گفتم بیوه ی برادرت خوشگله و آب و رنگی
داره نزار پاش به خطا بره، بیا عقدش کن ... که خر مرادت رو
سوار بودی وعاشق یکی از دختر های ده تون شدی ...اون
تحفه ی سیاه سوخته چی داشت که رودابه رو سه طلاقه
کردی که

حالا بشه هم بالین رستم خان ...

ای خاک بر سرت که تن اون مش رحیم خدابیا مرز رو هم توی
گور لرزوندی ..

حالا تف سر بالا شدی و پیغام و پسغام از کس و کار خان تو
این خانه میاری ...

کریم کلافه پوفی کشید و گفت:

_ننه قمر تو هم نصف شبی الله ، بالله راه انداختی، یک

بالشت بده کپه ی مرگم رو بذارم ...

قمر خانم بلند شد و با عصاش ضربه ای به پای کریم زد

_ننه و درد من عمه تَمخدارو شکر که نخواسته من ننه

ی تن لشی مثل تو باشم .

کریم غش غش خندید .

_ما نوکر عمه قمر هم هستیم .

قمر خانم از گوشه ی اتاق ، از ته لحاف ها تشکی بیرون

کشید و وسط اتاق انداخت .

_بیا ...

وبعد رو به لیلا کرد

_پاشو مادر برو توی پستو بخواب ...

لیلا تند تند لحاف و تشکش رو جمع کرد ...وقتی کتابشو

برداشت کریم زل زده بهش و گفت:

_کتاب می خوانی ...؟

قمر خانم پوزخند زد

_همه که مثل اون رستم خان از خدا بیخبر، قاتلِ جون

نیستن. ..یک نفر هم مثل صاحب کار این مادر مرده دلش

رحم آمده هم

کار بهش یاد داده هم سواد خواندن ... این دختر هم صبح تا

شب کتاب دستِش ... اینقدر میخونه که بجای اون چشمای

من به

تاب و سوزش می افته .

کریم هاج و واج نگاهش کرد .

_هه ... ننه صغری برات رخت عزا پوشیده لیلا ...

لیلا سرش رو پایین انداخت.

_واسه اون بهتر که مرده باشم .

کریم سیگاری آتش زد .

تو این شیش ماه اوضاع و احوالِ خان هم خیلی عوض شده
...خنده به لبش نمی یاد ...یک پاش شهره و یک پاش ده،

وقتی

که هست خون رعیت توی شیشه است ...

لیلا نگران گفت

_حال رودابه خوبه ؟

کریم پوزخندی زد

_تنها کسی که خوب بلده از آب گل آلود ماهی بگیره همین

رودابه ی مارموزه ...

لیلا نفس عمیقی کشید .

کریم به کتاب دست لیلا اشاره کرد

_واقعا بلد شدی بخونی؟

لیلا لبخندی زد و گفت:

_اولش سخت بود ...واقعا حالا می فهمم دنیا چه شکلیه ...

کریم با اخم گفت:

_مثلا چه شکلی ...؟

لیلا لبخندی زد

_هیچ شکلی نیست ... بگیر بخواب ...!

کریم اخم کرد و جوراباش رو از پاش در آورد و روی تشک دراز

کشید .

لیلا از در راهرو نگاهی به بیرون انداخت .

عکس ماه توی حوض افتاده بود .

هوای اسفند ماه عجیب بهاری بود .

لیلا روی پله های ایوان نشست ...

صدای باز شدن در زیرزمین ضربان قلبشو بالا برد .

_چرا بیداری؟

لیلا بدون اینکه برگرده گفت

_مهمان سرزده اومده ، از خواب بی خوابم شدم .

یاسر با سر اشاره به کتاب دست لیلا کردو آهسته بهش

گفت

_هنوز داری می خونیش

لیلا کتاب رو روی پاش گذاشت .

_هه...آسید رضا چی فکر کرده که بهت کتاب داستان داده

بخونی ...از کلپله و دمنه گرفته تا لیلی مجنون ...حالا هم

این ...اون

چیزهایی که تو داری می خونی و توی ذهنت میکنی نه تو رو

می سازه نه دنیات رو.

لیلا آهی کشید

یاسر ادامه داد

_همه زندگی مثل پایان این کتاب هایی که می خونی خوش
نیست ... درد هست ... ظلم هست ... چیزی بخون که آگاہت
کنه

... نزار درجهل و بی خبری بمونی ...

لیلا پوزخندی زد و گفت:

_بعضی وقت ها ندونستن خیلی بهتره !!

حداقل دل نگران فردا ها نیستی ...

وقتی نمی دونیم چی به سر بقیه میاد .

حرف های لیلا دردی داشت ... دردی که نه یاسر می فهمید و

نه هیچکس دیگه ای.

یاسر ژستی گرفت و گفت:

_امثال شماها باید تا وقتی ندونستن رو آرامش می دونید

زیر تیغ خان و خانزاده ها باشین.

یاسر سرشو به آسمان بلند کرد

_منم پسر یک رعیتتم، برای دل خوشی آقام آمدم درس می

خونم که مثل اون نشم... ولی دلم می سوزه که نمی تونم

جهالت و

آداب و رسوم غلطِ مردم رو ازشون دور کنم..

یاسر از جاش بلند شد ...

و به طرف زیر زمین رفت و بعد با کتابی که دستش بود

مقابل لیلا ایستاد .

کتاب رو به طرف لیلا گرفت

وقت اون رسیده که فکرتو عوض کنی،

قرار نیست همه ی کتاب ها با عشق و عاشقی تموم بشه

...جنگیدن و مقابله کردن کار من و توی رعیتته ...

لیلا دست دراز کرد و کتاب رو گرفت

((افادات شفاهی))

یاسر راهی زیر زمین شد و لیلا موند با دنیای جدیدِ پیشِ

روش .

قمر خانم سفره ی صبحانه رو پهن کرد .

کریم با بد عنقی کنار سفره چهار زانو نشست .

قمر خانم استکان چای رو جلوش گذاشت .

در همین وقت یاسر با سر انگشت به شیشه زد

قمر خانم به لیلا گفت

_ پاشو مادر ...

کریم زیر چشمی نگاهی به یاسر کرد و لاله الهی زیر لب

گفت و تکه نان دستشو وسط سفره انداخت .

لیلا آهسته عقب خزید ...

در همون حین صدای فریاد طوبی توی خونه پیچید

_قمر خانمقمر خانمدم در کارتون دارن.

قمر خانم با آخ و آه و ناله با کمک عصا بلند شد .

با عصا به پای لیلا زد

زود باش دیگه این پسره رو معطل خودت کردی ...

لیلا بلند شد و تند تند سفره رو جمع کرد .

کریم با اخم زل زده بود .

ای پسره خوب هوائیت کرده ... نصف شبی باهم قرار می

ذارین ... نامه رد و بدل می کنین ...

لیلا تا بناگوش سرخ شد .

کریم پوزخند زد

هه... فردا برای عروسی ما رو دعوت کنی. ..

ناسلامتی ما هم ولایتی عروس هستیما...

گرچه این عروس ، عروس هزار داماده ..

لیلا مبهوت به کریم که از روی حرص چائیش رو هورت
کشید زل زد .

_تو هنوز نرفتی ؟

لیلا به عقب برگشت، قمر خانم دمِ درگاهی در ایستاده بود
_این پسره یک لنگ به هوا واستاده ..برو دیگه.

لیلا هنوز نگاهش به چشمهای سیاه و درشت کریم بود .

...

_مهمونتون رفت ؟

لیلا با تکون های اتوبوس چشم از بیرون گرفت

_نه...!

یاسر اخم کرد

_خوش ندارم زیاد جلوش آفتابی بشی!

لیلا اول مات و بعد حس کرد بدنش مور مور میشه

...نخواستہ لبخند زد .

اتوبوس ایستاد .

یک خیابان قبل از چاپخانه پیاده شدن . لبخند هنوز روی

لبهای لیلا مونده بود.

یاسر زیر چشمی نگاهش می کرد، اونم ته دلش از این لبخند
گرم شده بود .

نزدیک چاپخانه که رسیدن محمد شاگرد چاپخانه رو آشفته
توی پیاده رو دیدن که در حال جمع کردن خورده شیشه های
درب

چاپخانه بود .

یاسر یا خدائی گفت و به طرف چاپخانه دوید .

لیلیا ایستاد ... فکر کرد خواب های آشفته ی دیشب ،

تعبیرش رسیدن کریم بوده ولی انگار زیادی خوشبین بود .

محمد تا یاسر رو دید با دست به طور نامحسوس بهش

علامت داد .

یاسر در چند قدمی چاپخانه ایستاد .

دو مرد کت و شلواری که کراوات داشتن بیرون آمدن ... لیلا

نزدیک یاسر آمد .

یاسر ناگهان دست دور بازوی لیلا انداخت و تقریباً اونو به

آغوش کشید و از کنار اون دونفر رد شدند .

_عزیزم ... مواظب باش الان نزدیک بود داخل جوی آب بیفتی

...

لیلا شوک زده قدم بر می داشت ...

یک خیابان گذشتن ...

یاسر دستش رواز دور کمر لیلا باز و کنار پاش مشت کرد .

لیلا آهسته پرسید

– چی شد ؟

یاسر هنوز صورت خونی آسید رضا پیش چشمش بود .

– دنبال من بودن ... زهرشونو به آسید رضا ریختن .

لیلا با ترس به یاسر نگاه می کرد.

یاسر کنار خیابان روی پله ی یک دکان بقالی نشست .

– حتما خونه هم می رن

لیلا کنارش نشست .

یاسر کلافه موهاشو چنگ زد .

_تو خونه چیزی ندارم ... فقط توی لوله بخاری چند تا اعلامیه
است .

لیلا نگاهش به روبه رو کشیده شد که پسر بچه ای کنار
تشت بزرگ پر از آب نشسته بود و ماهی گلی می فروخت .

یاسر سر روی زانو گذاشت

_باید فرار کنم !

لیلا لب گزید از این درد مشترک .

صدای هیاهوی چند پسر بچه از کوچه شنیده می شد که با

دمپایی های پاره که یک لنگش توی پاشون بود و با لنگه

دیگه درب

کوکا هارو نشونه می گرفتن .

لیلا به درهای حلبی صاف شده کوکا ها نگاه میکرد که
داشتن شون برای پسر بچه ها قد دنیا ارزش داشت .

_کجا میری ؟

یاسر شونه ای بالا انداخت .

_ولایتمون که نمی تونم برم ...مجبورم تو سوراخ سمبه ای ،
جائی مخفی بشم تا آب ها از آسیاب بیفته .

صدای اذان از مسجد بلند شد .

یاسر سرش رو بطرف آسمون گرفت و زیر لب گفت: .

_لیلا باید برام کاری بکنی ...

لیلا نگاه از بازی بچه ها گرفت

یاسر ادامه داد

_وقتی هوا تاریک شد برگرد خونه ...یه کم از لباسا و کتابامو

توی ساکی بریز و برام بیار قهوه خونه ی دم میدون .

یاسر توی چشمهای درشت لیلا خیره شد

_چاره ای ندارم ...باید برم .

یاسر بلند شد و گفت:

_همین جا باش الان میام ...

بعض سنگینی گلوی لیلارو گرفته بود.

پسر بچه ها برای تصاحب بیشتر درب های حلبی کوکا باهم

دست به یقه شده بودن .

هل دادن یکی از پسرها باعث شد یکی دیگه شون توی
تشت قرمز پسرک ماهی فروش بیفته و تشت توی کوچه
چیپه بشه ...

پسرک ماهی فروش گریه کنان کنار تشت نشست نشسته بود و
دونه دونه ماهی هاشو درون تشت خالی از آب می ریخت ...
بچه ها از گندی که زده بودن پا به فرار گذاشتن .

لیلا نزدیک پسرک شد .

کمکش کرد تا ماهی های کوچولوی قرمز رو که برای قطره ای
آب بالا و پایین می پریدن ، توی تشت بندازه .

پسرک به لیلا گفت:

_همشون میمیرن. !..

لیلا ماهی دیگه ای رو برداشت و درون تشت انداخت

_بابام منو می کشه...گفته باس همشو بفروشیحالا

میمیرن

لیلا تشت رو برداشت وبطرف خانه ی روبه رویی رفت و در زد

.

دختر کوچکی در رو باز کرد

لیلا تشت ماهی هارو به دخترک نشون داد

_آب..یه کم آب داخلش بریزین

دارن می میرن.

دخترک تشت خالی رو از لیلا گرفت ..

وبعد چند دقیقه با تشت پر آب برگشت و اونو به دست
پسرک داد .

ماهی ها رقصان توی تشت قرمز توی هم می لولیدن .

..

لیلیا لبخند زد ... یاسر از دور با پلاستیکی توی دستش نزدیک
شد .

_بیا کیک و کوکا گرفتم ... اینقدر پا به پای من از صبح راه
رفتی که برات جونی نمونده ...

کت یاسر کشیده شد

پسرک ماهی فروش بود.

یک شیشه ی کوچیک و خالی مربا توی دستش بود که ماهی

قرمزی توش چرخ می خورد .

_آقا ... این مال شما ... برای زن تون ...

یاسر از شنیدن نسبت تعریفی پسرک بی اراده خنده ش

گرفت، بعد از گرفتن شیشه، دست توی جیبش کرد تا سکه

ای بده که پسرک گفت

_پول نمی خواد آقا ...

ولبخند زنان به طرف بساط ماهی هاش رفت .

یاسر شیشه رو جلو چشمای لیلا گرفت

_مال شماست خانم ...

نگاه کهربایی لیلا پشت شیشه حرفای زیادی داشت .

دم غروب هوا سرد تر شده بود .

زنگ خونه رو زد . پسر طوبی در رو باز کرد .

نگاهش مثل همیشه به زیر زمین کشیده شد ، پنجره ای با

چراغ خاموش .

به زیر زمین نزدیک شد و با کلیدی که یاسر داده بود در رو

باز کرد .

همون در... همون دری که بارها توی خواب دیده بود .

اتاق تمیز و مرتب، روی تاقچه ها کتاب چیده بود، یک پلاس
وسطش انداخته شده بود، با یک تخت فنی زهوار در رفته

کنار

دیوار .

زیر تخت یک ساک برزنتی دید .

لباس هایی که به میخ دیوار آویزون بودن با تمامی کتاب ها
و مدارکی که یاسر گفته بود زیر تشک تخت هستن رو توی

ساک

جا داد .

دست توی لوله بخاری کرد چند برگه اعلامیه بود اونها رو هم

برداشت ...

بغض گلوش رو گرفت وقتی دید قراره بعد از این زیرزمین و
پنجره ش توی تاریکی باشه .

قمر خانم سر حوض وضو می گرفت

_تو پایین چکار میکنی ؟

لیلا اعلامیه هارو پاره کرد با صدای ارومی گفت

_دنبال یاسر ... می گردن شاید بیان اینجا .

قمر خانم با چشم های گرد شده نگاهش کرد .

_یا حضرت عباس ... حالا کجاست ؟

لیلا گوشه لبش رو گاز گرفت

_داره میره !

پاره های اعلامیه رو زیر شیر آب گرفت و وقتی خیس شدن
خوب بهم مچالشون کرد .

_میشه چادرتون رو بدین ... یاسر سر میدون منتظره.

قمر خانم نفسی گرفت .

_برو بالا ، چادرم رو از سر میخ بردار ...

لیلا با چادر گل گلی آبی ، ساک به دست از خونه بیرون رفت.

هوا تاریک شده بود .

سوز و سرمای اسفند بود ... صدای خواننده از رادیوی قهوه

خونه بلند بود ... یاسر به درخت کنار قهوه خونه تکیه داده

بود .

لیلا نزدیک شد .

یاسر از دیدنش نگاهی به دور بر انداخت .

یاسر دسته ی ساک رو از زیر چادر لیلا گرفت و به چشمه اش

خیره شد .

_برای یک ساعت دیگه بلیط دارم .

لیلا چشم به زمین دوخت .

یاسر دوباره با استرس نگاهی به اطرافش کرد .

_بهتره بری ... ممنون که خودتو واسه من به دردرس انداختی

... به قمر خانم بگو وقتی آمدم اجاره ماه پیش رو می دم اگه

خواست اتاق منو به اجاره بده خرت و پرت های منم بزاره
گوشه حیاط ...

لیلا نگاهش کرد ...چه راحت از نبودنش حرف می زد انگار
هیچ وقت یاسری وجود نداشت .

_احتمالا یک مدت چاپخانه تعطیل بشه ...

یاسر دوباره به طول و عرض خیابان نگاه کرد .

_برو دیگه ...

لیلا نگاهش کرد یک نگاه پر از حرف !!!

یاسر کلافه دستی میان موهاش کشید .

_چیزی بین من و تو نبودهپس زندگیت رو بکن ...

یاسر با شتاب برگشت و بدون اینکه به پشت سرش نگاه
کنه طول خیابون رو طی کرد تندو بی معطلی قدم بر می
داشت ...

لیلا هنوز نگاهش به قدم های شتابان یاسر بود که در
تاریکی شب در انتهای خیابان گم شد .

.....زندگی لیلا جریان داشت .

بدون یاسر.

بهار با عید بزرگش آمد .

وقتی بچه های اکبر آقا لباس های نو به تن کرده بودن ، کت
و شلوار هایی که هر کدوم یک سایز برایشون بزرگتر بود که
اگه

پارچه آب رفت یا اون ها قد کشیدن بشه بازم پوشید شون
...ودرست همون روز اول عید وقتی با بچه های مهمان توی
کوچه

گل کوچیک بازی می کردن سر زانوشون پاره شد و الله نفرین
منیر خانم به هوا رفت .

لیلا با سر قاشق سر زودپز رو گرفت ، صدای سوت زودپز با
صدای طوبی یکی شد .

_قمر خانم ...قمر خانم ...مهمان براتون آمده .

لنگه در اتاقک باز شد و کریم با یک زن توی درگاه دیده
شدن .

کریم صورت آفتاب سوخته ش تیغ کشیده بود ، لباس نو
تنش کرده بود، زنی که گوشه چادر گل عنابیش رو به دندون
گرفته

بود همراهش بود.

لیلا با دیدنشون لبخندی زد و به طرفشون دوید ، و زن رو به
آغوش کشید .

قمر خانم از روی ایوان صدا شو بلند کرد

_ها... راه گم کردیکلبه فقیری قمر کجا و عمارت اربابی
خان ...

زن نگاه آرایش رو بالا کشید

_سلام قمر خانم ...

قمر خانم لبخندی زد

_خوش آمدی رودابه ... تو قبل اینکه کس و کار خان باشی

...عروس برادرم بودی .

رودابه لبخند پت و پهن زد .

....

صدای جیر جیرکها از توی باغچه ی حیاط به گوش می رسید .

قمر خانم و کریم وسط اتاق جا پهن کرده و خوابیده بودن،
صدای خر و پف قمر خانم می آمد .

لیلا دست روی دستهای تپل و سفید رودابه گذاشت .

_خودمو به بیماری و ناخوشی زدم تا خان اجازه داد با کریم به
هوای دکتر رفتن شهر پیام...ولی باید می دیدمت .

رودابه بانگرانی نگاهش کرد

_اینجا جات خوبه ...خوبی ؟

لیلا آهی کشید

_خوبه ...خیلی ...!

رودابه لبخند دندون نمایی زد

_هر دفعه از کریم می پرسیدم ... می گفت اینقدر حالش
خوبه که نگو ، خواندن یاد گرفته ... واسه خودش کار میکنه
، می گفت مثل آدمای شهری شدی .

لیلا لبخندی زد

_ننه صغری خوبه ..؟

_ها ... خوبه ... همه خوبن ... هنوز مردم سر زمین بیگاری می
کنن ... هنوز توی ده عروسی میگیرن و زن هاشون هر سال
بچه پس می ندازن ... مرده هاشون رو پیشکوه دفن می کنن
... هنوز بله قربان از سرِ زبانشان نمی افته ... هنوز خان همون

خانِ ... مردم همون مردم ... گاو هاشان شیر میده... مرغ
هاشونم تخم ... همه هم یادشان رفته که لیلا مادر مرده چه
به روزش
آمده ...

لیلا پوزخندی زد

_دختر جانا هیچ انتظاری از این قوم و طایفه نداره از
ناهید بگو

رودابه سر تکان داد

لیلا پوزخندی زد :

دختر جانا هیچ انتظاری از این قوم و طایفه نداره ، از ناهید
بگو.....

رودابه سری تکان داد و گفت:

– چی بگم هنوز نو عروسه و یک سال از زندگیش نگذشته
هوار هوار طلاقش توی آبادی پیچیده .

لیلا حواسش رفت به اتفاق هائی که قرار بود بعد از این رخ
بده .

– خان....خان زاده ...

– ارسلاَنُ میگی....

پوزخندی زد و ادامه داد

_دوباره برگشتهمثل زالو افتاده به جون رعیت بیچاره ...از

خان شمر تر شده ...زیادی داره دور و بر خان می چرخه

...نمی دانم چه خورده برده ای خان ازش داره که اینقدر لی

لی به لالاش می زاره ...ولی از نگاه ارسلان نفرت میبارد.نمی

دونم چرا خان باورش نمیشه سلام گرگ بی طمع نیست ...

لیلا ترسیده تو خودش جمع شد .

رودابه ادامه داد

_لیلا ...خان زاده خیلی پی ت می گشت ...تو چی میدانی که

خان مرده ت رو می خواد و خان زاده به دنبال زنده ت

میگرده؟؟

لیلا سر روی زانوش می زاره .

_رودابه هر طور شده ناهید رو دور کن ...نذار هیزم آتش

انتقام ارسلان بشه ...

رودابه آهی کشید

_کار از این حرف ها گذشته ،ناهید دوباره فیلش یاد

هندوستان کرده .

لیلا اشکش چکید .

رودابه اخم کرد

_تو چکار به کار این جماعت داری ...خدا رو شکر جون سالم

به در بردی .

جات امن هست؟ .سواد یاد گرفتی ...کار میکنی .

لنگه پرده کنار رفت

_ شما نمی خوابین بخوابین ؟

کریم پرده رو کنار داده بود و تنشو می خاراند.

_ رودابه صبح خروس خون باید بریم ها ... بگیر بخواب ... با

این پچ پچ هاتان بد خوابمان کردین .

رودابه لنگه پرده رو انداخت .

سر روی متکا گذاشت .

_ بگیر بخواب ... نمی خواد غصه ناهید رو بخوری ... واسه

کسی بمیر که برات تب کنه نه اون ها که از نبودنت کک

شان

هم نگزید ... بگير بخواب.

لیلا نگاهش از پنجره به حیات راه کشید .

خواب تنها چیزی بود که لیلا ازش می ترسید ... خواب های آشفته لیلا تمامی نداشت .

-بیا باباجان ، بیا این کاغذ هارو ببر زیر دستگاه ...

لیلا آهسته و بی هیچ حرفی بسته ی کاغذ های گاهی رو گرفت .

آسید رضا دست روی کاغذ ها گذاشت

_چیه امروز بنظر ناخوشی ؟

لیلا لبخند کم رنگی زد

آسید رضا آبنباتی از توی جیب روپوش سرمه ای ش بهش
داد .

_سگرمه هاتو باز کن دختر جان از صبح تو خودتی ...یا
خودش میاد یا نامه ش .

حرف آسید رضا یک شوخی بود ولی بغض سنگینی به گلوی
لیلا چنگ انداخت .

محمد تکه یخی رو که دستش بود داخل ظرف انداخت و با
چاقو به جون یخ افتاد تا خوردش کنه ...تکه های خورد شده
رو

توی پارچ بلوری ریخت .

_آسید رضا بقیه پول یخ رو گذاشتم توی دخل .

صدای اسید رضا از پشت دستگاه آمد .

_محمد همون گریس رو بیار باز دستگاه بازی در آورده ...

محمد وقتی دید اسید رضا حواسش نیست دست لیلا رو

کشید .

_یکی از بچه های محل از یاسر می گفت ...

لیلا سراپا گوش شد .

محمد نگاهی به انتهای چاپخانه که اسید رضا داشت به

دستگاه ور می رفت انداخت و گفت

_افتاده دست حکومتی ها ...

قلب لیلا بشدت می تپید .

محمد آب دهنش رو قورت داد :

_نگران نباش...میگفتند چیزی ازش در نیارندن...فقط یک

مدت تو بازداشت بوده...بعد هم تبعیدش کردن جنوب .

لیلا! دستش روی گوشه روسریش مشت شد

محمد ادامه داد :

_یک پسر دایی اونجا دارم...می سپرم پیداش کنن...!

آسید رضا نزدیک شد .

_دوساعته که می خوام گریس رو بدی...!

محمد سر به زیر انداخت .

_چشم ...

آسید رضا رو ترش کرد

_نمی خواد ... برو کارت های آمیز تقی آماده شده ببر در خونه
شون .

ونگاه چپ چپی به محمد و لیلا انداخت .

_من می تونم برم ؟

آسید رضا به لیلا نگاهی کرد .

_رفتن ت از بودنت بیشتر منفعت داره .

برو بابا جان ... از صبح مجسمه ابوالهول شدی ... کاری هم که
از پیش نبردی .

لیلا ساک دستیشو که طوبی ناشیانه با تکه پارچه های
مشکی گلدوزی ش کرده بود از روی میز برداشت و به طرف
خونه

براه افتاد .

زنگ در رو زد .

منیر در رو باز کرد

وا... چرا این وقت روز اومدی خونه ؟

لیلا سلامی زیر لب کرد و به طرف حوض رفت ، شیر آب رو

باز کرد و صورتش رو زیر آب گرفت .

صدای چرخ خیاطی طوبی می آمد .

لیلا روی تخت نشست .

منیر چادرش رو بالای بند رخت انداخت و مشغول کوبیدن

نخود توی هاون شد ... زیر چشمی نگاهی به لیلا کرد

_حالت خوبه ؟

سری تکون داد .

در چوبی اتاقشون رو باز کرد .

قمر خانم نمازش رو سلام داد و گفت:

_چی شده زود آمدی ؟

لیلا نگاهی به قابلمه ی روی گاز کرد .

_هنوز نهار نخوردین ؟

سفره رو برداشت پهن کرد و بشقاب و قاشق رو آورد و توی
اون گذاشت.

سبزی های شسته شده رو توی سبد آبکش پلاستیکی
ریخت ...

در قابلمه رو باز کرد بخار از پلوهای خوشرنگ بلند شد .

با دوتا قاشق توی بشقاب ها لوبیاپلو ریخت .

قمر خانم چپ چپ نگاه می کرد .

باهم سر سفره نشستند .

نگاه قمر خانم به قاشق لیلا بود که هی دانه های برنج رو از

یک طرف بشقاب به طرف دیگه می ریخت و دریغ از

خوردنشون .

_غذات که از دهن افتاد چرا اینقدر اینور و اونورشون میکنی
؟

لیلا چیزی نگفت.

قمر خانم لا اله الا اللهی زیر لب گفت

_خوب بخور دیگه ...

لیلا لیوانی آب کرد .

_دست تون درد نکنه. ..

_چیه باز از دیشب که از خواب پریدی حواسم بود که بی

قراری میکنی ...

لیلا برای در رفتن از جواب ، تند تند سفره رو جمع کرد ،
 بشقابها رو سر حوض برد و شیر آب رو باز کرد .

منیر هم سر حوض ظرف می شست .

_بزار لیلا جان من می شورم .

لیلا از محبت قلنبه منیر جا خورد .

_نه چیزی نیست می شورم .

منیر تابی به گردنش داد و دستشو به پیراهنش کشید .

_داداشم تلفن کرده بود قصابی اکبر آقامی خواستن بیان

شب اینجا ...؟

لیلا تند تند ظرف ها رو زیر شیر آب می گرفت .

_خان داداشمو که دیدی ... ماشاالله ماشاالله یک پارچه
آقاست ...

وقتی دید لیلا بدون توجه به اون مشغول کار خودشه ، پشت
چشمی نازک کرد و با صدای بلند تر گفت
_هم خونه داره هم چند دهنه مغازه .

همه دختر ها براش سرودست میشکونن.

ولی عیدی که اینجا اومده بود، چشش تو رو گرفته ...

یکدفعه صدای بلند قمر خانم منیر رو میخکوب کرد .

_لیلا صاحب داره ... صاحبش هم منم ... حکم و عقل و شرع

میگه باید از صاحبش رخصت بخوای ...

منیر با هول گفت

_صد البته قمر خانم... منم خواستم مزه دهن لیلا رو بفهمم

بعدش به شما بگم حالا ریش و قیچی دست شما .

شما که خان داداش منو می شناسید!

ماشالله ماشالله یک پا...

قمر خانم وسط حرفش پرید

_بعله.... چشمم به جمالشون روشن شده

ولی لیلا از دختر کوچکِ خان داداش شما حداقل یک چند

سالی کوچکتره ها... یک وقت خاطرشون مکر نشه ...

صدای خنده های ریز طوبی از پشت سر شنیده شد .

منیر تابی به گردنش داد

_مهم اینه که دلش جوون باشه ... لیلیا عروس مردی میشه

که میبردش تو رفاه و راحتی ... والا از جوونای بیکار و علاف

الان

که بهتره !!

دختر های با خانواده آرزوشونه که داداشم دست بذاره

روشون.

اونوقت دیگه نازی واسه بی کس و کارها نمی مونه ...

قمر خانم پوزخندی زد و گفت:

_ما دختر بی کس و کارمون رو نمی دیم به خان داداش

ماشالله ماشالله یک پارچه آقاتون ...

منیر خانم ایش کش داری کشید

قمر خانم پوزخندی زد و گفت:

_ ما دختر بی کس و کارمون رو نمیدیم به داداش ماشالله
ماشالله یک پارچه آقاتون

منیر خانم ایش کش داری کشید و گفت:

_قمر خانم یک خمره بخر ...این جور که شما افاده طبق طبق
میکنید دختر شاه سلطان هم نمی کنه ...این جور پیش بره
گیساش هم رنگ دندوناش میشه ...

قمر خانم به طرف پله ها رفت

_تو نمی خواد جوش این دختری بزنی ...اونم خدایی داره .
 وبه طرف اتاق رفت .

_من می خوام یک چرت بزنم باز حرف بی ربط و هوار هوار
 نشنوم ها ...طوبی توهم برو به کارت برس .

منیر اخم کرد و پچ پچ کنان گفت

_ببین لیلا ...این پیرزنه به فکر خودشه که تو رو اسیر این
 خونه کنه تا رُفت و روب کنی و بشوری و بپزی ...زن خان
 داداشم

بشی برات کلفت میگیره یک عمر ناز میکنی و از این خونه ی
 جهنمی و غرغرای این پیرزن هم راحت میشی ...

طوبی خنده ی نیش داری کرد

_آره والا...یکباره بگو..قمر خانم دیو دو سر هست و اونو
اسیر کرده حکم اون آق دادشتونم همون شاهزاده ی سوار به
اسبه و فقط واسه نجات لیلا آمده ...

منیر رو ترش کرد

_وا به توچه ...چش نداری خوشبختی یکی دیگه رو ببینی ...
طوبی پوزخندی زد

_آخه این شاهزاده زیادی پیره ...بپا از رو اسب سفید نیفته
...

وصدای قهقه اش به هوا رفت ، بد و بیراه های منیر شروع
شد و با داد قمر خانم همه ساکت شدن .

شب شده بود ، دل لیلا بدجور گرفته بود ...دختر جانا آغوش
گرم مادرش رو طلب می کرد ، از خوابهای آشفته ی هر شبش
خسته شده بود .

غلطی زد ...قمر خانم از این دست به اون دست شد
_چیه نخوابیدی ؟

لیلا لب باز کرد

_دلم برای مادرم تنگ شده !

قمر خانم آه کشید

_خدا بیامرزدش ...بخواب دختر جان.

هرکس هرچی گفت به دل نگیر .

کس کار همه ی ما فقط خداست .
لیلا توی دلش تکرار کرد خدا....خدا....
وچشم گذاشت روی هم و قشنگترین خواب عمرشو کرد
وقتی رویایی زیبا شبیه مادرش نوازشش می کرد .
صبح با صدای خروس بیدار شد .
کسی تو اتاق نبود رخت خواب قمر خانم جمع شده بود .
از روی تاقچه شانہ ی چوبی رو برداشت و موهاشو شونه کرد .
آفتاب اول تابستون حسابی دلچسب بود.
وقتی لیلا خواب های خوبی دیده بود .
_سلام مادر ...

بالبخند به عقب برگشت

_سلام ...

قمر خانم با دیدن موهای بلند لیلا با حض وافر نگاهش
میکرد.

_خاک به سر منیر کنن...چطور دلش میاد همچین عروسکی
رو واسه داداش لب گوریش لقمه بگیره .
لیلا خنده ش بیشتر شد .

قمر خانم با عصاش به کمر لیلا زد.

_خوبه خوبه ...چه خوشش م آمد جلو ما اسم شوهر می
بردن هفت تا سوراخ قایم می شدیم .. حالا واسه من
نیششم باز

میکنه ...

امروز بی شک یک روز خوب بود وقتی لیدا موهاشو بافت و
روسری کرم رنگ با گلهای درشت زیتونی ش رو سر کرد .

صدای زنگ نگاه هردو رو به حیات کشوند...

اکبر آقا دمبلاشو کنار حوض گذاشت با همون زیر پوش و
شلوار راه راه در رو باز کرد .

قامت کریم توی درگاه در نمایان شد .

قمر خانم اخم کرد

_سرو ته این پسر رو بزنی باز اینجا سبز میشه ... نمی دونم

ایندفعه چه بهانه ای داره ...

لیلا نگاهی به قیافه ی آشفته ی کریم کرد .

قمر خانم وارد حیاط شد .

کریم سر به زیر سلام کرد .

_ها. ... چیه باز این طرفا پیدات شده ؟

کریم مستاصل پرسید .

_لیلا هست ؟؟

لیلا وارد ایوان شد .

کریم نفس گرفت

_مهمان داری !

لیلا خوشحال به طرف حیاط دوید

_رودابه آمده ...

کریم دستی به موهایش کشید

_نه ...

لیلا همزمان به کریم رسید

_حتما ننه صغری رو آوردی !

و پرده ی چرکِ گلِ گلیِ آویزون به درگاه در رو کنار زد .

.

زمان ایستاددرست به اندازه نگاه های مات شده ی لیلا

به شخص روبه روش ... مردی از خاطرات دور با کت و شلوار

9

کروات ، تکیه زده به ماشین سیاهش .

ارسلان از دیدن لیلا چشم ریز کرد .

_هه...قبر به قبر قبرستون دنبالت می گشتم ...

لیلا یخ کرد .

قمر خانم با اخم نزدیک شد .

_جناب عالی کی باشن ؟

ارسلان سینه سپر کرد

_اون کسی که باید می شناخته شناخته ...!

قمر خانم ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اون کس فعلا کس و کارش منم ...!

ارسلان نگاه تیغ و بُرنده شو به لیلا دوخت .

_برادر زاده ی رستم خان رو همه می شناسن !

قمر خانم تکیه به عصاش داد :

_اونکه ...بعله ...ولی ربطش با کس و کار این خونه رو نمی

شناسم ...

ارسلان از حاضر جوابی قمر خانم ابرو گره داد :

_آمدم دنبال لیلا..

و لیلا به آنی سر بلند کرد و زل زد به اون تیله های قهوه ای

..

قمر خانم چشم ریز کرد

_به چه حق و دینی ...؟

ارسلان گوشه ی لبش بالا رفت نزدیک قمر خانم ایستاد

درست کنار لیلیا

_تو طایفه ما عروس دزدی جرمش خیلی سنگینه ...مخصوصا

اگه نشون کرده خان باشه ...

قمر خانم چشم درشت کرد .

لیلیا سرش به دَوَران افتاده بود.

گوشه اش طاقت حجم این شنیده ها رو نداشت .

_نمیخوام باتعصب کورکورانه ی طایفه م پیش برم ...پس

بهتره پاتو از وسط معرکه بکشی بیرون ...چیزی که مال خان و

خانواده است ... مال همون هم می مونه ... حتی اگه توی صد

تا سوراخ موش پنهون شده باشه ...

قمر خانم با عصا به تخت سینه کریم زد .

_روز اولی که آوردی نگفتی صاحب داره ...اونم از نوع خانزاده

اش ..

کریم سر پایین آورده بود و لب می گزید .

ارسلان لبخندی زد

_من تو ماشین منتظرم ...

میدونی که برادرزاده ی خان آدم صبوری نیست...

قمر خانم به منیر و طوبی که با دهان باز تماشاچی بودند
تشر زد:

_تاتر که نیامدین ... هرچه که دیدید و شنیدید تموم شد
...ساده لوحی قمر نگاه کردن نداره ...

لیلا بغض کرد .قمر خانم همان طور که از پله ها بالا می رفت
گفت :

_تو هم بیا خرت و پرت هاتو جمع کن ...حوصله آشوب ندارم
.

لیلا پشت سر قمر خانم بالا رفت .

قمر خانم ساک چرم قهوه ای خودش رو جلوی پای لیلا
انداخت و گفت:.

روز اولی که اومدی نه پرسیدم ننت کی بوده نه بابات نه از
کدوم جهنم دره ای اومدی ... کریم گفت ظلم خان گریبان
گیرت

شده ... باور کردم ... ولی نمی دانستم از سر حمله ی
برادرزاده اش فرار کردی ... من با اون رستم خان در دشمنی
ید طولایی

دارم ... ولی هرچی هم که باشه عروس دزدش نیستم من
مثل مردم اون آبادی نمک به حرام نیستم .

حالا هم تا پای اون مردک رو به خونه م باز نکردی برو...

لیلا سر به زیر انداخت ... ساک رو برداشت ، چند تکه لباسی
رو که داشت توی ساک انداخت با چند کتاب که تمام دارایی
ش
بود .

لیلا نزدیک در که رسید برگشت و گفت:

_دختر جانا نمک به حروم نیست ، یادش نمی ره دستهای
گرم قمر خانم رو.

قمر خانم چشم درشت کرد ... نفسش منقطع شد با لکنت
گفت :

_تو ... تو ... دختر...دختر جانا هستی ...!

((فصل چهارم))

_تو... تو... دختر جانا هستی ؟

قمر خانم وسط اتاق نشست عرق سردی به پیشانی ش
نشسته بود.

_یا خدا.... چرا نگفتیچرا نگفتی جانا مادر توئه؟

لیلیا بغض کرد

_جانا کسی نبود که بشه راحت ازش حرف زد !

قمر خانم به نفس نفس افتاد و یکدفعه لنگه ی در چوبی رو

باز کرد و فریاد زد

_کریم.... کریم ...

کریم سراسیمه از در وارد حیاط شد

_تو میدوستی لیلا دختر جانا هستش؟؟...مادرت به عزات

بشینه میدونستی و ازم پنهون کردی !؟

کریم سر به زیر انداخت قمر خانم بلندتر داد زد

_می دونستی ؟

سکوت بر سراسر خانه ی بزرگ قمر حاکم شده بود .

ارسلان وارد حیاط شد

_یک ساک جمع کردن اینقدر طول و تفسیر نداشت

قمر خانم بُراق شد تو صورت ارسلان .

_تو و اون رستم خان چی می خواین از جون این دختر؟؟

روزی که این دختررو آوردن به مرده ها بیشتر شباهت

داشت تا

زنده ها ...نقشه کشیدین ها ...از اون رستم خان بر میاد

بخواد سر برادرزاده ش رو زیر آب کنه ...

ارسلان چشم ریز کرد

_چی میگی تو پیرزن ... ؟

قمر خانم بازوی لیلا رو چنگ زد و کشون کشون وسط حیاط

آوردش!!

_ها....خوب نگاش کن، عموزاده ت ، دختر جانا و عطا خان ...

لیلا مات شد .

ارسلان هاج و واج نگاهش کرد .

_عطا خان؟

قمر خانم آه کشید

_قصه ی طول و درازی داره ...جانا ، طفل معصوم از سر حلال

طلبی پی عطاخان می گشت ، اونو تو منقل و وافور قهوه

خونه ها پیداش می کنه درحالی که از عشق زن مرحومش

سر به بیابون گذاشته بود... عاشق جانا شد وعشق ، دوباره

عطا

خان رو زنده کرد وقتی توی همین زیر زمین به تخت بستش

، عطا خان ، دوباره عطاخان شد ...شوهر خدابیامرز خودم

صیغه

ی محرمیت برایشون خواند ... شش ماه از زندگیشون نگذشته

بود که عطا خان تازه عروسش رو به من سپرد ، رفت تا

حقشو

از رستم خان بگیره ... ولی دیگه هیچ وقت کسی ندیدش ... تا

اینکه جانا صبرش لبریز میشه و راهی اون آبادی نفرین شده

شد

... آخ ... جانا ... آخ جانا ...

اشک قمر خانم می چکید

_ ماه هفتِ ش بود ... گفتمش نرو ... بزار بَزائی بعدش خودم

می برمت ... ولی پا تو یک کفش کرد که الا و بلا باید برم ... و

رفت ...دیگه هیچ وقت برنگشت ...وقتی پی ش رفتم که یک
سنگ قبر نشونم دادن گفتن مال جانای لعین شده هستش
که با

آمدنش نحسی آورده و آتش به گندمزار ده افتاده ...پچ پچ
های مردم ده می گفت که یک بچه داشته اونم از هاشم
شوهر اولش

....نمی دونم کی حرف تو دهن مردم ده گذاشت که بچه از
هاشیمه. شاید شانس جانا بود که مرده ش هم اسیر تهمت
این

جماعت نشه .

ولی هیچ وقت نتونستم نه عطاخان رو پیدا کنم نه بچه ی
جانارو!!!

قمر خانم دست لیلا رو گرفت

_تو دختر جانا هستی...دختر عطا خان...خون خان تو رگ
هاته ...

ارسلان از کلافه گی چنگی به موهاش زد .

_ببین پیرزن ...دعا کن حرفات راست باشه ...وگرنه از همین
زبونت حلق آویزت می کنم ...

قمر خانم پوزخندی زد

_منو از چی می ترسونی بچه...من پیرزن پام لب گوره چیزی

واسه از دست دادن ندارم ، وقتی از پیدا کردنش دست

کشیدم

دین و ایمانم هم دود شد ...

مشتی به سرش کوبید و گفت:

_ای خاک بر سر من که نزدیک یکسال باهاش همپیاله

هستم و نفهمیدم این طفل بی پناه یادگار جانا ست.. ..

و نگاه اشک آلودش رو به چشم های لیلا دوخت .

_نمی زارم ...دیگه نمی زارم ...در حقیقت جفا کنند.. خودم

همه کس و کارت می شم ...

ارسلان سینه سپر کرد و بازوی لیلا رو گرفت

_مگه نمی گی عموزاده ی منه ...پس منم قیم ش هستم
...حالا حکم میکنم هر جا من بگم باید باشه ...

قمر خانم از در مصالحت زبان باز کرد

_پسر جان ...خودت خوب می دونی خان چشم دیدنش رو
نداره ...وگرنه به این روزش نمی انداختش ...

ارسلان لیلا رو به طرف خودش کشید

_اون قضیه ش فرق می کرد ...لیلا چیز هایی میدونه که خان
نمی خواد کسی بدونه ...منم الان چیزهای می دونم که خان

شاید

دلش بخواد بدونه ..

لیلا لرز کرد و تو چشم های ارسلان خیره شد .

ارسلان اخم کرد

_کریم ... ماشین رو روشن کن ...

قمر خانم هول زده به پای ارسلان افتاد

_ این طفل معصوم رو نبر ... به دست اون گرگ زاده نده

...خدا رو خوش نیما د سرِ ارث و انتقام این دختر رو پاسوز

کنین.

...تو فکر کن نه من چیزی گفتم. ..نه تو چیزی شنفتی ...

ارسلان پوزخند زد و لیلا رو به طرف در راند

_هنوز حکایت های زیادی واسه شنیدن هست ...هنوز اول
قصه ایم ...

قمر خانم دوباره سد راه ارسلان شد

_صبر کن ...صبر کن ...لااقل بزار یادگار مادرش رو بهش بدم
...

و نگاه ها کشیده شد به پاهای بی توان قمر خانم که پله های
اتاقش رو بدون اون عصای کذایی بالا می رفت ...

نگاه لیلا راه گرفت به زیر زمین و چشم هاش نم اشک
برداشت از این همه هبوت ...

همون در ، همون پنجره ی تاریک.

تمام وسعت خواب هاش خلاصه می شد به زیرزمین این
خونه و زندگی جانا و عطا....

قمر خانم نزدیک شد توی دستش یک سینه ریز بود با
سنگ های سرخ عقیق

_این مال مادرت بود ...می گفت اگه بچه ام دختر شد اسم
شو میزارم عقیق ...ولی تو لیلای بی نام و نشونش شدی ...
ارسلان بازوی لیلا رو کشید ...

ولی تو لیلای بی نام و نشونش شدی
ارسلان بازوی لیلارو کشید....

نگاه لیلا به تک تک آجرهای خونه نشست ... نگاه های نم دار

و ساکت طوبی و منیر ، شانه های افتاده ی اکبر آقا ... و

سکوت بی سابقه ی این خونه ... و آخر سر هم اون زیر زمین

با تمام حس های شیرین ش....

شورلت قهوه ای ارسلان توی جاده مال رو آبادی گرد و خاک

راه انداخته بود .

درست مثل تمام تشویش های ذهن ارسلان ...

و سکوت لیلا بود و لمس دانه های عقیق سینه ریز زیر

انگشتانش .

ماشین درست مقابل عمارت خان ایستاد .

ارسلان از ماشین پیاده شد .

ناهید توی ایوان ایستاده بود .

_ارسلان کجا غیبت زد؟

ارسلان بی هیچ حرفی در ماشین رو

رو باز کرد .

دل ناهید هری ریخت وقتی نگاهش به قامت دختری افتاد با

یک ساک چرم قهوه ای که مقابلش ایستاده بود .

_لیلا

شکستن کاسه بلوری دست رودابه همه رو از شک بیرون

آورد .

ناهید به طرف لیلا دوید...

_گفته بودن گرگ تو رو دریده!!!

ارسلان پوزخند زد

_گرگش زیادی پیر بوده ...دندونی برای دریدن نداشته ...

رودابه نگران و مستاصل نزدیک شد و تیر نگاه خشمگینش

فقط روانه کریم ...

ارسلان بازوی لیلا رو گرفت و اونو همقدم با خودش به طرف

عمارت برد.

ناهید هم دنبالشون داخل شد .

رودابه از روی حرص مشتت به سینه ی کریم کوبید!

_آخر طمع ت کار خودش رو کرد و به خانزاده گفتی ...

کریم آب دهنش رو قورت داد :

_آخ...رودابه ...اگه بگم چیا شنفتم باورت نمی شه ...

صدای شیهه ی اسب خان بلند شد .

رودابه محکم به دهانش کوبید

_بدبخت شدیم ...

خان چهار نعل می تاخت ...ماشین ژاندارمری و چند اتومبیل

دیگر و مباشران سوار بر اسب هم به دنبالش ... خان دهنه

اسبش رو کشید ...با یک جهش از روی اسب سیاه عربی ش

پائین پرید

با دیدن کریم اخم کرد

_کریم کدوم گوری بودین ...؟

کریم سر به زیر انداخت

صدای پر صلابت ارسلان بلند شد

_من پی کاری فرستاده بودمش !

خان با دیدن نور چشمیش اخماش باز شد

_کجا بودی تو پسر؟ ... امروز روز مهمی بود ! ...

سر کار استوار از ماشین پیاده شد

_سلام خانزاده نبودین تا پیروزی پر افتخار خان رو ببینین

...

صدای قهقهه ی خان بلند شد

_کم زبان بریز کره خر ...!

و به رودابه گفت

_مهمان عزیزی دارم بساط نهار رو آماده کن که امروز از

خوشحالی یک گاو هم درسته می خورم ..

سر کار استوار دستی به شکمش کشید

_وصف کباب بره های عمارت خان تا ژاندارمری هم آمده ...

خان دوباره قهقهه زد

_ای مردک شکم پرست ... می خوام شراب ناب هفت ساله م

رو به خوردت بدم تا یک سال مدهوش میزبانی خان باشی ...

....

خان لمیده به مبل مخملی ، دانه ی پسته توی دهان می گذاشت و دود قلیان رو فوت می کرد .

هاجر ، زینت و یک دخترک دیگر هم تند تند دیس های پلو و خورشت و کباب بره رو روی میز بزرگ می چیدند ..
آب دهان سرکار استوار راه افتاده بود .

خان هنوز سرخوش از پیروزی بود و از اسب سیاه عربی ش تعریف می کرد و بقیه میهمان ها احسنت و آفرین و به به و چه

چه به ناف حرف هاش می بستن ...

و اما ارسلان دست به سینه نظاره گر بود .

رودابه با تنگ سرخ اناری وارد شد .

نگاه زیر زیرکی به ارسلان کرد و جام خان رو پر کرد ...

ارسلان خسته از بحث تعریف و تمجید ها بلند شد .

_اجازه رفتن می خوام عمو جان ...

خان سرخوش جامشو سر کشید

_برو پسرم ... راحت باش ...

ارسلان از در بیرون نیامده ناهید جلوش سبز شد

_ارسلان ... باید باهم حرف بزنیم !

ارسلان بی حوصله گفت

_چه حرفی ...؟

ناهید مقابلش ایستاد

_تو که نمی خوای دوباره بحث های گذشته رو پیش بکشی

....

ارسلان نیش خند زد :

ناهِید ادامه داد :

_نگو که لیلا رو آوردی که باز گذشته هارو نبش قبر میکنی ..

ارسلان کلافه دستی به موهاش کشید

_حکم بودن لیلا یه چیز دیگه ی ...

ناهِید اخم کرد

_حکمش چیه که تو اتاقت زندانیش کردی و اجازه نمیدی

ببینمش ؟

ارسلان ناهید رو کنار زد :

_الان حال خوشی برای بحث ندارم ...

ناهید دوباره جلوش ایستاد و التماس وار گفت

_ارسلان تمومش کن ...قرار ما مگه این نبود که با هم بریم

پاریس ...از این جهنم بریم .

ارسلان توی چشم های سبز ناهید خیره شد ..

ناهید ادامه داد :

_ارسلان ...هما رو فراموش کن ...خسته شدم از این همه

کینه ی فراموش نشده ی تو ..

ارسلان فقط نگاهش کرد .

ناهید تاب نگاه های بی تفاوت ارسلان رو نداشت و به طرف
اتاقش پا تند کرد .

ارسلان نزدیک در اتاقش ایستاد ...

نفس گرفت .

حضور کسی رو پشت سرش احساس کرد .

رودابه بود که با سینی مسی توی دستش که توش بشقابی

از پلو و خورشت بود و با لیوانی دوغ و نعنا ایستاده بود

_ببخشید .. ببخشید خانزاده ...اگه اجازه بدین برای لیلا نهار

آوردم ...

ارسلان چشم ریز کرد

_کی فکرشو میکرد فراری دادن لیلا کار معشوقه ی بی دست

و پای خان باشه ...

رودابه لب گزید

_اگه خان بفهمه قبل از لیلا منو گوش تاگوش سر می بره ...

ارسلان پوزخند زد

_قرار نیست خان بفهمه ...

سینی رو از دستان رودابه بیرون کشید

_ولی بدون که من خان نیستم ...کافیه یک نظر لیلا از پیش

چشمام دور بشه اول از همه خودم سر تو رو گوش تا گوش

میبرم.

رودابه به نفس نفس افتاد و عقب عقب از راهرو دور شد.

ارسلان سر تکان داد و کلید برنجی زهوار درفته اتاق رو از

جیبش در آورد .

کلید داخل قفل در انداخت

...دری که پشتش لیدا بود که هنوز مات چیز هایی بود که

شنیده بود...

خواب خوب دیشبش برایش تعبیر شده بود همون خوابی که

سر روی سینه مادرش گذاشته بود که همین سینه ریز عقیق

توی

گردنش بود .

ارسلان نفسی تازه کرد....

در رو باز کرد ... لیلا هنوز روی تخت نشسته بود و دستاشو
دور زانوهایش حلقه کرده بود .

_بیاراپورت چیت خوب هواتو داره !

و سینی رو با محتویاتش روی تخت گذاشت .

لیلا زل زده نگاهش کرد .

ارسلان کلافه نُچی کرد و صورتش رو برگردوند ...تاب نگاه

های دخترک رو نداشت ...

_کی فکرشو میکرد دخترک تپاله جمع کن جانا ، خانزاده باشه

؟

لیلا نگاه ازش گرفت .

ارسلان با ضرب خودشو روی تخت پرت کرد ... صدای قیج
 قیج تخت فنری بلند شد . دستشو زیر سرش برد و به سقف

خیره

شد .

_آخ چه لذتی داره دیدن صورت خان وقتی تو رو ببینه

...هه...دختر عطا

لیلا لب باز کرد :

_چرا دست از سر ناهید بر نمی داری ؟

ارسلان چشم ریز کرد و به نیم رخ لیلا زل زد !

_هنوز این چرخ گردون باید بچرخه ...

لیلا نگاهش کرد :

_می خوای مثل هما قربانی بازی بین تو و خان بشه ...

ارسلان با شنیدن اسم هما با عصبانیت گفت :

_خفه شو ...

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

لیلا بغض کرد نفس نفس میزد ...دلش هنوز توی خونه ی

قمر خانم بود نزدیک همون زیرزمین ...دلش آرامش اونجا رو

می

خواست .. بوی کاغذ و جوهر چاپخانه رو .

هنوز شروع نکرده تموم شده بود.

دوباره به مسلخ برگشته بود به بازی کثیف این جماعت.

اشکاش رو بالشتی سفید رو خیس کرده بود... کم کم
چشمش بسته شد .

توی خواب مثل کوره می سوخت درست خود جهنم بود
...صدای قهقهه های خان و ناله های هما.

صدایی از دور شنید

_لیلا... لیلا....

چشم باز کرد .

هوا تاریک بود نگاه قهوه ای فرامرز جلو صورتش بود

_خواب دیدی لیلا ...

دانه های درشت عرق روی پیشانی‌ش نشسته بود .

صدای ریختن آب از تنگ توی لیوان حواسش رو از خواب گرفت .

ارسلان دست زیر سر لیلیا برد و لیوان رو نزدیک لبش برد .

جرعه ای آب عطشش رو از بین برد و تمام کابوس رو از جلو چشمش دور کرد . ولی تنش هنوز میلرزید و این از چشم

ارسلان دور نمود .

ارسلان ملافه ئی نازک روش کشید .

وبا لیوان آب بالای سرش ایستاد .

_خواب چی دیدی؟

اشک لیلا چکید

ارسلان مچ دست لیلا رو گرفت ... لیلا دستش رو کشید .

ارسلان اخم کرد :

_ می خواوم نبضتو چک کنم ...

ودوباره مچ دست لیلا رو گرفت .

_از کی این خواب هارو می بینی .؟

لیلا نگاهش به بیرون پنجره افتاد، ماه به شکل کامل در

وسط آسمان دیده میشد .

_بچه که بودم هر وقت کسی از اهالی ده می مرد من خواب

می دیدم!

اوایل علتش رو نمی فهمیدم.

بعد چیزهایی تو خواب می دیدم که تو بیداری هم برام تکرار

می شد... فکر می کردم همه همینطور هستن وقتی گاهی

ننه

صغری و همسایه ها هم از تعبیر خوابشون باهم صحبت

میکردن ، باورم شده بود که همه خواب می بینن...ولی کم

کم خوابام

تبدیل به کابوس شد .

..کسانی رو تو خواب می دیدم که اصلا نمی شناختم...ضجه

ها ، التماس ها و وضعیت فلاکت بارشون کابوس های من

شد

...تا اینکه ننه صغری فهمید منم مثل جانا شده ام... از ترس

اینکه مبادا حوادث شوم گذشته تکرار بشه منو ترسوند که

چیزی

از خواب هام به کسی نگم...هیچ وقت اون روزی رو که پامو

توی این عمارت گذاشتم فراموش نمیکنم. حتی نمی

دونستم در

اونموقع خوابم یا بیدار ؟ تمام اون آدم هارو با چشمای خودم

در بیداری میدیدم...نگاه پر از حرف تاج ملوک، قهقهه های

خان، هما و اون در بزرگ توی اتاق انتهای عمارت ...

ارسلان اخم کرد :

_اتاق هما !....!

لیلا نفسی تازه کرد و گفت:

_بله اتاقی که از در و دیوارش خون می چکید!!

ارسلان دستی به موهایش کشید .

_من کجای خوابات بودم که با دیدنم از هوش رفتی ؟

لیلا نگاهش رو از ارسلان دزدید .

ارسلان چشم ریز کرد ، ضربان قلبش غیر عادی میزد.

_یک سایه ...یک سایه که زیادی روی سرم سنگینی میکرد ...

ارسلان نگاهش کرد یک نگاه طولانی ...

صدای تق تق در بلند شد .

ناهید پشت در بود .

_ارسلان ! ارسلان!

ارسلان در رو باز کرد

ناهید سرکی به اتاق کشید و با دیدن لیلا ابرو در هم کشید

و گفت :

_اون جاش روی تخت تو نیست ...جاش تو مطبخه .

ارسلان با پوزخند گفت:

_ قراره از این به بعد جاش همون جا باشه ..

ناهید قلبش ایستاد .

_پس قول و قرارمون چی ؟

ارسلان در رو نیمه باز گذاشت ،توی راهرو دستشو به کمرش
زد :

_بس کن ناهید.

ناهید از کوره در رفت

_شیش ماه تو گوشم خوندی که از فرامرز طلاق بگیر ...دم به
دقیقه میگفتی عاشقی و خاطر مو می خوای. ..برام از ماه

عسل توی پاریس حرف می زدی

ارسلان ...زندگیِ منو نابود نکردی که یک دختر رعیت رو توی
زندگیت جا بدی !

ارسلان لبخندش پر رنگ تر شد

_آخ ...اگه بدونی این دختر رعیت کیه؟

ناهید سوالی نگاهش کرد .

زینت نزدیک شد

_آقا خان با شما کار دارن ...

ارسلان زیر لب گفت :

_اتفاقا منم با ایشون کار دارم ...

ناهید چشم درشت کرد

_زده به سرت ارسلانمی خوای به کجا برسونی این همه

کینه رو؟

ارسلان لنگه ی در رو باز کرد

-لیلا؟

لیلا با رنگ و روی پریده نزدیکشون شد .

ارسلان لبخندش رو پر رنگ تر کرد

_قراره بریم یک شب نشینی خانوادگی

صدای آواز زن خواننده از رادیوی اتاق ضیافت خان به گوش

می رسید ...

خان هنوز روی همون مبل مخملی لمیده بود با سر کار استوار

تخته نرد بازی می کرد .

ارسلان در رو باز کرد و با صدای بلند و سرزنده ای گفت

_شرط میبندم خان عمو ازتون پیشی گرفته باشه سرکار

استوار ...

سرکار استوار قهقه ای سر داد

_هنوز کسی نتونسته تو این بازی از خان عموی شما ركب

بخوره ...

ارسلان دست تو جیب کتتش کرد .

_چطوره من این بازی رو به نفع شما تموم کنم ...

خان چشم درشت کرد

_برو پسر جان ...شريك دزدی و رفیق قافله ...

ارسلان نزدیک رادیو شد و پیچ رادیو رو کم کرد .

_براتون از شهر مهمان عزیزی آمده خان عمو جان!!!

خان مهره رو جابه جا کرد و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد

_از شهر ...چطور من نفهمیدم ...؟

ارسلان سیگاری از جا سیگاری نقره ش بیرون کشید .

_رخصت حضور می خواد؟

خان تاس انداخت ..جفت آمد..

خوشحال نگاهی به سرکار استوارِ مغموم انداخت .

_بگو بیاد که شانس با ما یار است امشب ...

ارسلان پوزخندی زد و لنگه در باز کرد .

لیلا توی درگاه در ظاهر شد .

خان تاس ها رو توی مشتش تکان می داد ، تانگاهش به

لیلا افتاد تاس ها از دستش رها شدوهر کدام به طرفی افتاد.

سکوت شد ...

خان اخم کرد.

فقط نگاه و کلام بُران ارسلان بود:

_دختر جانا ...

_و

عطا خان ...

خان آنچنان برگشت به طرف ارسلان که صدای شکستن

قلنج گردنش شنیده شد .

لیلا ساکت بود و به چشمای سیاه خان خیره شده بود .

خان بلند شد و گفت:

_شب خوبی رو واسه تاتر بازی کردن انتخاب نکردی بچه ...
ارسلان قهقهه ای زد و خاکستر سیگارش رو توی زیر سیگاری
کریستالی خالی کرد
_کسی تاتر راه می ندازه که بازیگر خوبی هم باشه ...
خان با عصبانیت گفت:
_خان و خانزاده گی بازی نیست که بخوای طولی حروم جانا
رو به عطا بچسبونی.
ارسلان پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:
_شاهد دارم ..
خان چشم ریز کرد :

__شاهد؟ کیه؟

_زنی که مدعی هستش جانا خان عمو عطا رو از شیره کش

خونه ها نجات داده ...زنی که مدعیه خان عمو عطا رو برای

آخرین بار وقتی دیده که راهی این ده شده ...

خان خشمگین بلند شد و با دست زد زیر تخته میانه .

_شر و ور گفته ...بفهمم کی بوده که جرات کرده بهتون بزنه

چوب تو آستینش میکنم ...

وبعد انگشتش رو به حالت تهدید جلوی ارسلان گرفت:

_ببین بچه همه می دونن عطا بعد از مرگ زن روسپیش به

چه حال و روزی افتاد ...همین جانائی که تو ازش دم میزنی

قدم

نحس و شومش گریبان گیر عطا شد و زنش رو راهی
قبرستون کرد ...

سپس خودشو کفری روی مبل انداخت و گفت :

_هیچ کس از عطا هیچ خبری نداره ،شاید زنده نباشه ...

ارسلان کلافه نگاهی به لیلا که هنوز توی درگاه در ایستاده
بود و نگاهش به سیاهی چشم های خان بود انداخت .

خان بلند فریاد زد

_غلام.... غلام....

غلام نزدیک اتاق شد درست پشت سر لیلا ...هنوز داشت
لقمه نجویده شامش رو قورت می داد .

_بله خان

خان چشم ریز کرد

_این دختره ی حرومزاده رو از اینجا ببر .

غلام تازه نگاهش به لیلا افتاد . با چشم های گشاد شده از

ترس نگاهی به خان که آتش خشم از چشم هاش می بارید

کرد.

_چشم خان ، چشم.

تا آمد بازوی لیلا رو بگیره .

ارسلان نزدیک شد

_دست کثیفت بهش بخوره درجا قطعش می کنم ...

دست غلام روی هوا ماند .

ارسلان توی صورت خان براق شد

_طلا که پاکه چه منتش به خاکه ، در پاکی تو حرفی نیست

خان عمو ،پس تو از چی می ترسی؟

خان مقابلش ایستاد :

_از دختری بچه ای می ترسم که ادعاش خانزادگیه ...از

دختری که مادرش این خاندان رو داغ کرده...

و میدونم که نحسیش گریبان گیر میشه ...

ارسلان انگار داشت آخرین تلاشش رو می کرد :

_یعنی به حرفای اون زن حتی شک هم نمی کنی ؟شاید واقعا

دختر عمو عطا باشه !!

خان با صدای آروم گفت :

_نیست ...اگه عطا بچه می خواست از زن عاشق پیشه ش

بچه می آورد نه از جانایی که رقاصه اش بود .

ارسلان رو کنار زد و مقابل لیلا ایستاد :

_تو هم مثل جانا خونه خراب کنی .

برو و برگرد به همون جهنم دره ای که بودی ، بفهمم سایه ت

این ورها افتاده زنده نمی دارمت .

لیلا هنوز نگاهش به چشم های خان بود :

_هرشب خوابش رو می بینی . خواب تاج ملوک رو که با زبان
بسته داره نفرینت می کنه .

رنگ از رخ خان پرید ، عرق کرد .

ارسلان مات شد .

خان عربده زد

_غلاماینو از اینجا ببر !

غلام لیلا رو به طرف در هول داد .

لیلا از پشت سکندری خورد و به زمین افتاد .

ارسلان به خودش آمد و به طرفش دوید .

لگدی نثار پای غلام کرد

_گفتم بهش دست بزنی قلمش میکنم ...

غلام از درد عقب کشید .

ارسلان دست زیر بازوی لیلا گرفت و بلندش کرد .

_تا وقتی من هستم لیلا هم هست ...

به اون خدایی که بهش اعتقاد نداری اگه بفهمم مویی از سرش کم شده ...اونوقت دیگه برادرزاده ی نور چشمی ت نیستم .

دشمن خونی میشم باهات میفهمی؟

و دست دور کمر لیلا انداخت و به طرف اتاقش برد .

خان هنوز ایستاده بود و مات و مبهوت از این آشوب بود .

_چرا مادرم با زبان بسته نفرینت میکنه؟

چشم های سبز ناهید هویدا شد .

اشک می ریخت .

_لیلا دروغ نمی گهچرا تاج ملوک نفرینت می کنه ...؟

لیلا روی تخت زانو به بغل نشسته بود .

ارسلان ته سیگارش رو از پنجره بیرون انداخت وبا بازدم دود

غلیظی بیرون داد.

_خان به هر شکلی قصد داره بهت ضربه بزنه...

روی صندلی کنار تخت نشست

_و منم قصد ضربه زدن به اون رو دارم...

لیلا سر تکون داد

_به آدمهایی که این وسط قربانی می شن فکر کن ...

ارسلان با اخم نگاهش کرد

_کدوم آدم ها ... ما همه مون قربانی شدیم ...

از روی صندلی با شتاب بلند شد

_تو هنوزم دختر جانایی ... ناهید هنوز هم از غم مادرش

اشک می ریزه ... من دارم تاوان یک گذشته ی تاریک رو

میدم.

.. مادرت ... پدرت .. مادرم ... تاج ملوک ... هما همه قربانی

شدیم ...

ارسلان صداشو آهسته تر کرد

_الان وقت انتقامه ...

لیلا قطره اشکش چکید ...

_همه مون به آتش کینه ها می سوزیم ...

نگاه مظلومش رو به ارسلان دوخت .

_زندگیتو بکن ...از این اینجا برو ...برو پیش مادرت ...

ارسلان برگشت و به چشمای اشک آلود لیلا خیره شد .

_یک عمر با حسرت زندگی کردم ...زندگی من از پای بست

ویرانه ...

نگاهش رو به سیاهی پشت پنجره دوخت .

_ همه ی زندگی من همراهِ هما توی خاک رفت .

لیلا اخم کرد .

_ با اونم زندگی نداشتی چون سایه ی گذشته دست از سرت

بر نمی داشت .

ارسلان چشم ریز کرد و گفت:

_ تو چی میدونی لیلا؟؟

لیلا سکوت کرد .

صدای تق تق آهسته ی در بلند شد .

ارسلان در رو باز کرد رودابه آهسته داخل اتاق شد .

ارسلان با اخم نگاهش کرد .

_خانزاده لیلا رو از اینجا دور کن ... خان ریختن خونش رو
حلال کرده ...گماشته هاش منتظر یک فرصت برای خودنمایی
هستن .

ارسلان با پوزخند گفت : .

_جالبه ...معشوقه ی اندرونی خان چرا باید هوای دشمن خان
رو داشته باشه؟

رودابه حرصی کنار لیلا روی تخت نشست .

_همین دشمن خان بانی شد که من اینجا باشم ...که شیش

تا بچه ی یتیمم ،سرِ سیر به بالین بزارن ...

دست لیلا رو گرفت .

_خانزاده تا کی می خوای اینو تو این اتاق حبس کنی؟؟
...الان یک روزه که آفتاب روز رو ندیدین...والا اگه بخوان

کاری

بکنن راحت می تونن سم تو غذاتون بریزن، بیخ گوش خان
دارن بر علیه ش توطئه می کنن .

ارسلان دست به جیب بالای سر هردو ایستاد .

_خان به من کاری نداره ...تا وقتی لیلیا پیشمه در امانه...

رودابه از جاش بلند شد

_اتفاقا تا وقتی پیش شماست خان به هر دری میزنه تا

نیست و نابودش کنه ...

حرف رودابه منطقی بود و این باعث شد ارسلان کلافه تر
بشه .

_خان کجاست ؟

_امشب با اعیان و اشراف دولتی ویلای ییلاقی شب نشینی
داره ...

برای ارسلان جالب بود که خان از این ضیافت بهش هیچی
نگفته بودپس می ترسید .

ارسلان نگاهی به ساعت انداخت .

_لیلا رو آماده کن ...بدون دعوت به اون مجلس میریم .

لیلا چشم درشت کرد

_می خوای چکار کنی ارسلان؟؟

ارسلان کرواتش رو شل و دکمه های پیراهن سفیدشو باز کرد

.

_اگه همه ی بزرگان هستن پس ماهم باید به عنوان خانزاده

ها باشیم ...

خنده ی کوتاهی کرد و دکمه های پیراهنش رو باز کرد .

_تا من ریش می تراشم آماده باشی!...

رودابه دست لیلا رو گرفت و اونو که مثل یک مجسمه به

ارسلان زل زده بود از تخت بلند کرد .

...

رودابه یک پیراهن حریر بلند سبز مقابل لیلا گذاشت .
_بیا این لباس رو از شهر خریدم ...به امید روزی که منم به
رسمیت شناخته بشم و تو این مهمانی ها دوشادوش خان
باشم

...ولی به قول خانزاده معشوقه ای بیشتر نیستم ...

لیلا چشم به پیراهن دوخت

_ناهِید کجاست ؟

_بر خلاف میلش همراه خان شده .

لیلا دستی به حریر کشید خیلی لطیف بود .

صدای ارسلان بلند شد .

_کریم ماشین رو روشن کن .

صدای ماشین بلند شد .

ارسلان سیگار پشت سیگار می کشید ...ولی توی ذهنش

نقشه ی خانمان سوزی برای خان طراحی میکرد.

زیر نور زرد رنگ ایوان عمارت ، لیلا با پیراهن سبز حریر و

کفش های پاشنه میخی ، زیادی خانزاده جلوه میکرد .

کریم با دیدنش آب دهنشو قورت داد .

ولی ارسلان هنوز توی فکر بود .

ماشین از دست اندازها گذشت و نزدیک ویلایی که ماشین

های زیادی داخل حیاطش پارک بودند رسید ...صدای ساز و

آواز

بلندی بگوش میرسید .

ارسلان پیاده شد و همینطور که از پلکان ویلا بالا می رفت

دستشو بند بازوی لیلا کرد .

یک قدم هم از من دور نمی شی ...

لرزش دستان لیلا زیادی مشهود بود وارد دنیای عجیب این

جماعت شده بود ...

وارد ویلا شدن ... دود غلیظ سیگار فضا رو مه آلود کرده بود .

چلچراغ بزرگ سالن ، لیلا رو یاد خاموشی خانه های ده

انداخت که از اینجا خیلی دور نبودن .

میوه های رنگارنگ چیده شده روی میز ، حاصل دسترنج

همین مردمی بود چراغ به خانه هاشون روا نداشتن .

زنان با لباس های فاخر در هم می لولیدن ... بوی عطر و شراب حال لیلا رو دگرگون کرده بود .

خان با کت و شلوار مرتب و صورت شش تیغه کنار زن مسنی که کت و دامن و موهای روشن داشت نشست بود و صدای قهقهه خنده هاشون کر کننده بود .

کسانی که ارسلان رو می شناختن برای خوش و بش نزدیک می آمدن ... نگاه قیر گون خان به ارسلان افتاد ...

زن با دیدن ارسلان ایستاد زنی با ظاهری آراسته و نگاهی مدبرانه و نافذ، که یکی از تجار معروف بود .

_سلام ... سراغت رو از خان گرفتم

گفت امشب نمیای ، از دیدنت خوشحالم .

ارسلان به زن دست داد .

نگاه زن به لیلا افتاد

_به به چه همراه زیبایی

چشمکی به ارسلان زد .

_پارتنر جدیده ...

ارسلان پوزخندی زد .

_غریبه نیست ... دختر خان عمو عطا ست .

زن چشم درشت کرد ...

_عطا ...!

خان جامش رو روی میز گذاشت .

_خانم مهندس عزیزمون رو اذیت نکن ...

ارسلان لبخندی زد

_کی جرات داره خاطر سرکار علیه رو مکدر کنه ؟

زن خنده ی مستانه ای کرد

_از این زبان تند و تیزت خوشم میاد ...

ارسلان کنج لبش به پوزخند باز شد .توی دلش به این زن

که جواهرات ایتالیایی ش چشم هر کسی رو خیره می کرد و

در

دستگاه حکومت نفوذ زیادی داشت ، لعنت فرستاد ...

زن نگاه خریدارنه ای به لیلا کرد .

_اصلا شبیه اون مادر روسی ت نیستی ...

ارسلان نگاه نافذی به خان که گوشاش سرخ شده بود
انداخت.

_خوب معلومه چون دختر زن دیگشه...

زن اخم کرد ...

خان دست دور بازوی زن انداخت .

_زیاد جدی نگیر ...یک هوس زودگذر به رقاصه اش بود ...که

هنوزم معلوم نیست خون خان تو رگ های این دخترک باشه

...

زن صاف ایستاد و با چشم های درشت شده به لیلا نگاه کرد .

_نکنه تو دختر همون رقاصه ی معروفی؟

لیلا به ارسلان نگاه کرد و ارسلان به خان ...یک مثلث مبهم ...

زن ادامه داد

_من اون مهمانی بودم ...وقتی هرچه اصرار می کردن اون رقاصه نمی رقصید.

....بعد شروع به گریه وضجه زدن کرد که احساس مرگ می

کنه ...اولش همه حرفاشو به شوخی تعبیر کردن ...ولی جیغ

ندیمه که از اتاق خواب عطا خان می آمد زیادی عجیب بود
...درست یک ساعت قبلش ژنو زن عطا خان بخاطر سردرد

مجلس

رو ترک کرد بود...

وبعد آهی کشید

_انگار همین دیروز بود ... با نعره های عطا خان چهار ستون

عمارت می لرزید...

وبعد به طرف خان برگشت

_یادته رستم خان ؟

خان کلافه رو برگرداند

_من تو اون مهمانی نبودم ...

زن سر تکان داد

_ آره راست میگی ...نبودی ...اینقدر وحشتناک بود که تا

چند سال توی هیچ مهمانی ای پا نمی داشتتم ...چشمای اون

رقاصه رو هیچ وقت فراموش نمیکنم.

و نگاهی به لیلا کرد .

_چشماش خیلی شبیه چشمای تو بود ...

خان دست دور کمر زن انداخت ...

_فریده جان ...این دختر همون زنه،

ولی هیچ ربطی به عطا خان نداره .

همه اون زن رو می شناختن یک زن بدکاره کارش معلومه...
ارسلان از اینکه بازی به نفع خان پیش میرفت لب می گزید.
_ارسلان ...

ارسلان برگشت ،ناهید رو دید مثل همیشه زیبا و فاخر ...با
کت و دامن شیری و موهای فر شده ...
ناهید با دیدن لیلا نفسش حبس شد
چند نفر از رجال سرشناس هم به این جمع اضافه شدن .
لیلا از این مهمانی که بی شباهت به جنگ درندگان نبود
لرزید، همه شون برای اثبات قدرت بهم دیگه چنگ و دندون
نشون

میدادن !!

همه ی چشم ها به لیلا بود ... همه می خواستند از بودن
دخترک در این جمع سر در بیارن .

_ارسلان این بانوی زیبا رو معرفی نمی کنی ؟

ارسلان نگاهی به چشمای بی شرم آقا زاده ی روبه روش که
پسر یکی از وزراء حکومتی بود انداخت.

_عمو زاده ام هستن ... دختر عطاخان.

پسر با تعجب به خان خیره شد

_خان ضربه آخرش رو میزنه ...

_این برادرزاده ی من بر خلاف زبان تند و تیزش زیادی زود
باوره !!.یک رعیت گدا گشنه ی دندان گرد ، اراجیفی به این
برادرزاده ی من گفته ، این برادرزاده ی من هم از روی
دلسوزی دست این دخترک که معلوم نیست از کدوم تخم و
ترکه ای

باشه رو گرفته آورده توی عمارت و ادعا میکنه که دختر
عطاست ...

قلب لیلا سوخت ...هیچ وقت اینقدر از بی کسی دردش
نیامده بود ، نه اهالی ده و نه اهالی خونه ی قمر خانم ،
هیچکدوم

نیش و کنایه هاشون تا این حد ، بین این جماعت غریبه
کاری نبوده . فقط آرزوی مرگ کرد ...

خان قهقهه ای زد و ادامه داد

_نمی شه به اسب شازده هم گفت یابو .. همچین با اطمینان

حرف میزنه که منم به برادرم عطا شک میکنم ..

همه حضار بلند خندیدن ...

یکی از حضار که چشم چرانی میکرد گفت:

_خانزاده از این عمو زاده ها برای ماهم پیدا کن ...

حضار دوباره زدن زیر خنده...

خان ادامه داد :

_زَن دیگه ...مکر زنان را خدا داند و بس...فقط نمی دانم

حکم بودنش توی عمارت چیه ؟

صدای خنده ها بلندتر شد .

ارسلان هم با جمع خندید .

_خوب عمو جان ...نَسَب برادرزاده ی فعلی تان رو قبول

ندارید ...نامزد برادرزاده ی حی و حاضرتون رو که قبول دارید

؟؟

سکوت حکمفرما شد.خان هنوز داشت حرف ارسلان رو برای

خودش حلاجی می کرد .

یکی از مردها با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

_خانزاده نگو که دم به تله دادی ؟

ارسلان نیش خندی زد و دست دور کمر لیلا انداخت
_دل وقتی گیر بیفته افتاده ، لیلا نامزد منم هست ...
ساعت شماته دار نواخت ...دینگ .. دینگ ...به شمارش
تمام ساعت های که گذشت نواخت ...
_تو بیخود می کنی پسره ی نفهم ...منو سکه ی یک پول
کردی جلو اون جماعت .
پسر خانزاده رو چه به رعیت ؟
ارسلان کلافه چنگی به موهاش کشید
_چرا نمی خوای باور کنی اونم برادرزاده ت هستش مثل من
؟

خان کتتش رو روی مبل پرت کرد .

_پسر جان اگه قضیه سر عیش و نوش و خوشگذرانی

باشه...خودم هر شب از این رعیت ها می فرستم اتاقت

...ولی دلم می

سوزه پای لج با من ، هدف گرفتی آینده ای رو که من نقشه

ها براش داشتم ...دختر تیمسار لقمه گرفته بودم برات

...جای این

رعیت توی مطبخه...نه عمارت خان ...

ارسلان پوزخند زد :

_الان همه اونو به عنوان نامزد رسمی من میشناسن ...دیگه

نمی تونی دست از پا خطا کنی عمو جان ...

گوش های خان قرمز شده بود .

ارسلان با شدت در رو به هم کوبید و بیرون رفت .

نگاهش توی دالون راهرو به ناهید افتاد که با چشم های

اشکی نگاهش می کرد .

_تاوان دل شکسته ی منو خواهی داد ...!

ارسلان پوزخند زد

_تو هم داری تقاص کارهای خودتو میدی ...وقتی با یک اشاره

من از فرامرز جدا شدی ...زندگیتو روی حباب ساخته بودی

...من هیچ کاره ام ...

ناهید لباش می لرزید به ارسلان پشت کرد :

_نه ... من دارم تقاص خواهر بودن هما رو پس میدم... فرامرز

که ادعای دوست داشتن منو داشت ... وقتی از باده مست

می

شد منو هما میدید و عشق نثار همایی میکرد که ناهید بود

... اشاره ی تو تلنگر قلبم شد که فکر می کردم ارسالان ناهید

بخت

برگشته رو واسه خود ناهید می خواد ... ولی این یکی از

ناهید پلی واسه انتقام از مرگ هما رو می خواست

...هما ...هما ...کاش من جای اون مرده بودم .

ارسلان فکش منقبض شده بود و از زیر لب های فشردن ش

با حرص گفت :

_همه ما وقتی هما مرد ...مردیم ...فقط داریم تو این منجلابی

که از کینه ها ساختیم دست و پا می زنیم و یک روز بوی

گند

گذشته همه مون رو خفه می کنه ...

و از دالون تاریک عمارت رد شد توی ایوان ایستاد ...نفس

گرفت ...ماه کامل بود .

_آقا تو رو خدا ...

نگاه ارسلان به رودابه افتاد که نوک بینی ش قرمز بود و با

گوشه ی چارقش اشک چشماش رو پاک می کرد .

اخم کرد و رودابه به التماس افتاد .

_آقا ...بزارین این دخترک طفل معصوم بره پی زندگیش
 ...این دختر کم درد نکشیده ...که الان باید زیر تیغ چشم بد
 خواهاش

زندگی کنه ...به خدا از وقتی شنفتم قصد دارین عقدش
 کنین دارم دق میکنم ...
 ارسلان پوزخندی زد و به ماشین کریم که از دور می آمد خیره
 شد .

_ حالا کجا هست ؟

رودابه فین فینی میکنه

_نمی دونم ...خیلی دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم ...!

اخم های ارسلان در هم شد .

ملا از ماشین پیاده شد .

_مبارک باشه خان ...امشب شب پر شگونیه انشالله که

خیره ...

ارسلان سر تکون داد و به طرف مطبخ رفت .

و فریاد زد:

_هاجر ...هاجر

هاجر سراسیمه پله های مطبخ بالا آمد

_لیلا رو ندیدی ...

هاجر در حالیکه دستش رو با پیراهنش خشک میکرد گفت:

_نه خانزاده ...

کریم نزدیک میشد

ارسلان دست روی یقه کریم گذاشت و پشتش رو به دیوار
کوبید .

_فقط دلم می خواد نبودنش به تو دخی داشته باشه
...مطمئن باش از زندگی ساقط میکنم ...

کریم اخم می کنه .

_از وقتی فهمیدم نیت تون چیه دارم خودمو لعن و نفرین
می کنم چرا طمع برم داشت و راپورت خونه ی قمر خانم رو
به شما

دادم ...دختره ی بخت برگشته داشت زندگی شو میکرد ...

ارسلان عصبانی دوباره پشت کریم محکم به دیوار می کوبه
که آخ کریم در میاد .

_خفه شو ... کجاست ؟

کریم با نیشخنده اشاره میکنه به جاده
_قبرستون ...

ارسلان دستشو از یقه کریم جدا میکنه
_ملا رو ببر داخل ازش پذیرایی کن ...

و نگاهی به جاده میندازه ...

لیلا کنار تکه سنگ سیاه قبر جانا دراز کشیده بود ... درست
مثل بچه ای در آغوش مادرش ...

با همون پیراهن حریر و روسری که شل شده بودو موهایش
آشفته از زیرش بیرون زده بود... کفش های میخی اهدایی
رودابه

هم هر لنگش یک طرف افتاده بود .

نگاهش ثابت به روبرو بود... درست روبروی قبر هما و تاج
ملوک ...

قامت ارسلان جلوی نگاه لیلا رو گرفت .

مردی از گذشته با قامت بلند و درشت درست مثل خان با
کت و شلوار قهوه ای و کراوات راه راه... خط ریش پهن و
موهای

بالا داده و صورت شش تیغه و چشم های قهوه ای عجیب

...چشم های عجیبی که تا ته ذهنت رسوخ پیدامیکرد .

_سایه ت زیادی سنگینی میکنه درست مثل خواب هام ...

ارسلان اخم کرد

_اگه شرعی بشه دهن خان و همه بسته می شه ...بهانه

خوبی برای بودنت می شه ...قبول کن این بهترین کاره!!

لیلا به آسمون نگاه کرد

_قمر خانم همیشه می گفت جفت هر کسی مثل یک ستاره

است تو آسمون ،

وقتی دلت برای هم لرزید اون ستاره شروع میکنه به
چشمک زدن...اگه عشق بینشان به وصال رسید ستاره تا
ابد پرنور و

درخشان باقی می مونه...ولی وای از اون روزی که قسمت هم
نباشن تو یک لحظه آتشی از دلشون تو آسمون میگفته و
برای همیشه اون ستاره خاموش میشه ...

همیشه نگاهم به آسمونه وقتی ستاره دنباله دار میبینم که
برقش آنی و خاموش میشه به این فکر می کنم باز دل
عاشق کی

اینطور سوخته .

نگاه لیلا از آسمون کنده شد و به چشم های ارسلان
نشست.

_اینجا ستاره های زیادی هنوز چشمک نزده خاموش شدن ...
ارسلان بازوی لیلا رو گرفت و بلندش کرد.

_زندگی فقط یک ستاره داره ... باس مثل خورشید باشی
... اینقدر همه وابسته ت باشن که برای داشتنت له له بززن
و بدونن

بی تو زندگیشون جهنم میشه.

لیلا بعض کرد ، ته دلش یک حس عجیب داشت..هیچ وقت
دلش برای ارسلان نلرزیده بودوقتی اونوتوی کابوس شب
هاش

دیده بود...دلش هنوز لای کتاب های آسید رضا مونده بود
...هنوز فکر میکرد آخرش قرار خوب باشه ...ولی یاسر راست

می

گفت زندگی مثل آخر کتاب ها ، خوب تموم نمیشه ...آخ

یاسر ...

بغضش سرباز کرد و اشکاش چکید

_تو خورشید زندگی من نیستی ...

ارسلان چشم ریز میکنه ...

_خورشید زندگی تو بودن کمه....وقتی قرار همه دنیات باشم

...

پوشش پاهاش که فقط جوراب نازک کرم رنگ بود، روی زمین
سرد به تمام وجودش لرزه می انداخت .

لیلا به عقب نگاه کرد ...هنوز شبیح همون دخترک چشم
سبزی رو می دید با پیراهن بلند خونی ...

اشک هاش تند تند راه گرفته بود ...

میدونست از امشب کابوس وجود ارسلان هم به شباش
زخم میزنه ...دلش خواب می خواست ...یک خواب طولانی
...

((فصل پنجم))

دود غلیظ سیگار فضای اتاق رو پر کرده بود ... ارسلان به

سیاهی شب خیره شده بود ...

_ فکر نکن حالا که محرمم شدی خبری ...

لیلا بهش زل زد.

ارسلان ته سیگارش رو تو زیر سیگاری خاموش کرد

_ بودن تو فقط بخاطر زجر خان .

_ عموی ... هر دفعه که تو رو ببینه دست و پاش میلرزه یعنی

من یک جورایی تونستم انتقامم رو بگیرم .

گره کرواتش رو شل کرد .

_می تونی مثل این دو شب رو کاناپه بخوابی یا بگی زینت
برات تشک بیاره ...

لیلا نفس عمیقی کشید .

ارسلان خودشو روی تخت انداخت .

_من فردا نیستم باید یک سر و سامونی هم به وضعیت
مادرم بدم

باید دوباره همه مون دور هم جمع بشیم.

در حالیکه به چشمای درشت لیلا خیره شده بود پرسید:

_ها نظرت چیه؟

لیلا نگاهش کرد ...

_قدرت دست منه ...وقتی مهره های جدیدی رو به این بازی
بیارم ...

وبعد دستشو روی چشماش گذاشت ...

لیلا روسری شو باز کرد ، دستی به موهای بلندش کشید
...ساک چرم قهوه ای رنگش رو از گوشه ی اتاق برای

برداشتن

شونه ی چوبیش جلو کشید.

تا زیپشو کشید جلد کتاب هاش نمایان شد ...کتاب هارو
برداشت صفحه اولش دست خط یاسر بود ...

که با خودکار خوشنویسی کرده بود

_ماییم که از باده ی بی جام خوشیم

هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند ندارید سرانجام شما
ماییم که بی هیچ سرانجام خوشیم
اشکش چکید...وقتی یاد سرانجامی افتاد که شاید روی
خوشی هم نداشت .
کتاب رو بست و دوباره داخل ساک گذاشت .
و به مردی چشم دوخت که الان محرمش بود ولی خیلی
نامحرم تر از پیش بود برایش .
...
با صدای ضربه به در چشم باز کرد ...

نگاهشو به تخت دوخت که خالی بود .

صدای رودابه آمد .

_لیلا...بیداری ...

لیلا در رو باز کرد .

رودابه نگاهی به راهرو کرد، داخل آمد و در روبست .

_دیدم خانزاده رفته ...

و خودشو روی تخت رها کرد ، صدای قیچ قیچ تخت بلند شد

_وای لیلا دیشب کارد میزدی خان خونش در نمی آمد ...

لیلا بی حواس از حرف رودابه گفت

_ناهِید حالش خوبه ...

رودابه شونه ای بالا انداخت .

دوباره صدای در آمد که رودابه یک ضرب بلند شد و همانطور

که می رفت طرف در گفت

–زینت ... سپردم صبحانه مقوی برات آماده کنه ..

که یکدفعه وسط راه ایستاد ، برگشت و به لیلا چشم دوخت

–تو خوبی ...؟

لیلا زل زده بهش سر تکان داد ...

دوباره صدای در بلند شد ، رودابه نگاه از لیلا گرفت و به طرف

در پا تند کرد .

سینی بزرگ مسی رو روی تخت گذاشت .

لیلا نگاهی به محتوای سینی انداخت

کره محلی و مرباهای رنگی و نگاهش روی نان تازه بود ..تکه

ای برداشت و بو کشید ..بوی ننه صغری رو میداد ...

رودابه کاسه چینی رو که توش کاچی بود تند تند هم میزد

...

_بیا ...بخور جون بگیری ...

لیلا نان توی سینی گذاشت

_می خوام ننه صغری رو ببینم ؟

رودابه آهی کشید

_اونم دوست داشت تو رو ببینه.ولی تا آومد به خانزاده بگه
...خانزاده رفته بود .

لیلا سراسیمه به طرف در رفت

_الان توی مطبخه ..؟

رودابه کاسه ی چینی روتو سینی گذاشت .

_کجا میری دختر .. ؟

و لیلا به طرف مطبخ پرواز کرد ...

ننه صغری تا نصفه خم شده بود روی تنور داشت نان در می

آورد ...تا بلند شد لیلا رو دید.

نان از دستش رها شد دوباره توی تنور .

_الهی بلا گردونت بشم ننه ... گفته بودن گرگ دریده ت...دق
کردم از نبودنت ...

و لیلا تن نحیف ننه صغری رو به آغوش کشید .

_دلتنگت بودم ننه صغری؟

ننه صغری اشک چشمشو پاک کرد و دستش رو بطرف به
آسمون برد

_الهی شکر که عاقبت به خیر شدی ...

لیلا اخم کرد و ننه صغری ادامه داد .

_خوب شد تو رو به ننه کریم جواب ندادم ...می دونستم تو

بختت به خان ها گره می خوره .. نمیدونی از دیشب که

فهمیدم زن

خانزاده شدی چقدر شکر بجا آوردم .

لیلا سر پایین انداخت .

ننه صغری ادامه داد

_وای ننه ...کل آبادی خبر دار شدن

...دیگه هیچ کس نمی گه تو شوم و بد قدم و نحسی..

.شدی سوگلی خانزاده ..

تمام این عمارت سرسرا مال تو و بچه هایی هستش که

براش میاری ...

وبعد به رودابه که سینی به دست پشت سرش ایستاده بود

اشاره کرد

_بده ننه ...بده همو کاسه کاچی رو .. که ایشالا بچه ش پسر
باشه وارث برای خان بیاره ...

لیلا عقب عقب رفت ...آه کشید از حرف های ننه صغری و
یاد یاسر افتاد که میگفت _ افراد مظلوم خودشون می خوان
که

بهشون ظلم بشه ...

دلش به حال این جماعت که اینهمه در فقر فکری و مالی
بودند می سوخت.

امثال ننه صغری ها هنوز زیر تیغ خان بودند و خوشحال
بودند و سجده شکر بجا می آوردند که خان ها بچه هاشون رو

هم

به زیر تیغ استکبار خودشون بکشونن.

و این برایشون موجب فخر و مباهات بود ...

صدای ناهید رو شنید ...

_غلام اسب منو آماده کن ...

و از پنجره های مطبخ چکمه های اسب سواری پای ناهید دید

.

مسخ شده به طرف پله ها رفت که دست رودابه بند بازوش

شد

_دیوانه شدی لیلا ناهید الان مثل شیر زخم خورده

هستش...تورو ببینه فقط چنگ و دندان نشانت میده .

تو رعیت هستی و اون خانزاده .

این جماعت رو من می شناسم .

اصل و نسب شون با هیچکس شریک نمیشن

لیلا لب گزید...

صدای چار نعل رفتن اسب بلند شد رودابه دستشو از بازوی

لیلا برداشت .

_بهتره بری توی اتاقت و تا آمدن خانزاده همون جا بمانی ..

چش خان و اطرافیانش بهت نیفته بهتره ...

زینت وارد مطبخ شد

_رودابه خان بیدار شده ناشتا می خواد .

رودابه همون سینی رو به طرف زینت میگیره

_بیا این ببر تا من چای بریزم و با نون تازه پیام ...

زینت و رودابه از مطبخ خارج می شن .

و ننه صغری شروع میکنه از اخبار یک سال ده گفتن ... و لیلا

نگاهش به دختر شیرین عقل زینت هستش که گوشه

مطبخ و

کنار دیگ های بزرگ و کوچک با عروسک پارچه ای توی

دنیای خودش غرق شده ... دنیای کوچکی به وسعت همه

دنیا ...

عمارت بزرگ خان پیش چشم لیلا خیلی کوچیک بود

وقتی ارسلان نبود زیادی توچشما بود.

از دیدن خان ترس داشت..

از نگاه های ناهید خجالت می کشید .

کتابش رو بست و دوباره جلد اول رو باز کرد...با انگشت روی

دست خط یاسر کشید .. حرفای یاسر دوباره در ذهنش

تداعی

شد همون حرفای کنار قهوه خونه . _بین من و تو چیزی

نبوده ،برو زندگیت رو بکن لیلا.

و زندگی لیلا که ته ش به همین عمارت ختم شده ...

صدای بوق ماشین ارسلان بلند شد..

لیلا سراسیمه خودش رو به پنجره رسوند

...توی تاریکی شب هیکل ارسلان رو همراه اندام نحیف یک

زن دید .

و صدای بلند خان که ارسلان مورد خطابش بود .

لیلا به طرف راهرو رفت .

ارسلان دست روی شونه های بی رمق انار خاتون انداخت ...

خان مقابل شون ایستاد وبا بهت توی چشم های انار خاتون

زل زد ...

ناهید دورتر از خان ایستاده بود وبا دیدن انار خاتون

نزدیکش اومد .

_سلام زن عمو جان ...

ولی هنوز نگاه ها بین خان و انار خاتون عمیق رد و بدل
میشد.

ارسلان چشم گردوند و لیلا رو دید .

_بیا مادر می خوام عروست رو نشونت بدم .

لیلا سرش رو به علامت نفی تکون داد

از این بازی ارسلان ترس داشت.

ارسلان نزدیکش شد.

_می شناسیش؟؟ ...لیلا دختر جانا ...

وبعد نگاهی به خان میندازه

_و دختر خان عمو عطا ...

انار خاتون نگاه بیمار و بی رمقش رو به لیلا دوخت ...

_مادر حالش خوش نیست ...

وبعد زینت رو صدا زد

_زینت کمک مادرم کن ببرش توی اتاق ...

و قبل از اینکه زینت سر برسه رودابه زیر بغل انار خاتون رو

گرفت و به اتاق بردش.

ارسلان با لبخند گفت

_ببخشید خان عمو ... ولی مادرم حالش خوب نیست ...نباید

تنهانش میذاشتم ...

وبعد دست دور کمر لیلا انداخت

_زنم رو هم نمی تونستم تنها بذارم .. پس بهتر دیدم انار

خاتون رو بیارم و بذارم اینجا ...

خان نفس کلافه ای کشید

_خاتون چش شده ... که به این روز افتاده ...؟

ارسلان اخم کرد

_ناخوشی مادرم که مال یک سال دو سال نیست . از زمانی

که من یادمه ناخوش بود ... شما بی خبر از حال بیوه ی

برادرتون

بودید ..

خان با پوزخند گفت:

هه... خود خاتون نخواست!

ارسلان چشم ریز کرد :

_خاتون نخواست زن برادر شوهرش بشه ...ولی می خواست

که زیر بال و پرت باشه ...

ناهید چشم درشت کرد و به خان خیره شد .

خان دندون روی هم سابوند

_خاتون از اولشم آبش با من تو یک جو نمی رفت ...

وبعد به طرف اتاقش رفت ، توی راه فریاد زد

_رودابه ...قلیانی برام چاق کن ...

ناهید با بهت به ارسلان خیره شد

_مادرم می دونست خان بابا می خواسته هوو سرش بیاره
...؟

ارسلان پوزخند زد

_چه ساده ای ناهید...چه ساده لوحانه به خان بابات فکر
میکنی ...

ناهید اخم کرد .

_در مورد خان بابام درست صحبت کن ...

ارسلان قهقهه ای زد

ودستش رو دور شانه ی لیلا حلقه کرد

_بریم عزیزم ...از صبح که ندیدمت دلم برات بی طاقت شده

...بریم تا خستگی راه از تنم در بشه ...

و لیلا رو به طرف اتاق هدایت کرد .

نگاه لیلا از اون دو گوی سبز پر از نفرت ناهید گرفته شد.

ارسلان با بسته شدن در مشتی حواله دیوار کرد ...با

عصبانیت تند تند نفس می کشید ...سیگاری از جعبه ی

نقره ای بیرون

آورد و با فندک طلایی ش روشنش کرد .

لیلا روی تخت نشست :

_ بازی بدی راه انداختی....

ارسلان کنار بار اتاقش رفت و جامی پر کرد

_هه...هنوز بازی رو شروع نکردم ...

جامشو سر کشید و توی چشم های لیلا خیره شد

_دلم نمی خواد کسی از نداشتن رابطه مون با خبر بشه ...

لیلا به چشم های ارسلان خیره شد:

_تا کجا می خوای پیش بری؟؟...خودت خوب میدونی بودن

انار خاتون باعث برافروختن آتش زیر خاکستر کینه های

خودت

میشه...وقتی نگاه پر از اشتیاق خان به چشم های مادرت

باشه ...

ارسلان جام رو به دیوار کوبید

_خفه شو خفه شو ...

لیلا بغض کرد

_آرزو میکنم هیچوقت از گذشته چیزی ندونی ...

ارسلان از عصبانیت قرمز شده بود ... دستشو دور گردن لیلا

چفت کرد

_تو چی می دونی ها ... بگو .. بگو لیلا ... بگو تا نفست رو قطع

نکردم ...

و دستشو محکم تر کرد

صورت سفید و مهتابی لیلا رو به کبود می رفت ...

و قطره اشکی که بی هوا از چشش چکید دست ارسلان شل
شد.

کلافه روی تخت دراز کشید

لیلا نفس نفس میزد... بغضشو قورت داد ملافه رو روی
ارسلان کشید.... کفش از پاهاش بیرون کشید و برق رو
خاموش کرد .

به طرف پنجره رفت نگاهی به خاموشی و تاریکی بیرون
انداخت .

انگشت روی شیشه کشید... هنوز هم توی انعکاس شیشه
دختری با چشم های سبز و پیراهن خونی میدید... هنوز هم
دلش

برای هما می سوخت ...

ناهید با چند آلبوم عکس داخل اتاق شد .

کنار انار خاتون نشست .

عکس های سیاه و سفیدی که هر کدام توی برگه های چرمی

قاب گرفته شده بودن .

انار خاتون هنوز نگاهش به پنجره بود .

رودابه با یک کاسه سوپ کنارش نشسته بود .

هیچ واکنشی تا حالا نشون نداده ...؟

رودابه کاسه ی سوپ رو کنار تخت گذاشت :

_نه ناهید خانم ... به زور دو قاشق سوپ بخوردشون دادم
 ...زینت می گفت دیشب همین دو قاشق غذا رو هم نخوردن
 ..

ناهید آه کشید

_زن عموی بیچاره ی من ..

نگاه رودابه به درگاه در افتاد

_ا...توئی لیلا ...

ناهید نگاه غضبناکی به لیلا کرد.

لیلا کنار تخت نشست و دست چروکیده با انگشتان کشیده

ی انار خاتون رو در دستاش گرفت.

نگاه بی فروغ انار خاتون به چشمای لیلا نشست .

ناهید صفحه بزرگ آلبوم رو باز کرد .

_این عکس مال چند سال پیشِ ...اولی حضرت رضا شاه با

خان عمو و خان بابا و بقیه رجالن ..

و صفحه بعدی رو ورق زد

_این مال عروسی شماسست زن عمو ...

و عکس زنی زیبا کنار مردی با لباس نظامی ...

و صفحه بعد ...

_این عکس عمو عطا با زن روسی شِ ...

زنی با چشم های کشیده و موهای روشن ...

نگاه لیلا روی مرد توی عکس نشست ...

حس عجیبی با دیدنش داشت .

یک مرد با ته چهره خان ولی با لبخندی که دور از خان

بودنش داشت ...

قلب لیلا لرزید .

نگاهش به چشم های انار خاتون افتاد ..

چشم هاش حرف داشت ... دستهایش آرام فشرده شد .

ناهید غرق از دیدن عکس ها سر بلند کرد و اشک چکیده

شده از چشم انار خاتون رو دید .

با شوق وافری گفت

_واکنش نشون داد ... با دیدن عکس ها واکنش نشون داد ..

رودابه گردن کشید تا تغییری توی قیافه ثابت و ساکت انار
خاتون پیدا کنه .

صدای فریاد رودابه گفتن خان بلند شد .

رودابه رنگش پرید و به طرف در دوید .

ناهید آلبوم بزرگ چرمی رو بلند کرد و به بیرون از اتاق رفت
.

لیلا لبخند زد

_من دختر جانا و عطا هستم ... فکر شو میکردین جانا قوم و

خویش تون باشه...

وبعد لبخندش پر رنگ تر شد ...

_من نه مادرم رو دیدم و نه پدرم رو

...ارسلان خیلی خوشبخته وقتی مادرش کنارش ...

سرشو پایین انداخت با نگاه مغموم به انار خاتون نگاه کرد

که اخم داشت

_هر چقدر هم پدرش ...

صدای پر صلابت خان بلند شد

_بهتری خاتون ...؟

خان نزدیک شد .

لرزش مردمک های چشمای انار خاتون مشهود بود .

_می خوام با خاتون تنها باشم ...

لیلا نگاه خیره شو به خان دوخته بود .

_شنفتی ...!

لیلا بلند شد .

خان صندلی رو مقابل انار خاتون گذاشت .

لیلا قبل از بیرون رفتن ایستاد

_تمام عمرش از این راز زجر کشیده ...

خان نگاه تندى به لیلا کرد.

لیلا ادامه داد :

_ارسلان بازی بدى رو شروع کرده

...اینطور که معلومه قراره تا آخر همه چیز رو ادامه بده..

خان عصبانی به طرف انار خاتون برگشت که قطرات اشک
مثل سیل از چشمانش سرازیر بود .

لیلا بیرون رفت .

خان دست انار خاتون رو گرفت

_خاتونم ...تو همه عمر و جون منی ...دیدنت اینطوری
بدترین عذابه برای من.

...اگه فکر میکنی گفتنش درمون دردت میشه ...بگو .. فریاد

بزن ...

خان بلند شد و دور اتاق قدم می زد:

_دیگه هیچی مهم نیست وقتی نگاه ارسلان به من مثل یک

دشمن قسم خورده است ...

رخ به رخ انار خاتون شد ...

_بگو بعد سی سال شاید الان وقتش باشه بگو...

خان دستشو نزدیک صورت انار خاتون آورد.

_هنوزم برای داشتنت بی تابم ...

انار خاتون ازش رو گردوند ...

خان از اتاق خارج شد.

و یک نفر نزدیکی اون اتاق می شنوه چیزهایی رو که

شنیدنش ممنوع بود .

ناهید از مهر عجیب خان به زن خان عموش لب می
 گزید...آه پر سوزی کشید وقتی یادش اومد تمام دوران بچگی
 ش شاهد

نزاع بین تاج ملوک و خان باباش بوده.

ارسلان سیگارش رو خاموش کرد ...

لیلا گوشه ی تخت خودشو جمع کرده بود و کتاب میخوند
 تنها چیزی که به اون آرامش میداد در دنیایی که فعلا درش
 بود .

ارسلان بالاسرش ایستاد و نگاهی به کتاب کرد .

_فکر می کردم سواد نداری ؟

لیلا با توجه به خاطرات خوبش از چاپخانه لبخندی زد

_تو چاپخونه که کار می کردم مرد مهربونی بود که بهم سواد
خوندن کتاب های غیر عربی یاد داد ... بعد کتاب های زیادی

داد

تا بخونم

... میگفت هرچه بیشتر بخونی بیشتر می فهمی که هیچی

نمی دونی ...

ارسلان پوزخند زد

_جالبه در کشوری هستیم با تمدن چند هزار ساله که به

بچه هاشون سواد عربی یاد میدن واسه خوندن چیزی که

حتی معنی

ش رو نمی دونن ...

کتاب رو از دست لیلا گرفت و چند صفحه از اونو خونند...

که یکدفعه به جلد اول رسید ...

اخم کرد ...

_این کتابو هم همون مرد مهربون داد؟

لیلا لب گزید

_نه ... اینو اون پسر که به واسطه ش رفتم همون چاپخونه به

من داد ...

برای اولین بار رگ باد کرده ی گردن ارسلان رو دید .

_چطور من ندیدمش؟

تبعیدش کردن به جنوب به جرم خرابکاری علیه حکومت ...

ارسلان کتاب رو گوشه کمد آینه پرت کرد .

_این چرت و پرت های سیاسی به درد تو نمی خوره ...خودم

برات چند تا مجله و کتاب میارم...

لیلا لبخند به لبش آمد

_می ترسین رعیت جماعت چیزی بارشون بشه و علیه خان

ها توطئه کنن...که سرشونو به عکس های مجله های زن روز

گرم می کنین

ارسلان نیش خندی زد

_تو خودتم یکی از این خان زاده هایی ...

لیلا اخم کرد

_هیچ خان زاده ای تو زمین زراعی بیگاری نکرده ،هیچ خان
زاده ای از شدت گرسنگی پیاز خام سق نزده ،هیچ خان زاده
ای

از ترس گرفتن تیفوس و سل و وبا توی خونه آلونکش حبس
نشده ،هیچ خانزاده ای درد این مردم رو از نزدیک ندیده .
من بیشتر راغبم به رعیت بودن تا اینکه خان زاده باشم و
مردم لعن و نفرینش کنن...

ارسلان نزدیک لیلا اومد بطوری که بازدمش روی صورت لیلا
نشست ...

لیلا هنوز اخم داشت ..

_این حرفا رو هم همون پسره یادت داده ؟

لیلا چشم درشت کرد

_حرف حق شنیدنش سخته نه ؟

و از روی تخت بلند شد .

ارسلان با عصبانیت دست لیلا رو از پشت پیچوند بطوری که

فریاد درد لیلا بلند شد.

_دیگه دلم نمی خواد از این اراجیفی که تو مغزت فرو کرده

چیزی بشنوم ..

و بعد دستشو ول کرد .

لیلا پوزخندی زد و رد نگاهش به کتابی بود که جلدش بخاطر

اصابت به میز پاره شده بود.

آهی کشید و گوشه کاناپه نشست .

بغضی راه گلو شو گرفته بود ...دلش خونه ی قمر خانم رو می خواست با عطر دم پختک هایی که تو اون اتاق بیست متری می پیچید.

..دلش همون حوض با کاشی های شکسته رو می خواست
...همون زیر زمین با چراغ روشنش ...

با تمام خاطرات خوبش چشاش گرم شد و به خواب رفت .

.....

ارسلان با صدای ناله هایی چشم باز کرد .

لیلا خیس عرق مثل مار به خودش می پیچید و ناله می کرد .

لیلیا رو آهسته تکون داد

_لیلیا..لیلیا.

لیلیا یکدفعه چشم باز کرد .

وبا دیدن ارسلان به نفس نفس افتاد

_خواب دیدی ؟

لیلیا بغض کرد ...

_عطا..عطاخان،گِگ ها تکیه پاره ش کردن...خودش بود

...عطا خان...درست مثل همون عکسی که تو آلبوم ناهید

بود

ارسلان اخم کرد ...

لیلا اشکش سرازیر شد

_تنها امیدم این بود که زنده باشه ...حتی اگه تو شیره کش

خونه ها و قمار خونه ها باشه ...فقط زنده باشه ...تا خودش

به

همه بگه من بچه حرومی نیستم ...

ارسلان اونو به آغوش کشید ...

بغض لیلا ترکید و چنگ به پیراهن ارسلان انداخت وقتی حق

هقش رو توی سینه مردانه ارسلان خالی میکرد ...

ارسلان دلش سوخت برای دختری که هیچ هویتی نداشت و

تاسف میخورد به حال آدم هایی که راحت برایش هویت

حرومزدگی

ساخته بودن ...

_خیلی دردآور و وقتی همه چیز رو توی خواب هات میبینی ...

لیلا آرام شده بود نفس عمیقی کشید و از حصار دست های

ارسلان جدا شد

_دردش زمانی بیشتره که همه ی اون کابوس ها رو توی

بیداری می بینم ...

ارسلان با صدای آرام گفت

_هما ... می دونست که حامله است

لیلا لب هاشو محکم روی هم فشار داد . و سرشو به معنای

تایید تکون داد .

ارسلان آهی کشید و از در بیرون رفت ... لیلا روی تخت مچاله شد نگاهش به ماه بود که آسمون رو حسابی روشن کرده بود

... یاد خوابش افتاد ... یاد گرگ هایی که عطا خان رو دوره کرده بودن .. و یاد صدای قهقهه های یک نفر افتاد ... دلش می

خواست از این عمارت مخوف فرار کنه ... و از همه بیشتر از خواب های آشفته خودش.

....

رودابه سرکی داخل اتاق کشید ..

_لیلا .. بیداری؟؟

لیلا چشم باز کرد .

رودابه کنارش نشست

_پاشو دختر مهمان داری ؟

لیلا با چشم های سرخ و متورم از گریه دیشب نگاهش کرد

_قمر خانم واسه دیدنت آمده ...؟

اولش ماتش زد بعد مثل فنر از جا پرید...

_کجاست ؟

وبه طرف در دوید .

رودابه خنده ی بلندی سر داد :

_کجا دختر بیا لباس عوض کن با این لباس شبیه میت های

کفن پوشی ...

واشاره به پیراهن بلند سفید تنش کرد .
سریع از کمد بلوز و دامنی بیرون کشید ...رودابه کفش و
جورابی هم بهش داد .
لیلیا موهاشو دور دستانش تاب داد و اون هارو جمع کرد و با
پنس سیاهی بست .
روسری به سر کرد ...
رودابه دستش رو گرفت و نزدیک در اتاق آوردش .
در رو باز کرد ..
قمر خانم روی مبل های مخملی با چادر سیاه نشسته بود ،
همون روسری که زیور خانم همسایه برایش از مکه سوغات
آورده

بود زیر گلوش سنجاق زده بود و صورت گرد و تپل ش لبخند
داشت .

به آغوشش پناه برد .

_خوبی مادر ...

لیلا سر تکون داد .

_هیچ وقت دلم نمی خواست از عمارت اربابی خان سر در
بیارم ولی دلم هوای آهوی گریز پای این عمارت رو کرده
بود .

و خندید.

لیلا هم لبخند زد .

_منم دلتنگ تون بودم ...

قمر خانم استکان چای رو توی نعلبکی گذاشت ..

_شنفتم به عقد همون پسره که مدعی ت بود در آمدی ...

لیلا سر به زیر انداخت .

_ایشالا که عاقبت به خیر باشی ...

رودابه قندون پر از نقل رو بطرف قمر خانم گرفت و گفت :

_عاقبت ما با این قوم و طایفه هیچوقت بخیر نمی شه ..

قمر خانم پوزخند زد

_هه ...رودابه نمک دان شکن شدیاین آبی که به زیر

پوستت رفته از صدقه سری همین قوم هستش ها ..

رودابه تابی به گردنش داد

_والا همچین هم براشون بد نشده معشوقه شون از سن

دخترشون کمتره ...

قمر خانم آبرو بالا انداخت .

_زن بیوه یک رعیت باید از خداهش باشه که نونی واسه

خوردن و بالینی واسه کپیدن داره...هرچقدر هم همبالینش

جای پدرش

باشه ...

رودابه از زبان تند و تیز قمر خانم ابرو به هم کشید

_من میرم براتون قلیان چاق کنم .

واز در بیرون رفت ...

_زیاد به این رودابه رو نده ...زندگی و شوهر داری خودت رو
داشته باش.

لیلا لبخندی زد

_چیزی تو دلش نیست ...خان این چند وقته بهش توجهی
نداره ...دل چرکین شده ...

قمر خانم نگاهی به سر اندر پای لیلا کرد .

_تو چطور تازه عروسی هستی که هنوز صورتت مثل هلو پر
کرک و پشم...

لیلا از خجالت سرخ شد ...

قمر خانم ابرو در هم کشید ...

سنجاق رو از روسریش باز کرد و از ریشه هاش نخ طویلی
کشید .

_بیا جلو دختر جان ..

و نخ رو دور گردنش تاب داد و زیر لب غر زد

_نخش تبرکه ننه ...در عجبم هیچ کس به عقلش نرسیده

کسی رو پیدا کنن تا سرو سامانی بهت بده ...

لیلا سر پایین انداخت

_هیچ کس به عقد ما راضی نبود ...

_نبود که نبود ...وقتی صیغه محرومیت خونده همیشه صدای

ملائک عرش خدا برای بنده هاش به تسبیح و تهنیت بلند

میشه

....والا از این موجود دوپا خوفم میاد که حلال خدارو حروم

میدونن چون نفعی براشون نداره .

وبعد نخ رو دور دستان تپلش انداخت و به صورت لیلا

کشید ..

لیلا از درد صورتش جمع شد ...

رودابه با کاسه بلوری محتوای میوه وارد اتاق شد و با دیدن

لیلا لبخندی زد .

_ وای مثل ماه می درخشی لیلا...بزار یکم سورمه و سرخاب
برات ببارم ...

و به بیرون از اتاق رفت ...

قمر خانم نخ رو از دور گردنش در آورد و روی لیلا رو بوسید
...

_دوست داشتم عروس یاسر بشی ...

قلب لیلا ایستاد...نگاهش رو به قمر خانم دوخت ..

_چند وقت پیش آمده بود خرت و پرت هاشو ببره ...وقتی

شنفت شوهر کردی و رفتی ...دیدم اشکش چکید ... دل

داده بود به

دختر بی کس خونه قمر خانم

..ولی وقتی فهمید که خانزاده هستی و زن خانزاده شدی
...یکم از آتیش عشقش کم شد و گفت ...کبوتر با کبوتر باز
با باز ...

لیلا لب گزید تا لباش از بغض نلرزه بخاطر چیزهای که می
شنید .

_مگه جنوب نبود ...؟

قمر خانم اخم کرد

_نه اینجاس ...آزادش کردن ...الان هم رفته ولایتشون
...مثل اینکه دیگه نداشتن درس بخونه ...اسید رضا بهتر
میدونه ...

لیلا سکوت کرد

قمر خانم بی هیچ واکنشی گفت

_کی بهت گفت که جنوبه ؟

در باز شد و رودابه با سرمه دان توی دستش وارد شد .

_برات ماتیک آوردم ... تازه از شهر خریدم ...

و میله ی سیاهی رو از سرمه دان بیرون کشید و چشمای
اشکی لیلا رو باهاش سیاه کرد و درب ماتیک رو که شبیه یک
قوی

شیشه ای بود باز کرد و به لب های سفید لیلا رنگ داد و از
همون به گونه هاش مالیدو زیر لب می خندید و بلند ماشالا
ماشالا

می گفت .

و حواس لیلا به یاسری بود که گفته بود
هیچ چیز بین ما نیست ولی قمر خانم می گفت عاشق بوده
...

رودابه بالاخره راضی از کار خوش ، بلند شد .

_برم آینه بیارم ببینی خودتو ..

ودوباره از اتاق خارج شد .

قمر خانم هنوزم اخم داشت دست روی بازوی لیلا گذاشت

_ببین دختر جان ... فکر یاسر رو بریز دور ... او پی زندگیش

، تو پی شوهرت

هرچه هم ارسلان رو نخوای بازم مرد زندگيته .

... یاسر رفته ولایتشون ... حتما ننه و باباش هم بی کار نمی

شینن از همون طایفه خودشون براش دختر می گیرن...

لیلا لب باز کرد

_اون می خواست دنیا رو تغییر بده ... فکر مردم ... فکر آدم

های مثل خودشو ...

قمر خانم نیش خندی زد

_تا کی این همه خوش خیالی؟؟

دختر جان تا بوده همین بوده ... نه یاسر نعوذبالله خدا و

پیغمبره که بتونه وضع فلاکت بار این مردم رو نجات بده و

نه مردم از

درد گشنگی دنبال این حرفا میرن . تا خودشون نخوان همه
حرفا یاسین تو گوش خر خوندنه .

قمرخانم بلند شد و چادر به سر کشید

_زندگیتو بکن دختر جان فارغ از همه ی اتفاق ها ...

نزدیک در شد

_نزدیک صلاه ظهره نماز بخونم کریم منو می بره شهر ...هنوز

به ننه ی کریم هم باید سری بزnm ...

و دوباره لیلا رو به آغوش کشید

_فکر کن من جای مادرت ...دل به شوهرت بده ...

لیلا اشک چشمش چکید .

قمرخانم صورتش رو بوسید و رفت ...
و لیلیا ماند با حرف های نگفته ی زیادی ...
ارسلان با کله توی ماشین فرو رفته بود.
یکی از نوچه ها آچار به دست کنارش ایستاده بود .
_لعنتی ... درست نشد ...
کریم از پشت فرمان بیرون آمد .
_خانزاده یک مکانیک تو ده بالا هست برم بیارمش ؟
یک مدتی تو شهر کار می کرده ... خوب تراکتور هارو تعمیر
میکنه.
ارسلان در کاپوت رو بست .

_تراکتور رو با شورلت آمریکایی یکی حساب میکنی نادون ...

کریم سر پایین انداخت .

کریم به طرف عمارت رفت

_عصر میری میاریش ...

کریم لبخند کجی زد .

_هاجر ...هاجر ...حمام رو گرم کن ...

وارد عمارت شد ...تا ناهید چشم تو چشم شد ...

_اوغر بخیر دختر عمو ...

ناهید بی اعتنا به اون دوباره به اتاقش رفت .

پوزخندی زد و راه اتاقش رو در پیش گرفت .

با دستمال دست های چرب و سیاهشو پاک کرد .

لیلا پشت به در کنار پنجره ایستاده بود .

_لباس برام آماده کن ..

لیلا نگاهش کرد .

ارسلان همینطور که کراواتش رو در میآورد گفت .

_بعد حمام نهار من آماده باشه ...

و اونوقت بود که نگاهش به لیلا افتاد .

با چش های گرد شده نگاهش کرد .

نزدیکش شد .

فک لیلا رو تو دست گرفت از چشم های درشت و سرمه
کشیده لیلا به لب های سرخ و لب های آتشین ش رسید .

به سختی آب دهنش رو قورت داد

_کی تو رو مثل دلکک ها کرده ...

وبعد فکشو با ضرب به عقب هول داد .

سر لیلا به عقب رفت .

_فکر کردی حالا که تو عمارت خان و برچسب خانزاده گی

بهت خورده بقیه برات خم و راست میشن و شدی مثل این

جماعت ؟

لیلا زل زد به چشم های ارسلان :

_نه ...جایی زندگی میکنیم که دختر شوهر کرده رو از روی

همین سرخاب و سفیداب ها می شناسن ...

ارسلان قهقهه سر داد

_هوا برت داشته .. شوهر داری !

لیلا لب به دندان گرفت

_من نه ولی تو می خوای که بقیه هوا برشون داره که

شوهرمی !

ارسلان نفس کلافه ای کشید و اخم کرد

_به هاجر بگو میز نهار رو بچینه !

لیلا با پشت دستش روی لب هاش کشید ... حالش خوب نبود حالش از وقتی قمر خانم رفته بود خوب نبود .

...

خان چنگال توی مرغ فرو کرد و تکه ای از اونو توی بشقاب گذاشت .

مهمانی که همراه خان آمده بود یکی از ملاک های های ده بالا بود و مثل قحطی زده ها به خوردن مشغول بود و گاهی دور

دهانشو با آستین لباسش پاک میکرد و نگاه حیض ش رو روی ناهید و لیلا می چرخاند .

_خان ماشالا چه دخترهای خانمی داری ؟

نگاه لیلا و خان باهم تلاقی کرد .

ارسلان دندون رو هم سابوند .

خان لیوان دوغی رو لاجرعه سر کشید

_پدر سوخته ...تو اختیار ساده ی اون دهان و چشاتو

نداری....از دیگر اعضا بدنت در عجبم .. مردک قهقهه ای زد

که

محتویات دهانش به بیرون پاشید .

ناهید حرصی از این مهمان کج و کوله خان از پشت میز بلند

شد .

_با اجازه خان بابا ...

خان سرشو تکون داد .

مرد با دهان پر گفت

_هنوز می خوایم در محضرتون باشیم بانو ...

ناهید حرصی دوباره روی صندلی نشست .

خان نگاهی به مردک انداخت

_خوب چه کردی ...؟

و دوباره مرد با دهانی پُر شرح ماجرا داد

_همینطور که فرمودین آب رو توی زمین های خودم نگه

داشتم ... زمین بی آب براشون حاصلی نداشت مجبور شدن

به قیمت

پیشنهادی ما کنار بیان بفروشد .

خان تک خنده ای کرد

_البته خبر دارم دندان گردی کردی و به بعضی ها آب بالاتر

از قیمت دادی ...

مردک لقمه در گلویش پرید

_نه خان .. کی گفته .. بعضی ها چاه کندن ولی به آب

نرسیدن ...

خان اخم کرد .

_همین فردا صبح بنچاق و حواله های زمین هارو میاری

...خودت کارگر بیار... بزار شخم بزنی...زمین رو همینطور

بایر

ننداز ...

مردک منفور چّشم چّشمی به خان گفت و دوباره با اشتهای
بیشتری غذا می خورد.

خان لقمه شو آهسته و شمرده جوید و قورت داد
_ حال خاتون چطوره ...

ناهید اخم کرد

ارسلان بدون اینکه سر بلند کنه گفت
_ هنوز همانطوره ...

مردک لقمه شو نجویده گفت
_ خاتون هم دختر تونه ...؟

ناهید خنده ش رو قورت داد

خان به گفتن یک نه بسنده کرد .

ارسلان با غیظ نگاه خان کرد

_میز صرف نهار رو کردین مجلس مذاکرات ملک و املاکتون

که هر پاپتی واسه خاندان تون نظر بدن ...

خان چشم ریز کرد

_حرمت این میز زمانی شکسته شد که هر کس از راه

نرسیده با ما دمخور شد .

نگاهش نشانه داشت روی لیلا ...

ارسلان به صندلی تکیه زد و دستی به کمر زد .

_هر کس خانزاده نمی شه ...

خان پوزخندی زد .

_دیروز که برای جلسه ای به شهر رفته بودم ... رئیس

سفارت لندن رو دیدم

احوالت رو می پرسید ... گفت بهت سلام برسونم و بگم

کارت درست شده .

ناهید مات نگاه به ارسلان دوخت .

_می خوای بری ؟

ارسلان چشم به میز دوخته بود .

خان ادامه داد :

_عشق و عاشقی هات دو روزه بود ...بنای رفتن کردی ؟
لیلا نگاهشو بالا کشید و به ارسلان چشم دوخت که کلافه و
شکست خورده بود .
خان لبخندی زد و ادامه داد
_من هم گفتم برای خودش شادومادی شده فکر رفتن از کله
ش افتاده
تبریکات فراوان برات داشت، گفت جالبه همین هفته پیش
سفارت بودی...
لبخند روی لب های ناهید دیدنی بود .
ولی نگاه ارسلان به لیلا بود و نگاه مات و نا امیدش

_من می خوام برم !

سوزن گلدوزی به انگشتش فرو رفت .

با نگاهش ارسلان رو که با پیچ رادیو بازی می کرد و صدای

خش خشش رو در میآورد و رانداز کرد .

موج رادیو روی صدای خواننده ای تنظیم شد .

صدای نوای یک زن در فضای اتاق پیچید :

"یک بادبون یک قایق ... یک قطب نما... یک دریا ... من و تو

تشنه ی هم ...رها بشیم تو موج ها...بریم با هم ببینیم

بهشت

دنیا کجاست ...یک جایی غیر از اینجا ...خاک قشنگ

خداست ..."

ارسلان دستشو تکیه طاقچه داده بود و به دستهای لیدا که
بی هدف سوزن به پارچه می زد نگاه میکرد.
_رفتن من بهترین کاره ... فضای اینجا واسم سنگین ... کینه
داشتن از خان عمو .. مریضی مادرم ... نگاه های پر از نفرت
ناهید و تو...
لیدا تو چشماش خیره شد.
دوباره صدای نوا حاکم شد تو سکوت ...
"جایی باشه که اونجا ... اول خلقت باشه ... شیطون هنوز
نباشه ... مهر و محبت باشه ... آدم و حوا بشیم ... بهشت و
پیدا کنیم .

..بذر خوبی بپاشیم ...دنيا رو زیباکنیمیک بادبون...

یک قایق ...یک قطب نما .. یک دریا"

ارسلان چشماشو بست ، دوباره پیچ رادیو رو چرخوند و دوباره

صدای خش خش بلند شد ...

کلافه رادیو رو خاموش کردو مقابل لیلیا ایستاد.

_بعد اینکه اومدم تکلیفِت رو مشخص میکنم ...دوست

داشتی میتونی همین جا بمونی ، و اگه هم دوست نداشتی

هر جا که

خواستی برو ...سهم ارثت رو هم بهت می دم .

لیلیا سرش رو پایین انداخته بود و به پارچه سوزن می زد .

-اون که زجر می کشه تو نیستی ...؟

ارسلان با اخم نگاهش کرد

لیلا بلند شد و مقابل ارسلان ایستاد .

_منو آوردی اینجا ...مادرت رو آوردی

...با من مصلحتی محرم شدی ...نسبت منو هر دفعه یاد

آوری می کنی ...همه از دیدن هم داریم زجر می کشیم ..با

رفتن تو این

بازی که راه انداختی تموم نمی شه .

لیلا نگاهش رو به پنجره اتاق انداخت ، دختر شیرین عقل

زینت درحال بالا رفتن از درخت بود .

لبخند کمرنگی زد و از اتاق بیرون رفت .

مقابل درخت ایستاد... دخترک ترسیده پشت درخت پنهان
شد .

رودابه با سینی محتوای کاسه ی سوپ از پله های مطبخ بالا
آمد .

_دلم به حال مادر خانزاده می سوزه...

لیلا سینی رو گرفت .

_من بهش می دم ...

رودابه آهی کشید .

_من دعا می کنماگه یک روز به عمرم باقی باشه مثل

این زن بدبخت افتاده نشم .

لیلا نزدیک اتاق رسید .

در رو باز کرد چشمای انار خاتون باز بود و به پنجره پوشیده از پرده راه گرفته بود...

پرده های ضخیم و مخمل رو کنار زد.

نور به اتاق تابید ...چشمای انار خاتون از تابش نور جمع شد .

لیلا کنارش نشست و قاشق استیل رو توی کاسه ی چینی سوپ فرو کرد .

همینطور که محتویات کاسه رو هم می زد بی هوا گفت

_ارسلان می خواد بره ...

قاشق پر از سوپ رو نزدیک دهان انار خاتون آورد .

نگاه انار خاتون به چشمای لیلا بود .

اشک لیلا چکید .

انار خاتون سرشو کج کرد و نگاهش رو دوباره به پنجره

دوخت .

لیلا قاشق رو پایین آورد دوباره توی کاسه گذاشت.

_فکر می کردم دوستت داره ؟

لیلا فوراً پشت سرش نگاه کرد .

...ناهید توی درگاه در ایستاده بود .

و نزدیکش شد .

_اون مار خوش خط و خال که خوب یاد داره با طعمه هاش

چطور بازی کنه ...تا واسه بلعیدن شون رام و نرم بشن .

و بعد به لیلا نگاه کرد و پوزخندی زد و ادامه داد :

_هما، من ، دختر سروان محمودی

که همکلاسی دانشگاهی ش بود ، دختر مهندس بهجت

،خواهر دوست صمیمی ش .. و شاید خیلی های دیگه ...

با غرور نگاه لیلا کرد .

_و حالا تو ...

کنج لبش به بالا کشیده شد

_نگاهش هیپنوتیزم داره نه ... جادو میکنه ... ته حرف هاش
 آدم رو مسخ میکنه ... ولی بلده چکار کنه ... شیدا و مجنونت
 میکنه ... ولی اخرش ... ولی اخرش ... حاضری بمیری یک
 دوستت دارم از زبونش بشنوی ... وقتی هم تموم میکنه
 ...میگه

هیچی بین ما نبوده تو که زیادی غرق این فریب کاری
 هاش شدی که محرمت هم کرده ... حالا که استفاده شو کرده
 ...می

خواد بره ... هه... دلم از این خان بابا داغه که هیچ وقت گند
 کاری های برادرزاده شو نمی بینه ...

با گفتن کلمه برادر زاده نگاه لیلا و انار خاتون بهم گره خورد

...

ناهید با حرص ادامه می داد .

_یک روزی تاوان این دل شکستن هاشو می ده ...

وبعد نگاهی به انار خاتون میندازه که اشکش چکید.

با افسوس گفت :

_ببخشید زن عمو ...

اشک انار خاتون رو پاک کرد و با بغض میگفت و می خندید .

_از قدیم گفتن به دعای گربه سیاه بارون نمیاد ...ببخشید...

و پا تند کرد از اتاق خارج شد .

لیلا دست انار خاتون رو گرفت ..و لبخندی زد .

_تکلیف من و ارسلان از همون اول هم معلوم بود ...من هیچ

کینه ای ازش ندارم

اون حق داره ...بدجور تو گرداب سرگردانی و بلا تکلیفی

مونده

بالشت انار خاتون رو درست کرد ...ملافه سفید روش کشید

...

تا خواست راست بشه ...انگشتان انار خاتون بند گردنبند

لیلا شد.

لیلا انگشتان انار خاتون رو از روی گردنبند برداشت.

_یادگارِ مادرمِ ه....

گردنبند رو از گردنش در آورد و اونو توی دستای انار خاتون
گذاشت

انگشتان چروکیده و ضعیف انار خاتون عقیق های قرمز رنگ
گردنبند رو لمس میکرد.

لیلا لبخندی زد.

_منم وقتی لمسش می کنم آرام می شم ...

کنارش ایستاد ... انار خاتون هنوز دل و دستش در گرو لمس
اون عقیق ها بود ..

لیلا لبخند زد و خواست از اتاق خارج بشه که صدای تحلیل
رفته انار خاتون رو شنید.

_جانا ...

لیلا با بهت به عقب برگشت ...

انار خاتون با لبخند هنوز به گردنبنند نگاه میکرد...

_جانا ... یک روز بهم گفתי دردات تموم میشه ... از این رو

سیاهی که مهر شده به پیشونیم خلاص میشم ...

ونگاه ماتش رو به لیلا دوخت .

_پس چرا ... چرا تموم نمی شه جاننا ...

لیلا لب می گزید...

اشک چشمش از دیدن زجر این زن سرازیر شده بود.

از اتاق بیرون میر ...

ارسلان هنوز نیامده بود ...

شب ، سیاهی ش رو مثل یک چادر بر سر این عمارت
کشیده بود..سکوت .. درد .. نفرت ...

انگار لابه لای خشت خشت این عمارت صدای ضجه های
مردمی رو می شنید که حق شون پای بلند شدن ستون هاش
گرفته

شده و صدای آه جگر سوزشون .

دست روی گوشاش گذاشت و روی تخت نشست ..خودشو
ننو وار تکون می داد..

چشم به پنجره دوخت ...آسمون با تاریکی بدون مهتاب
،سیاهی غلیظی بود که زیادی خوفناک بنظر میرسید...

لیلا حس میکنم امشب ... یک شب معمولی نیست
... امشب پر از کابوس توی بیداری ...

((فصل آخر))

ارسلان وارد اتاق شد باچهره ای عبوس و درهم به پاسپورتی
که دستش بود نگاه می کرد.

بدون توجه و نگاه به لیلا پاسپورتش رو روی دراور انداخت و
زیر لب گفت :

_لعنتی باید دوباره واسش اقدام کنم ...

کتش رو در آورد، نگاهی گذرا به لیلا انداخت.

_جریان چیه چرا مثل جغد داری نگاه می کنیمالیخولیایی
شدی ...

پوزخندی زد و خودشو رو صندلی رها کردو با دکمه سر
آستینش ور رفت .

صدای تق تق و بلافاصله صدای نازک هاجر شنیده شد:
_آقاخان کارتون دارن.

ارسلان نوچی کرد و بلند شد،کتش رو پوشید و دکمه سر
آستینش رو بست.

لیلا دوباره در افکار خودش غرق شد ، به خوابها و رویاهایی
فکر میکرد که قرار بود واقع بشه .

خان با مردی قد کوتاه قوز دار ریش سفیدی که کراوات راه
راهی بسته بود توی سالن ایستاده بود.

ارسلان به رسم ادب دست خان رو بوسید.

_آقای ماجدی مدیر کارخانه.

ارسلان اخمی کرد .

خان ادامه داد:

_می خوام یک...

صدای خان توی جیغ های پیاپی ناهید بریده شد .

ارسلان و خان سراسیمه به طرف انتهای راهرو دویدند .

در عرض چند دقیقه کل عمارت در راهرو جمع شدند ناهید
هنوز هم با جیغ و گریه درآغوش رودابه بود .

ارسلان مات و مبهوت خیره به تصویر روبه رو شد!!

تصویری از انار خاتون با چشم هایی ثابت که راه گرفته بود .

ارسلان به خودش آمد و ضربان نبضش رو چک کرد ... سرش

رو روی سینه ی مادر گذاشت تا صدای ضربان قلبش رو هم

چک کنه ولی بدن یخ کرده ی انار خاتون حکایت دیگه ای

داشت!

هاجر پاهای انار خاتون رو با هم جفت کرد، دستاشو کنار

بدنش مرتب کرد، ملافه روی بدن سرد و بی روح او کشید و

یک

جلد قرآن روی سینه ش گذاشت.

خان بی پروا اشک می ریخت ، اشک هایی که تا به حال هیچ
کس ندیده بود نه برای مرگ هما و نه مرگ تاج ملوک .

ارسلان با چشمای سرخ مرتب سیگار میکشید .

مرگ انارخاتون تلفنی به همه ی دوستان و آشنایان اطلاع
داده شد تا سپیده صبح کل خاندان در عمارت جمع شده
بودند.

بوی حلوا دوباره یاد آور مرگ بود.

نیمی از اهالی روستا در ایوان عمارت منتظر برگزاری مراسم
خاکسپاری بودند.

ناهید با کت و دامن مشکی و شالی حریر، روی صندلی
 نشست و به حال زن عموی بیچاره اش گریه میکرد.
 رودابه برای اولین بار به عنوان همسر خان توی مجلس
 حضور داشت، پیراهن مشکی شیکی به تن داشت و مجلس

رو

مدیریت می کرد، گهگاه متوجه نگاه ها و پچ پچ هایی میشد
 ولی از اینکه تونسته بود از آشفته حالی خان استفاده کرده و
 حضور خودش رو در عمارت رسما اعلام کنه کاملا خوشحال و
 راضی بنظر میرسید.

خان آشفته روی مبل بزرگ مهمان خانه نشست و گاهی
 با میهمان ها خوش و بشی میکرد.

ارسلان هنوز سیگار از بند انگشتانش جدا نشده بود.
خدمه های عمارت اصلی خان که از شهر آمده بودند در حال
پذیرایی بودند.

پیرزن چاقی خودشو روی مبل جابه جا میکرد.
_انار خاتون این اواخر حالش اصلا خوب نبود، نباید رنج سفر
متحمل می شد و به اینجای اومد اونجا با بهترین مراکز
درمانی

با بهترین پرستارها حداقل یک چند صبحی بیشتر عمر می
کرد!

ارسلان پک عمیقی به سیگار زد.
غلام با سر به خان اشاره کرد.

یعنی مراسم تدفین رو شروع کنه.

صلواتی ختم کرد و با چند تن از مباشرای دیگه زیر تابوت انار

خاتون رو گرفتن

لااله الاالله گویان به طرف گورستان سرد و مخوف روستا به

راه افتادند.

نزدیک مقبره ی برادر خان قبری آماده شده بود.

ارسلان از دور نظاره گر بود .

از دست دادن نابهنگام انار خاتون شوک عظیمی بود .

گاهی صدای گریه های ناهید بخت برگشته می آمد و شانه

های لرزان خان دیده میشد.

ارسلان فتیله سیگارشو زیر پاش انداخت ... آسمانِ اواخر
 پاییز، ابری و دلگیر بود ولی دریغ از قطره بارانی بر این
 خشکسالی.

ارسلان سرش رو در یقه انگلیسی آهار دارِ پالتوی بلند
 مشکیش فرو کرده بود.

حس عجیبی داشت انگار همه این اتفاق ها براش خواب
 بود.

خیلی زود عزادارها متفرق شدند، دوباره همان گورستان سرد
 ماند و تل خاکی که روش آب پاشیده بودند. دوباره یکنفر با
 رازهای دورنِ قلبش به زیر خاک رفته بود.

برای روستاییان توی پرچین پشت عمارت سفره های پارچه
ای سفیدی پهن کرده بودن و در ظروف ملامین سفید رنگی
پلو

خورشت بی رنگ قیمه ریخته شده بود. بزرگ و کوچک همه
دور سفره نشسته بودن و با حرص و ولع لقمه می
گرفتند، درست

پشت دیوار های این عمارت داخل مهمان خانه ی بزرگ خان
، میزهایی با انواع غذاهای خوش رنگ و لعاب تزیین شده
بود.

هرکسی برای عرض تسلیت کنار ارسلان که هنوز کنار پنجره
سیگار می کشید و جرعه جرعه جامش رو سر می کشید می

آمد.

غروب نشده بیشتر مهمان ها رفته بودند به جز اندک
مهمان های خصوصی خان ، برای دلداری شام غریبان این
عمارت!.

شب فرا رسید. خان با چند تن گرم صحبت بود ، ناهید با عذر
خواهی به اتاقش رفت و برای صرف شام هم نیامد.
بعضی از مهمان ها برای استراحت به اتاق هایشان رفته
بودند.

خان از جمع جدا شد و نزدیک ارسلان آمد ، دختری زیبا با
پیراهن سیاه ذره داری کنارش ایستاده بود و برایش
اظهارتاسف

میکرد و در غم ازدست دادن مادش تسلیت میگفت .

بانزدیک شدن خان سر تکون داد و دور شد.

خان دست روی شانه ارسلان گذاشت .

_ارسلان ...بهتره یه کم استراحت کنی.

کمی از محتویات جامش رو مزه کرد و ادامه داد:

_میدونم تحمل مرگ انار خاتون خیلی سخته ولی بهتره

باهاش کنار بیای ، اصلا دلم نمی خواد ضعف تو رو ببینم .

تو وارث این خاندانی ، به مقیمی سپردم سریعتر کارهای

رفتنت رو انجام بده.

بهتره حال و هوایی عوض کنی.

و پر مهر نگاهش کرد .
ارسلان به لبخند کوتاهی برای تشکر بسنده کرد .
خان خستگی ملال آور امروز رو یاد آور شد و مهمان هارو به
اتاقشون راهنمایی کرد.
صدای تق تق کفش ها بر پارکت عمارت شنیده میشد و
دوباره سکوت بود و سکوت.
ارسلان مقابل پنجره های بزرگ مهمان خانه ایستاده بود و
نگاهش به سیاهی شب بود ...
انار خاتون رفته بود ... زنی که برایش مادر بود ولی همیشه
مریضی و بیماری ش رو به یاد داشت.
جرعه ای از نوشیدنیش رو سر کشید ...

چشماش از فرط خستگی و از اینکه حتی یک قطره اشک

نریخته بود سرخ سرخ بود ...

صدای پایی سکوت سالن مهمان خانه رو شکست .

ارسلان همینطور که به سیاهی پنجره خیره بود لب باز کرد:

_تو میدونستی که داره می میره؟

صدای پا قطع شد.

ارسلان نفس گرفت:

_تمام امروز در این مراسم لعنتی فقط چشمای تو پیش روم

بود ...

برگشت و با لیلا رخ به رخ شد.

_تو می دونستی؟

لیلا اشک چشش چکید.

ارسلان از عصبانیت دندونی روهم سابوند .

_دلم می خواد خفه ت کنم لیلا ...

وبعد نزدیکش شد.

_تو می دونستی مرگ انار خاتون نزدیکه ولی زل زدی به من و

لب باز نکردی.

و دستشو بند بازوی لیلا کرد

_تو پیشش بودی ،تو بهش نوید مرگش رو دادی.

لیلا سری به معنای نه تکون داد .

ارسلان سر کج کرد وبه چشمای لیلا خیره شد ...

گردنبند عقیق رو به صورت لیلا کوبید .

_وقتی داشتم نبضش رو میگرفتم توی مشتش پیدا کردم.

با پوزخند نگاهش کرد

_می خوام بدونم دیگه چی می دونی؟

لیلا با ترسی که در چشماش پیدا بود عقب رفت .

ارسلان اشک چشش چکید ...

_تو چی می دونی که بختک شدی وافتادی روی زندگی من؟

لیلا پشتش به دیوار خورد .

_دختر جانادختر عمو عطا ...برادرزاده رستم خان بزرگ

...عموزاده ی من ...نه؟

به حالت نمایشی دستی به سر گرفت و چشم ریز کرد

_ببخشید و همسر من

و بعد با پوزخند جلو رفت:

_اگه همین جا خفه و چالت کنم هیچ کس گکش هم نمی

گزه ،چون هیچ کس دختر حرومزاده ی جانا رو نمی شناسه.

لیلا با پشت دست اشکش رو پاک کرد .

ارسلان با اون چشمای سرخش بیشتر شبیه دیوانه ها شده

بود .

با عصبانیت دستشو بند گلوی لیلا کرد:

_دلم می خواد نفسِت رو بِبُرم ...

ودستشو محکتر فشار داد:

_دلم می خواد زجرت بدم چون اون نگاهت داره زجرم میده

...وقتی همه چیز میدونی و دم نمی زنی.

لیلا به حق افتاده بود .

ارسلان یکدفعه دستشو برداشت .

توی صورت لیلا نگاه کرد ...

عقب عقب رفت .

_من توی خواب هات بودم درستَه؟ میگفتی همیشه سایه ی

من روی سرت سنگینی می کنه ...آره؟

ارسلان چنگی به موهایش زد.

یک دفعه لبش به خنده باز شد.

_ههه. ..چرا باید جونت رو یک دفعه بگیرم باید ذره ذره خفه

بشی.

جامشو دوباره سر کشید ...

کمر بندش رو باز کرد.

اونو بالا برد

و شلاق وار به تن لیلا می زد ..

_حالا بگو می خواهم بدونم .چی باعث مرگ تدریجی انار خاتون
بود؟

و دوباره کمر بند بود که به تن لیلا فرود می آمد.

تن لیلا از درد پیچ و تاب می خورد .

ارسلان دستشو دور موهای لیلا پیچید و صورتش رو به دیوار
کوبید.

_چرا هما خودکشی کرد؟

چرا تاج ملوک زبون بند شد و تا آخر عمرش با نگاه پر از

نفرت به من نگاه میکرد؟همون تاج ملوکی که من برایش مثل

پسرش بودم.

ارسلان عقب ایستاد به نفس نفس افتاده بود.

_چرا نمیگی حرومزاده؟

لیلا از شدت درد و اشک هق می زد، دستشو روی رد خونی
لبش کشید.

ارسلان جلو پاش زانو زد

_اگه بگی و این بازی رو تموم کنی آزادت میکنم وهرجا
خواستی برو .

برو پیش همون زنک ...همون جا زندگی کن ...فقط بگو
خواهش میکنم منو از این گرداب نجات بده.

لیلا دوباره سرشو به معنای نه تکون داد .

ارسلان با چشمای سرخ وحشیانه به طرفش حمله کرد.
_دارم التماس تو رو میکنم... منی که پیش خان خواهش
نکردم ...

لیلا از شدت سیلی که به صورتش خورد روی زمین افتاد .
فقط صدای هق هق های لیلا بود و نفس های تند ارسلان.
ارسلان چشم ریز کرد:

_یکجور دیگه حالیت میکنم...وقتی این سایه کابوس هات
زیادی روی سرت سنگینی کنه.
و کراوات راه راه خاکستری و سیاهش شل کرد.

نگاه لیلا مات دکمه های باز شده ی پیراهن مشکی تن
ارسلان شد که درست مثل سیاهی این شب نفرین شده بود

.

.....

هاجر خمیازه ای کشید و در مهمان خانه رو باز کرد تا به
ریخت و پاش دیشب سرو سامون بده و برای امروز تمیز و
مرتبش

کنه.

تا در چوبی بزرگ رو باز کرد ...هینی از ترس کشید ...

ارسلان با موهای آشفته و پیراهنی که با دکمه های یکی در میان بسته شده و سیگاری لای انگشتانش روی مبل بزرگ نشسته بود ...چشمای سرخش رد گرفته بود به تاریک روشن روزی که تاریکی شبِ نحسش سرآمده بود با بارانی که از سحر

بر تن خشک زمینها و جان تشنه ی مردم این روستا شروع به باریدن کرده بود.

....صدای کوبیده شدن لنگه ی در چوبی خونه ی ننه صغری، پیرزن بی چاره رو از سر صبح خروس خون ، زابراه کرده بود . پیرزن لنگان لنگان از زیر کرسی بیرون آمد .

دمپایی های پر آب رو تکونی داد و لخ لخ کنان به طرف در
رفت .

_کيه اين وقت صبح؟

تا در چوبی رو باز کرد از چیزی که می دید شوکه شد .

تن نحیف لیدا با لباسی پاره شده و صورتی کبود با خونی
نشسته به گوشه ی دهنش که از درد خم شده بود و موهای
پریشونی

که بارون خیس شون کرده بود و شلخته وار روی صورتش
پیچ خورده بود .

_خاک به سرم ننه ...چه به روزت آمده ...

و دستش رو بند بازوی لیلا کرد، دخترک از درد روی زمین بی
هوش افتاد .

ننه صغری چند تکه زغال توی منقل کرسی انداخت.

_حالش چطوره ؟

پیرزنی پیراهن لیلای بیهوش رو پایین داد و لحاف کرسی رو
روی پاهاش کشید.

_این بچه کجا بوده که این بلا سرش اومده ؟

ننه صغری رو ترش کرد:

_خوب خواهر معلومه ...خانه شوهرش بوده.

پیرزن کاسه مسی پر دارو و دستمال نخی رو روی کرسی
گذاشت:

_انگاری گرگی بوده و دختر طفل معصوم رو مثل بره دریده.

این دیگه چه جور شوهریه؟

ننه صغری گردنی تاب داد:

_خوبه... خوبه... دختر های حالا با یک ممیز گرمی شون

میکنه با یک غوره سردی!!

والله ما اگه هرشب از حسن آقا مان کتک نمی خوردم

شبمان صبح نمی شد.

پیرزن سری تکون داد.

_آخه زن نا حسابی ... تو شب عروسی و زفاف هم اینطور

کتک خوردی؟

ننه صغری هاچ و واج به صورت کبود لیلا نگاه کرد .

پیرزن بلند شد ...

_پاشم برم که صلاه ظهر شد ...

ننه صغری به خودش آمد و پا به پای پیرزن بلند شد .

_دست درد نکنه خواهر ...

پیرزن سر تکون داد.

_فقط حواست بهش باشه ... شوهرش آمد دنبالش بهش

بگو چیه فکر نکنی با دسته کورها طرفند ...

ننه صغری پوزخندی زد

_ای خواهر ... شوهرش پسر اربابه،

خانزاده اس ... دختره تا چشمش باز بشه باید راهیش کنم

... ما پیش این جماعت از کور هم کورتریم..

پیرزن لنگه در چوبی رو باز کرد؛

_خود دانی

ننه صغری سریع چند تا نون روغنی لای پارچه پیچید:

_بیا خواهر ... دیروز پخت کردم

پیرزن نون ها رو گرفت و خداحافظی کرد.

ننه صغری داخل اتاقک شد ...

لیلا چشماشو باز کرد .

_بهتری ننه ...

لیلا سرتکون داد .

صدای کوبیده شدن در بلند شد .

ننه صغری دست به زانو بلند شد و زیر لب غر می زد .

_باز کیه که این در بی صاحب رو اینطور می زنه؟

در رو باز کرد ، قامت کریم نمایان شد .

_ها ... چی شده ... خانزاده خودش رو نداشت بیاد گماشته

هاشو فرستاده؟

کریم رو ترش کرد

_لیلا اینجاست؟

_مگه غیر از اینجا جایی هم داره اون مادر مرده که پره؟

یکدفعه رودابه خودشو از ماشین داخل حیاط ننه صغری
انداخت .

ننه صغری دستشو تکون داد .

_هوه...بلانسبت گاو

کریم تفنگ به پشت به لنگه ی در تکیه داد .

ننه صغری ابرویی بالا انداخت .

_ایشالا نامحرم و محرم که حالیت میشه ...یا مثل این یابو

رم میکنی؟

رودابه بی اعتنا به ننه صغری در رو باز کرد وقتی جسم
مچاله لیلا رو زیر کرسی دید سیلی به صورتش خودش زد .

_الهی بمیرم ...چه به روزت آورده؟

لیلا دست رودابه رو گرفت .

لیلا بغض کرد از دردی که به جان و روحش خورده بود .

_ارسلان کجاست ؟

رودابه با حرص گفت

_ای ذلیل شه ...دستش بشکنه...از صبح معلوم نیست

کدوم گوری رفته؟

رودابه مهربون دستی به صورت کبود لیلا کشید.

_از صبح که دیدم نیستی و هاجر هم از ریخت و قیافه زار و
 نزار ارسلان سرِ صبحی تو مهمون خونه برام گفت، و دیدم که
 تو

هم نیستی ، شستم خبر دار شد یه کاری کرده خبر مرگش
 که گم و گور شده.

لیلا آهی کشید .

رودابه ادامه داد .

_امروز صبح به خان تلفن کردن قراره برادر بزرگ انار خاتون از

فرنگ بپاد اینجا ...واسه دو روز دیگه ...خان خیلی کلافه

بود ...صحبت از وصیتنامه انار خاتون بود ...

لیلا شوک زده نگاهش کرد .

_ای وای ... ای وای ...

رودابه اخم کرد

_چی شده... تو چرا هولی ...

لیلا نیم خیز شد

_باید برم عمارت ... باید جلو این اتفاق رو بگیرم ...

ننه صغری پرده رو کنار زد و وارد شد .

لیلا بلند شد که از درد دوباره خم شد .

رودابه زیر بغلش رو گرفت.

_کجا می خوای بری با این حالت؟ بری که دشمن شاد بشی؟

ناهید خانم خوشحال بشه از دسترنج عموزاده ش که به این

روز

انداخته تو رو؟

لیلا به نفس نفس افتاد .

_ناهید ... ناهید بخت برگشته ...

ننه صغری به طرف رودابه براق شد

_این خودش می خواد بره خانه ی شوهرش، تو چرا بد

راهیش میدی ؟

جای تو رو تنگ کرده مگه؟

وبه طرف لیلا رفت

_برو ننه ...زن و شوهر دعوا کنند...ابلهان باور کنند ...

ونگاه با غیظ به سر تا پای رودابه کرد .

رودابه کلافه پوفی کشید .

_لااقل بزار یه کم این صورت درب و داغون ت خوب بشه

بعد بیا .. !

لیلا دوباره زیر کرسی خزید .

_گفتی کی میاد ؟

رودابه کنارش نشست

_دو روز دیگه ..

با چشم های ریز شده نگاهش کرد

_مگه اون وصیت نامه چی داره ...؟

لیلا چشم بست

_چیزی که دونستنش فقط مصیبتیه!

صدای کریم بلند شد .

_رودابه کارت تموم نشد؟؟

رودابه سریع بلند شد

_باید برم ...اگه خانزاده پیت رو گرفت بگم اینجایی ؟

لیلا نگاهش رو به پنجره داد

_اون دنبالم نمی گرده ..

رودابه نگاه پر ترحمی بهش کرد و رفت.

ننه صغری نوچ نوچی کرد

_باس می رفتی ...حالا که شوهرت هم دنبالت نمیاد ... این

رودابه ی مارموز به دنبال منفعت خودشه ...می خواد میون

تو و

شوهرتو شکراب کنه ...تا خودش به نوایی برسه ...

و لیلیا کر شده بود و به این فکر میکرد که دو روز دیگه چه

آتیشِ جهنمی قرار به پا شه....

ننه صغری کاسه های روحی رو که نان خشک ریخته بود از

محتویات داخل قابلمه ریخت .

_اونقدر خانه ی ارباب بریز و بپاش کردی که اشکنه های ننه
صغری رو که روزی به چشمات می کشیدی دیگه به چشمت
نمیاد .

لیلا لبخند پر دردی زد .

یاد میزِ غذاخوریِ عمارت خان افتاد که با انواع خورشت و
کباب چیده میشد ولی هیچ وقت هیچ کس یک دل سیر و با
لذت از

اونها نخورد .

تکه نانی دهانش گذاشت .

_تو اینجا چیزی داری که در عمارت خان پیدا نمی شه ...

ننه صغری تتمه ی محتویات کاسه رو سر کشید و الهی شکر
بلندی گفت .

لیلا داشت به خدائی فکر می کرد که توی عمارت خان دیده
نمیشد .

ننه صغری از روی تاقچه چیزی برداشت و نزدیک لیلا آمد .

وقتی دم در پیدات کردم این سینه ریز توی دستت بود .

لیلا با دیدن گردنبنند مادرش لبخندی زد .

ننه صغری اونو به گردنش بست .

این سینه ریز رو گردن جانا دیده بودم.

چطور دست تو رسیده ؟

لیلا آهی کشید، زیر پتوی کرسی خزید و گفت:

_حکایتش طول و درازه ننه جان.

ننه صغری دستی به موهای لیلا کشید و مثل دوران بچه

گیش اونا رو بافت.

لبخند لیلا پر رنگ شد ولی با کشیده شدن موهاش درد

خفیف رو حس کرد به آنی یاد کابوس هایی که در عالم

بیداری دیشب

براش پیش آمده بود افتاد:

ارسلان !

و اشکی از گوشه چشمش سر خورد .

....

ارسلان مقابل خان نشستہ بود، پا روی پا انداختہ بود و با
اخم به اسنادِ منگولہ دار مقابلش نگاه می کرد .

– اینها واسه چیه؟

خان پک عمیقی به قلیان زد .

– می خوام خودمو باز نشستہ کنم.

خسته شدم از بس با این دهاتی های زبان نفهم سرو کله

زدم ...

و اشاره به اسناد و مدارک کرد:

_وکیلیم همه ی کارها رو ردیف کرده ، به میرزا تقی محضردار
هم سپردم. فقط مونده امضاء تو ..

ارسلان چشم ریز کرد .

_چرا همه دارایی تون ...

خان قهقهه ای زد .

_همه ش نیست بچه جون ... سهم ناهید رو هم کنار

گذاشتم ... واسه خودمم یک چیزهای هست که تا آخر عمر

محتاج کسی

نباشم و راحت یک گوشه ای لم بدم و کیف دنیا رو ببرم ...

وبعد دود قلیان رو فوت کرد و ادامه داد .

_تمام کارخانه ها و زمین های زراعی و باغی و سهام چند
کارگاه مال تو ...نوش جون خودت و هفت نسل اندر نسلت

....

ارسلان لب به دندان گزید ...

خان عزم رفتن کرد.

ارسلان گفت

_چی رو داری گرو کشی میکنی خان عمو ...

خان ایستاد و دندون روی هم سابوند و گفت:

_چی داری میگی بچه ...

ارسلان سر کج کرد:

_خان دایی داره از مصر میاد ...و از وصیت نامه ای حرف زده
که من حتی روحم خبر نداره ...شما دار و ندار تو به نام من
زدی ...

وبعد به چشمای خان خیره شد !!

_یه کم شک برانگیز نیست؟؟

خان در حالیکه میرفت گفت:

_همیشه نیمه ی پر لیوان رو ببین پسر جان ...

و از اتاق خارج شد ...

ارسلان عصبی بود ...بک جای کار می لنگید ...

_شنیدم خان بابا سهم ارثت رو یکجا داده ؟

صدای ناهید بود که با نگاه های آتشین مقابلش ایستاده
بود .

ارسلان با لبخند شیطنت باری نگاهش کرد .

_تو مشکلی داری ؟

ناهید نزدیکش ایستاد:

_کاش دستت واسه خان بابا رو می شد که وارث خاندانش
عجب گفتاریه!

ارسلان پوزخند زد .

_هه ... این سند هارو می بینی ... تموم شده است ... پیروز
میدون همین به ظاهر گفتاره .. اراده کنم دختر خان و خود
خان رو

با خاک یکسان می کنم ...

ناهید با عصبانیت به نفس نفس افتاده بود .

ارسلان نزدیکش شد ... دستشو نوازش گونه روی صورتش کشید .

_دختر عموی کوچولوی من هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشی و راه و رسم بازی رو یاد بگیری!

ناهید صورتش رو از نوازش انگشتان ارسلان بیرون کشید .
_تو یک شیطانی ...

ارسلان دست به جیبش کرد و پوزخندی زد .

ناهید با تاسف سرش رو تکون داد .

_بیچاره لیلا ...

لبخند ارسلان جمع شد و با شنیدن نام لیلا دچار حال عجیبی
شد ...

ناهید از اتاق بیرون رفت .

ارسلان کلافه از یادآوری اتفاقات دیشب خودشو روی صندلی
انداخت .

معصومیت اون چشمای اشکی جلو چشش بود .

چیزی که الان نمی خواست ... همین حس مزخرف که باهاش
درگیر بود ...

مردی با کت و شلوار قهوه ای که کلاهی مصری بر سر داشت
از اتومبیل پیاده شد ...

خان به استقبالش رفت

_سلام و تسلیت عزیز خان ...

عزیز خان به رسم ادب خان رو به آغوش کشید.

ارسلان به ستون عمارت تکیه زده بود و مشایعت خان عمو و

خان داییش رو نگاه میکرد .

عزیز خان برادر ناتنی مادرش از همسر اول مادر بزرگش

عایشه بود که یکی از رجال مصر بود و انار خاتون دختر

همسر

دوم مادر بزرگش بود ، مادر بزرگش عایشه از عشیره های

عرب بود که به زیبایی زبانزد بود وقتی از همسرش طلاق

گرفت و

برای سفری به ایران آمد دل پدر بزرگش که صوفی الممالک و یکی از نوادگان قاجاریه بود برایش تپید و سرانجامِ وصلت شون انارخاتون بود که از زیبایی مادر عرب تبارش بی بهره نبود .

عزیز خان با همان اخمی که داشت روبه روی ارسلان نشست بود .

خان دستور پذیرایی مفصلی رو داده بود .

عزیز خان با لهجه ای که آمیخته با الفاظ عربی بود شروع به صحبت کرد .

من دو سال پیش به اینجا آمدم ... انار حالش مساعد نبود از دفعات قبل ناخوش تر بود ...

ارسلان سیگاری روشن کرد و کنار پنجره بزرگ مهمان خانه
ایستاد.

ناهید زیر چشمی نگاهش می کرد.

رودابه داخل فنجان لب طلایی قهوه خوری قهوه ریخت و به
رسم اعراب ، شیر و شکر کنار فنجان گذاشت .

خان از تاسف و درد سر تکان داد .

_درسته انار خاتون عزیز همه ی ما بود ...رفتنش خیلی
دردناک بود خیلی .

و آهی کشید که از چشم ناهید دور نمود .

عزیز خان نگاهی به ارسلان کرد .

_این خانم زوجه ی ...توست ...؟

ناهید سر پایین انداخت .

رودابه از فرصت استفاده کرد .

_نخیر ایشون دختر خان هستن ...همسرشون الان حضور

ندارن ...

با اینکه می دونست نگاه های غضب آلود خان برایش عاقبتِ

خوبی نداره ...ولی صلاح دید از لیلا هم حرفی گفته بشه ...

خان با همان اسم های در هم با سر بهش اشاره کرد که

بیرون بره ...

عزیز خان کمی مردد شد و گفت .

_بهتره ...

_عروس انار خاتون هم برای قرائت وصیت نامه باشه ...

خان کلافه گفت

_حضورش الزامی نیست ...یک همسری موقت ...

وجسارت رودابه به اوج رسید وقتی از در خارج می شد گفت

_من صداشون می کنم .

ارسلان هنوز خیره به درختان لخت و سرمازده ی بیرون بود

واکنشی نشون نداد .

رودابه بطرف پله های عمارت دوید .

لیلا رو گوشه ی راهرو پیدا کرد .

_وای خدا ...لیلا .. قبرم کنده است .

....همین امروز خان با دستاش دلمو میاره ...

و بعد دستشو رو قلبش گذاشت .

لیلا با اخم نگاهش کرد .

_چی شده مگه ؟

رودابه گره روسری لیلا رو باز کرد و درحالی که درستش میکرد

گفت:

_هیچی خان می خواست وجود تو رو منکر بشه ...من فکر

کنم در وصیتنامه برای تو هم چیزی باشه ...که نمی خوان تو

باشی ..

لیلا به سادگی رودابه لبخند زد .

دستشو روی دست رودابه گذاشت .

_تا چند لحظه دیگه جهنم رو در این عمارت با چشمای

خودت می بینی .

رودابه هراسون گفت

_بازم خواب دیدی؟

لیلا لب روی هم فشرداز خواب هایی که الان دو شب دیگه

سراغش نیومده و به علامت نه سرش رو تکون داد

رودابه وحشت زده نگاهش کرد

_پس... پس... چی؟

لیلا نگاهش به بالا کشیده شده بود .
_من کابوس این روز رو خیلی وقته که می بینم
رودابه دستی به کبودیِ گونه لیلا کشید.
_نگران نباش همه چی به خوبی تموم میشه.
لیلا به این خوش باوری های دل ساده ی رودابه لبخند زد.
از پله های عمارت بالا رفت.
اولین پله اونو یاد روزی انداخت که سر از این عمارت در
آورده بود یک دخترک ساده روستائی با خواب های آشفته ای
که
هر شب می دید.

در پله ی دوم چشمای سبز ناهیدرو بیاد آورد که برایش
تداعی چشمای همایی بود که تو خوابهاش زیاد دیده بود.
در پله ی سوم دهان بسته تاج ملوک بخاطر آورد که حرف
های زیادی داشت ..

پله چهارم ...چشمای انار خاتون یادش آمد
درپله پنجمدست روی سینه ریز توی گردنش گذاشت
...عقیق هاش یاد آور جانا بود.

پله ششم ...نگاه های مرموز خان که رازهایی از گذشته بود.
به پشت سرش نگاه کرد.

نگاه های مهربون رودابه زنی که نفرت و دشمنی هاش
حالاتبدیل به عشق و نگرانی یک دوست شده بود.

پله آخر ... بوی ورق های چاپخونه مشامش رو پر کرد ... زندگی
تو خونه ی قمر خانم مثل خواب از نگاهش گذشت.

در زد و یاد یاسری افتاد که با وجود داشتن کلید همیشه
کلون در رو می زد ... و این آخر یاسر بودنش بود.

در باز شد نگاهش به مردی افتاد که کنار پنجره قدی
پذیرایی ایستاده بود و صورتش در دود سیگار گم شده بود
همون پنجره ای که شباش شاهد درد های لیلا بود .

سلام آروم که لیلا داد .

و چشم های گرد شده ناهید و خان روی گوشه پاره شده لب
اش و حاله کبودی روی گونش.

عزیز خان نگاهی به سر اندر پای لیلا کرد .

که با کت و دامن ساده و روسری که کمی از موهای موجدارش
از زیر بیرون زده بود مقابلش ایستاده بود .
گلوی صاف کرد .

_ارسلان اجازه تو برای خواندن وصیت نامه لازم است .
ارسلان پک عمیقی به سیگارش زد و دوباره نگاهش رو به
فضای یخزده ی بیرون دوخت .
_بخون

عزیزخان نگاه از خواهر زاده ی مغرورش گرفت و پاکت مهر و
مومی رو که ورق های زیادی داخلش بود رو باز کرد.

_من انار خاتونِ صوفی الممالک تنها فرزند معین الدوله در

صحت و سلامت کامل عقلی این متن رو برای پسر ارسلان

نوشته

ام:

تمامی املاک ارضی و موروثی بجا مونده از من به تنها فرزندم

ارسلان می رسه. طلب سلامتی و آرامش برایش دارم ..

والسلام .

خان نگاهی از روی تعجب به عزیز خان کرد:

_همین بود وصیت نامه خاتون؟

ناهید پوزخندی زد .

_این چند روزه عمو زاده من روی دور شانس افتاده و ارث و میراث های کلانی به نامش شده.

ارسلان بی اعتنا روی صندلی نشسته و پا روی پا انداخت بود.

عزیز خان چند کاغذ دیگر را بدست گرفت .

_ارسلان این ها نامه های مادرت برای تو هستش ، چون با خط خودش من فقط جملات تایپی را می توانم بخوانم ...از خواندش معذورم .

و کاغذ ها را به طرف ارسلان گرفت.

رنگ چهره ی خان تغییر کرد.

_خوب بذار خود ارسلان در خلوت بخونه.

بهر حال حرف و کلام پسرو مادری هستش ،شاید نخواد

گوش نامحرم بشنوه .

ارسلان چشم ریز کرد .

ورق هارو از عزیز خان گرفت ...درست بود خط مادرش بود ...

نگاه خان ترس داشت ...یک ترس مبهم.

ورق هارو به طرف ناهید گرفت

_ تو بخون ...

ناهید اولش جا خورد ...ولی بدش هم نمی آمد از متن نامه

ها سر در بیاره.

...ورق هارو گرفت .

و با صدای رسایی شروع به خواندن کرد .

..ارسلانِ من

شاید حالا که من نیستم و تو نمی تونی شرمساریِ منو ببینی

نقل حکایت زندگیم آسون تر باشه.

من انار خاتون نازدانه پدرم وقتی چهارده سالم بود و به

عشق یاد گرفتن زبان فرانسه عاشق معلم سر خانه ام شدم

...آق پدرم

پشت سرم شد وقتی کمال پسر خوش مشرب و خوش قد و

بالایی را که هیچ اصالت خانوادگی نداشت را به اصالت خانه

پدری

و پدرم ترجیح دادم و از خانه فرار کردم .

سودای عاشقی داشتم ... و بعد از چهار ماه دست از پا دراز تر

به خانه پدری برگشتم ... دختری افسرده و پریشان حال

... پدرم

با یکی از خان های معروف دربار رفت و آمد داشت که به

واسطه ی این آمد و شد ها، بار دیگر دل افسرده و پریشان

من در

گرو پسر ارشد این خاندان رفت که همسری زیبا ولی نازا

داشت .

سرنوشت بازی های عجیبی دارد وقتی خان برای پسر دومش

به خواستگاری من آمد ... و من نامزد برادر عشقم شدم ..

نامزدی پر از جدال ما ادامه داشت ... تا نزدیک عروسی پر زرق
و برقی که پدرم تدارک دیده بود ... برای بار دوم اشتباه فرار
را تکرار کردم ... ولی ایندفعه دستم برای پدرم رو شده بود و
بعد از یک هفته که مرا پیدا کرد پای سفره عقد نشاند ...
زمین و زمان مرا لعن و نفرین می کرد از داغ گناهی که به
پیشانی ام مهر خورد ...

من آبستن از مردی بودم که برادر شوهرم بود ...
شوهر بیچاره ام طاقت دانستن این ننگ را نداشت ... نه
روی کشتن مرا داشت نه می خواست دستش به خون
برادرش آغشته

شود... فقط خودش رو خلاص کرد با تپانچه ی یادگاری
اجدادش ...

”

ورق ها از دست ناهید رها شد ...

با بهت و ناباوری نی نی نگاهش به ارسلان و خان بود .

ارسلان همانطور زل زده نگاهش به خان بود .

و خانآشفته حال ، دست به سر گرفته بود:

_من عاشق خاتون بودمقرار بود بخاطر بچه دار نشدن تاج

ملوک اونو به عقد من در بیارن ...دنیا به کامم بود ولی

برادرم

این کام شیرین منو زهر کرد.

...وقتی گفت من عاشق انار خاتون شدم ، پدرمو مجبور کرد

که برای اون به خواستگاری بره ...منم تاب این جفا و دوری

رو

نداشتم ...حاضر بودم بخاطرش قید خان بودن رو بزنم

...بخاطر خاتون قید همه چیز رو میزدم حتی ارث پدری رو.

یک هفته با خاتون عاشقانه زندگی کردم ولی وقتی برای کاری

به شهر رفتم پدرش پیداش کرد و همونجا به عقد برادرم در

آوردش ...ولی از نزدیک شدن باهاش امتناع می کنه ...وقتی

می فهمه از من بارداره تاب نمیاره و همه چیز رو به برادرم

می گه ...اونم خودشو میکشه .

قرار بود به اصلاح من دوباره بیوه برادرم رو بگیرم که تاج
 ملوک باردار شد و پدرم که خیلی به اون علاقه مند بود مانع
 ازدواج من با خاتون شد.

و خاتون موند و پسری که همه فکر میکنن از برادر منه ...ولی
 ...

و نگاهش رو تا چشمای سرخ ارسلان بالا میاره

_تو پسر منی ارسلان

و اشک هاش رو پاک کرد .

_خاتون حالش هر روز از داغ این گناه خرابتر شد و آخر به

جنون رسید ...من طاقت نیاوردم ...همون شب نفرین شده

بخاطر

عذاب وجدان همه چیز رو به تاج ملوک گفتم ... ولی فکر نمی

کردم باعث زمین گیر شدن یک عمر تاج ملوک بشم ...

ناهید شوکه است ... مات ... باور اینکه ارسلان برادرش باشه

سخته ... باور همه چیز برایش سخت بود.

ارسلان رنگش مثل میت شده بود.

با چشمای سرخ نگاهش میکرد.

_چرا هیچ وقت تو یا انار خاتون چیزی نگفتین... چرا سکوت

کردین که این کثافت کاریتون تا اینجا بکشه؟؟

خان مقابلش ایستاد:

_پسرم ... اصرار خاتون بود ... وگرنه من که دلم برات پر

میزد... همه جا مثل عقاب چشمم به تو بود ..

ارسلان پوزخندی زد و از روی صندلی بلند شد .

_پسرمههه....منو پسرت می دونی....واسه همین تمام

دارایی ت رو به نامم زدیآهحق پدری مثلا به جا

اوردی؟؟

و با یک حرکت صندلی رو به پنجره بزرگ عمارت کوبید ...

صدای مهیب شکستن شیشه ها در سکوت عمارت پیچید .

_ می دونی گند این کثافت کاریتون همه رو خفه کرد ...اول از

همه دختر تو ...

خان دستشو رو هوا چرخاند

_خودکشی هما ربطی به این موضوع نداره ...

ارسلان به قهقه افتاد.

_چقدر تو ساده ای ، نفرین برادرت تا همیشه پشتته !

وقتی دخترت هما ...خواهر ندونسته ی من از من باردار بود

....تاریخ تکرار شد نه ؟

صورت خان کبود میشد .

عقب عقب رفت و روی صندلی رها شد.

انگار ارسلان پاش رو بیخ گلوی خان گذاشته باشه و باشدت

فشار میداد ، و بی رحمانه می تازوند.

_دخترت از من باردار بود .. تاج ملوک خبر داشت ... زمین

گیر شدنش واسه این بود که پنهون کاری کثافت کاری هاتون

آتیش زد به زندگی دخترش ...

چشمای خان از حدقه در رفته بود ... یک چشمش کج شده

بود و راه گرفته بود به ارسلان

ارسلان دستی به سرش کشید و دور خودش دور زد

_چکار کردی تو توی اون گذشته نکبتی که تاوانش رو ما

دادیم ... من ... هما ... و شاید ناهید؟؟؟

و اما ناهید مات بود و برایش صورت رنگ پریده هما با دست

های خونی هویدا شد ... همون خاطره عذاب آور صبح مرگ

هما

ارسلان با زانو به زمین نشست ... سبیک گلوش از بغض و

نفرت بزرگ شده بود.

.. طلسم شکسته شد و بلاخره اشک چشش چکید ..

_چکار کردین خانچکار کردین...که بچه هات قربانی شدن

...برادرت ...همسرت ...همه قربانی یک هوس تو شدن ...

آب دهن کج شده خان راه گرفته بود ...

و صدای مهیب افتادن خان از روی صندلی ...همراه شد با

جیغ های پیاپی ناهید و هق هق های ارسلان ...

و لیلا نگاهش به شبه دختری بود که با چشم های سبز می

خندید و عروسک پارچه ای رو در آغوش داشت ...

در چوبی خانه ی روستایی با وزش باد تکون می خورد ...خانه

ای در حاشیه ی زمین زارعی رستم خان کول آبادی یکی از

خان های بانفوذ دستگاه حکومتی.

پنجره هایی که با چهار چوب چوبی شون به دیوار گچ گرفته و
محکم شده بودن و از هجوم باد در امان نبودن .

..زمستان سخت ، و برف و کولاک امان روستاییان را بریده

بوداهالی خانه زیر کرسی از سرما مچاله شده بودن .

زغال منقلِ کرسی به خاکستر تبدیل شده بود، صدای زوزه ی

باد و گرگ ها شنیده می شدسیاهی شب در انعکاس

سفید

برف به سرخی میزد .

لیلیا عرق کرده و بیتاب از خواب پرید .

هنوز صدای سگ ها و گرگ ها به گوش می رسید .

-ننه ..لیلیا ...باز خواب دیدی مادر؟

لیلا عرق ریزون فقط زیر لب زمزمه میکرد

-خان ...

صدای نفس های پی در پی اون می پیچید .

ننه صغری مغموم به پنجره نگاهی کرد:

_یک ماهه که داره فقط آب تلخ و زرد رنگی استفراغ میکنه،

دکترها جوابش کردن .

رودابه ی سیاه بخت دست به دامن دعانویس ها شده

...ولی زنده بلا و مرده بلاست ...مرگ براش شیرین تره

...طفل معصوم

دخترش .

و لیلا یاد ناهید افتاد که مثل دیوانه ها یا می خندید یا گریه
و شیون می کرد.

ناهیدی که الان توی یکی از آسایشگاه های شهر بستری
شده!

آهی کشید و به برف سنگینی که از سر شب می بارید خیره
شد .

ننه صغری نگاهی به آسمون کرد.

_از خان زاده خبری نشد ...

و لیلا از درد نبودن ارسلان چشم بست ...

صدای اذان بلند شد .

ننه صغری آهی کشید و نگاهی به لیلا کرد.

در این روستا اذانِ بی وقت نشانه ی مرگ کسی بود .

صدای کلون در بلند شد .

ریزش سنگین برف امان نمی داد .

ننه صغری در رو باز کرد .

کریم بود:

_خان تمام کرده ...مردم جمع شدن ...آمدم دنبال لیلا ...

لیلا با بالا پوش نمودی توی درگاه در ظاهر شد .

گاری نزدیک عمارت خان ایستاد ...

لیلا پیاده شد .

عمارت دیگه بزرگ بنظر نمی آمد . کوچک بود خیلی کوچک!!

جمعیت کنار رفتند و راه برای لیلا باز شد ...

لیلا داخل شد ... همه ی ندیمه ها برایش سر خم کردن ... غلام

با دیدنش بلند شد و کلاهش رو به دست گرفت و سر پایین

انداخت

و با دستمال اشکاش رو پاک کرد .

رودابه کنار بالین خان ایستاده بود. چشماش از شدت گریه

سرخ شده بود .

خان در آرامش خوابیده بود ...

شمع های داخل لاله های روی تاقچه روشن بود ...

ملا قرآن می خوند ...

رودابه با دیدن لیلا به آغوشش خزید و هق هقش رو سر داد.

و لیلا نگاهش به مردی بود که روزی خان بودنش، نگاهش و ابهتش به تن جماعتی لرزه می انداخت...

لیلا با لذت به ساختمان مقابلش نگاه میکرد ...

_خانم فقط گچ کاری اتاق بالایی مونده ..

لیلا سر تکان داد ...

_بلاخره تموم شد ؟

لیلا به پشت سرش نگاه کرد به رودابه که حالا گرد پیری به صورتش نشسته بود و با لبخند نگاهش میکرد.

لیلا لبخند زد:

_تموم شد ... این گل پسر دکتارت کی از جبهه میاد... اتاق اون فقط مونده که گچ بشه ...

رودابه با حض وافر می خندید...

_تو نامه نوشته آخر همین هفته میاد.

لیلا چند برگه از کیفش در آورد.

_بده به کریم ... بگو ببره پیش حاج آقا توسلی واسه درمانگاه

تخت و تجهیزات بگیره ...

رودابه ورق ها رو گرفت.

وبعد انگاری چیزی یادش آمده باشه

_آخ ... راستی آقا یاسر دوساعته که منتظره ...

لیلا نگاه چپی بهش کرد.

و وارد محوطه درمانگاه شد..

یاسر با پاش ضرب گرفته و تکیه به ماشین جیپ که آرم

جهاد کشاورزی روش حک شده داده ...

با اخم نگاهش کرد.

_چه عجب ...دوساعت منتظرم ...

لیلا پوف کلافه ای کشید ...

سوار ماشین شد .

_کی آمدی ...؟

یاسر دستی به ریشش کشید:

_جون یاسر ...ایندفعه دیگه با ما راه بیا ...

لیلا لب گزید...

_خیلی خودخواهی ...

یاسر قهقهه ای سر داد و دنده رو عوض کرد.

لیلا هم خنده ش گرفت.

_راه مدرسه اونوره ...

یاسر با ذوق فرمون رو چرخوند.

_ای به چشم ...

ماشین مقابل مدرسه ای نگه داشت ، لیلا از پنجره نگاهی به

داخل کلاس انداخت.

پسر بچه ای یازده ساله با دیدنش دست تکون داد.

لیلا دست روی بینی ش به علامت هیس گذاشت..

در باز شدو نگاه سبز و دلخور ناهید با روسری ای که از سر

نابلد بودن گره خورده و موهای سیاه و براقش آشفته از زیر

بیرون زده نمایان شد.

لیلا با دیدنش لب گزید.

_به خدا شرمنده ... فکر کردم کارت تموم شده ...

ناهید لبخندش رو قورت داد و دست گچی شو فوت کرد.

_یعنی این بچه ها بدون اون سر به هوا هستن

سردمدارشون هم عطاست ...

پسر بچه ای با نیش باز پشت سر ناهید ایستاد .

_سلام ...

لیلا اخم کرد .

_ چی میگه ...

پسر بچه کلافه چشم ریز کرد.

_حالا هی راپورت منو بده...واسه همین شوهر گیرت نمیداد ..

لیلا چشم درشت کرد، پسرک به طرف جیب یاسر فرار کرد.

ناهِید خنده ش گرفت.

لیلا شرمنده تر سر پایین انداخت.

_نمی دونم به خدا این حرف هارو از کی یاد می گیره ...

ناهِید تکیه به در نگاهش میکرد:

_وقتی نقل محفل تو و یاسر این ناهید بخت برگشته است

...یاد گرفتن نمی خواد .

لیلا نگاهی به پشت سرش کرد.

یاسر موهای عطا رو بهم میریزه و صدای خنده شون میان .

لیلا بر گشت ، نگاه ناهید غافل گیرش کرد.

_چیه... تو هم دلت خواست؟

ناهید نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداخت و به بچه ها اشاره

کرد که بیرون برن .

..بچه ها با هیاهو بیرون رفتن.

ناهید تخته سیاه رو پاک کرد

..

لیلا روی نیمکت نشست

_ناهید... پنج ساله داری این بدبخت رو دست به سر میکنی

...گناه داره به خدا . با چه زبونی بهت بگه دوست داره ؟

ناهید کلافه تخته پاک کن رو توی دستش فشار می داد.

_من یک زن مطلقه سی و پنج ساله ام ... که دو سال تو

تیمارستان بستری بودم ... گذشته پر افتخاری ندارم که

بخوام ازش

تعریف کنم ...

لیلا بلند شد و دستشو گرفت .

_ولی من یک خانم معلم مهربون با چشم های سبز میبینم

که دل این یاسر بخت برگشته رو خیلی وقته برده .. خدا رو

خوش

نمیاد ...

ناهید آهی کشید و گفت:

_نمی تونم فراموش کنم

لیلا مقابلش ایستاد.

_دوازده سال زمان زیادیه ... بخوای میتونی ... به خدا یاسر

دوستت داره .. پنج ساله با هر سازت می رقصه. ..

لیلا لبخندی زد.

_حتی به این حجاب نصفه نیمه ت ...

ناهید خندید و روسریش رو جلو کشید .

_عمه مامان ... نمی خوان بیاین ... زیر پای من و عمو یاسر

علف که سهله درخت سبز شد .

ناهید حرصی نگاهش کرد.

_عجب بچه ی پرویی هستی ...

عطا دست به کمر ایستاده بود .

_قیافه ت رو اینطور نکن شوهر گیرت نمیداد ..

ناهید به دنبالش دوید ...به دنبال عطایی که زیادی

عزیزه...عطایی که زیادی شبیه پدرش شدهپدري که زیادی

دور بود

...به اندازه تمام دوازده سال

لیلا در کلاس رو بست و به طرف جیپ رفت، ناهید و یاسر

در حال خوش و بش هستن ..

یاسری که هشت سال پیش وقتی به دنبال لیلا به اینجا آمد
... دل به دختر چشم سبز افسرده حالی داد که هم خونه لیلا

بود ...

...

_وای رودابه ببین خوبم ...

رودابه چپ چپ نگاهش کرد..

_ناهِید... تا حالا آقا مهندس ندیدی که اینطور هول کردی ...

ناهِید توی آینه نگاهی به چشمای سبز سیاه شده کرد.

_می خواد چادر سرم کنم ...

رودابه خندید..

_اون همینطور هم تو رو می خواد ...

دوباره از درز در نگاهی به پذیرایی کرد.

_لیلیا چی داره بهشون میگه ...

رودابه سینی چای رو دستش داد .

_اون بلده چی بگه ...

ناهید با سینی چای داخل پذیرایی رفت، سینی رو مقابل

پیرزن تپل و خوش خنده رویی گرفت..

وا ناهید.....مادر...دیگه دستت چرا پیش من می لرزه ...

ناهید راست ایستاد:

_نه قمر خانم اختیار دارین.

عطا پیچ تلویزیون رو زیاد کرد

_مامان اوشین شروع شد ...

قمر خانم سمعکش رو درست کرد، شش دنگ حواسش رو

به تلویزیون سیاه و سفید داد.

لیلا با لبخند به یاسر نگاه میکرد:

_راستی دیروز اداره برق بودم گفتن از جهاد یک نامه بگیرم

واسه برق رسانی به درمانگاه.

یاسر سر تکون داد:

_باشه درستش می کنم ... فردا به رمزونعلی بسپر بیاد

کپسول سم هارو از مرکز بگیره.

ناهِید کلافه بود و هر چند دقیقه یکبار گره روسری شو سفت
می کرد .

لیلا نگاهش کرد

_ناهِید من به جای تو خفه شدم .

...اینقدر با اون ور نرو.

ناهِید به خودش آمد.

یاسر با عشق نگاهش می کرد.

لیلا لبخندی زد .

_قرار محضر گذاشتی دیگه.

یاسر با لبخند گفت

_بعله ... ناهید خودش نخواست وگر نه من می خواستم یک

عروسی بگیرم ..

ناهید تو حرفش پرید

_نه نه ...دیگه از ما گذشته ...

رودابه ظرف شیرینی رو وسط میز گذاشت :

_ناهید ..چه حرف ها می زنی.

یاسر یک تکه شیرینی برداشت .

_من آخر هفته عازم جبهه ام ...

ناهید با نگرانی نگاهش کرد .

یاسر با لبخند جواب اون گوی های سبز نگران روداد .

_نگران نباش خانم ... بادمجون بم افت نداره ..

ناهید یک دور از جونی زیر لب گفت ...

بلاخره شب مهتابی هم تمام شد.

لیلا عطا رو به آغوش کشیده بود و نگاهش به پنجره و

سیاهی شب بود به این چند سال فکر میکرد ... عطا غری تو

خواب زد

و از حصار آغوش مادرانه ی لیدا بیرون غلتید.

لیلا نگاهی به عطا که خواب انداخت زیادی شبیه ارسلان بود

... ارسلانی که دیگه از اون شب شوم هیچ وقت ندیدش

... وکیلش

کارهایی کرده بود. برای همیشه رفته بود .. روزهای سختی
بود به دنیا آمدن عطا .. مریضی ناهید دوسال طول کشید تا
دکتر

ها اجازه دادند بتونه ناهید رو از تیمارستان در بیاره ... حالا
همه چی آروم بود ... مردم روستا دوسش داشتن با هر کار
خیری

که براشون میکرد ، برای پدر و مادرش از خدا طلب آمرزش
میکردن ... مدرسه واسه بچه ها ساخته بود ... تونسته بود
شبانہ

درس بخونه و دیپلم طبیعی شو بگیره .

..ناهِید شده بود معلم بچه ها و چقدر روح لطیف بچه ها
روح مرده ی ناهید رو زنده کرد.

و حالا داره بعد از این همه سختی به عشق می رسه .

یاد یاسر افتاد وقتی هشت سال پیش دوباره دیدش ...وقتی
عطا به دست و پاش پیچیده بودو بهش مامان گفته بود و
اون با

واقعیتی رو به رشد و با شرم سر پایین انداخت ...و روزگار
نگاهش رو به نگاه ناهید گره زد و هر دفعه به هر بهانه ای
سر

راهش سبز می شد ...همه ی این اتفاق ها به یک چشم به
زدن یازده سال گذشت ...

انگشت روی عقیق های سینه ریز جانا کشید مثل همیشه
آرامش داشت.

...چشماش گرم شد خوابید ...خیلی وقت بود کابوس نمی

دید ...خیلی وقت بود به خواب یازده ساله رفته بود ...

ناهید با برگه هایی که دستش بود خودش رو باد می زد و

نگاهی به یاسر کرد که با آچار به ماشین ور میرفت:

_هنوز درست نشده ؟

یاسر کلافه با پشت دست عرق پیشانیش رو پاک کرد و

گفت:

_نه ...نمی دونم چه مرگش شده ...حالا ماشینی هم رد نمی

شه که تو رو باهاش بفرستم ...تو این گرما ...

ناهید به دسته ی ورق های امتحانی بچه ها نگاهی کرد و دوباره با خودکار قرمز شروع به تصحیح کرد .
برگه عطا روی دستش اومد نگاهی به جواب های درستش کرد و نقاشی های خنده داری که جای جای ورقه اش کشیده انداخت.

یک بیست با صفر گنده بهش داد و پایینش نوشت اگه یکدفعه دیگه تو ورقه ات نقاشی بکشی بیست بدون صفر برات میزارم .

و بعد لبخندی زد .

یاسر با دستمال دستهای سیاه و روغنیش رو پاک کرد .

_خانم جان یه کم آب بده ...مُردم از تشنگی ...

ناهید با عشق نگاهش میکرد و توی لیوان استیل از کلمن
پلاستیکی قرمز رنگ آب خنک ریخت و به دست یاسر داد.

یاسر از دور ماشینی دید.

لیوان آب رو به دست ناهید داد

یک ماشین داره میاد ...

ناهید به عقب برگشت..

یک کادیلاک آمریکایی توی جاده دیده میشد .

یاسر وسط جاده ایستاد و دست تکون داد..

ماشین ایستاد..

مردی میانسالی از ماشین پیاده شد ...

– چی شده داداش ؟

یاسر نزدیک شد

– خراب شده ... خانمم رو تا روستا میبری ؟

مرد سر تکون داد

– بزار از آقا بپرسم .

ناهید از ماشین پیاده شد کنار یاسر ایستاد .

شیشه ی دودی ماشین پایین کشیده شد و چشم های

ناهید با دیدن فرد مقابلش مات شد .

مرد راننده در رو باز کرد :

– بفرمایید ... آقا اجازه دادن ...

یاسر دست پشت ناهید گذاشت

_برو ناهید جان .. به کریم هم خبر بده نیسان بیاره ماشین

بکسل کنیم ...

ناهید هنوز خیره خیره به فرد مقابلش نگاه میکرد .

و تونست فقط زیر لب بگه

_ارسلان ...

یاسر به آنی به مرد که روی صندلی عقب نشسته بود خیره

شد ...مردی با کت و شلوار و کروات و صورت شیش تیغه و

موهای یکی در میان سیاه و سفید ...

ارسلان از ماشین پیاده شد ..

با نگاه یخزده به ناهید نگاه کرد ...

یاسر با لبخند جلو رفت

_آقا ارسلان !...

ارسلان نگاهی به ناهید کرد با کت و دامن بلند و روسری که

اصلا شبیه ناهید گذشته نبود .

پوزخندی زد

_چقدر عوض شدی ؟

یاسر خوشحال جلو رفت و دستشو دراز کرد .

_من همسر ناهید هستم ... شما آقا ارسلانی ...درسته ؟

تعریفتون رو خیلی شنیدم.

ارسلان داشت فکر میکرد چه تعریفی ناهید ازش داشته ..
پسر عموی قلابی ... عشق قدیمی، دشمن قسم خورده ش،

یا قاتل پدرش؟ قرار بود کدوم یکی از اینها معرفی بشه؟

یاسر دست ارسلان رو فشرد .

_ برادر ناهید جان ... خوشحالم دارم از نزدیک زیارتتون می
کنم .

ارسلان به آنی به ناهید خیره شد .

حس عجیبی از برادر بودن ناهید داشت ... گوشه لبش به
لبخند باز شد .

یاسر دستش رو محکمتر فشار داد .

_من یاسر زند هستم همسر ناهید

یاسر زند یاسر زند اخم های ارسلان در هم شد این
اسمی نبود که بخواد فراموش کنه ... یاسر زند ... همون اسمی
بود که روی صفحه اول کتاب لیلا دیده بود ... بعد اون چند
بیت شعری که یادش نمیومد ... یاسر زند رو خوب به یاد
داشت ..

راننده ماشین عرقش رو با دستمال پاک کرد .

بفرمایید تا ده می رسونیم تون. ..

ناهید با هدایت یاسر سوار شد و کنار ارسلان نشست ...

یاسر هم جلو نشست و با ذوق گفت

_خیلی خوش اومدین ...بعد این همه مدت اینجا خیلی
عوض شده .

و از آبادی روستا گفت کار جهاد کشاورزی و جنگ و پیروزی
انقلاب ...

ولی نه گوش های ارسلان چیزی می شنید نه ناهید ...چون
هر دو غوطه ور در گذشته ی دورشون بودند.
ماشین وارد جاده خاکی شد .

و درست نزدیک عمارت ایستاد ...

ارسلان نگاهی به عمارت انداخت ...

هنوز همون شکل بود ...پرصلابت و استوار ...

ناهِید پیاده شد ...

یاسر بالبخند ارسلان رو به داخل تعارف می کرد .

_بفرمایید اینجا که منزل خودتونه

عطا با دیدن ناهید به طرفش دوید ...

_عمه ... برگه ریاضی منو امضا کردی ؟

ناهِید لباش لرزید وقتی عطا رو به آغوش کشید ...

یاسر کنارش ایستاد .

_ناهِید ... زشته ... جلو برادرت ...

عطا خودش رو از حصار دستان ناهید بیرون کشید.

_عمه خفه شدم ...

و ناهید دستشو روی صورتش گذاشت و به داخل عمارت
دوید... یاسر نفسی گرفت کلافه با یک ببخشید به دنبال
ناهید رفت ...

ارسلان نگاه سرد و یخزده شو به عطا دوخته بود که رفتن
اونها رو نگاه میکرد با لب های آویزان گفت

_یعنی اینقدر بد امتحان دادم که عمه گریه ش گرفته ...
رودابه با دیدن عطا و مرد غریبه نزدیک شد .

_عطا چکار کردی باز اشک عمه ت رو در آوردی؟

عطا شونه ای بالا انداخت .

رودابه به ارسلان نگاهی کرد و با چشم های از حدقه در آمده
هیینی کشید

_سلام خانزاده ...!

با دستپاچگی به طرف داخل رفت

_بفرمایید ... بفرمایید ...

ارسلان به طرف در ورودی عمارت رفت ...

یاسر از اتاق بیرون آمد

_ببخشد

آقا ارسلان بفرمایید بشنید ...

ارسلان روی مبل نشست ...

چیدمان عمارت خیلی عوض شده بود...مبل هایی که
مخصوص اتاق مهمانی بودن وسط راهرو که با برداشتن تیغه
یکی از

اتاق ها بزرگ تر شده بود چیده شده بودن...تلویزیون روی
میز بزرگی بود که پارچه ی سه گوشه روی آن انداخته شده
بود .

رودابه با دستای لرزون سینی محتوی چند لیوان بلند شربت
زعفران دستش بود .

_بفرمایید .

ارسلان لیوانی برداشت ...

یاسر لبخندی زد .

_رودابه خانم ... ناهید جان کارتون داره ..

وبا سر اشاره به اتاق کرد .

رودابه به طرف اتاق پا تند کرد .

یاسر دوباره از رفتار ناهید عذر خواهی کرد .

چند دقیقه بعد ناهید همراه رودابه وارد پذیرایی شدن ..

چشم های ناهید سرخ بود و هر از گاهی آب بینی شو بالا می

کشید .

ارسلان لیوان دست نخورده شربت رو روی میز گذاشت .

_می خوام استراحت کنم ... اتاقم کجاست ...

رودابه دستپاچه بلند شد .

_همون اتاق قبلی تون آقا ...

ارسلان دسته ی چمدون رو بلند کرد و به طرف اتاقی که

خاطرات دلچسبی ازش نداشت رفت .

ناهید دوباره اشکش سرازیر شد.

_لیلا کجاست ...؟

رودابه سر تکون داد

_هنوز نیامده ...

نگاهی به دالون دراز راهروی اتاق ها انداخت

_حالا چطور بهش بگیم که آقا آمده ؟

یاسر چشماشو با دو انگشتش ماساژ داد .

_من بهش میگم .

..

در همین حال عطا وارد شد .

_عمه امتحانم رو خیلی بد شدم ...

ناهید دوباره اشکش راه گرفت و عطا رو به آغوش کشید

_نه عمه مثل همیشه بیست شدی ...

عطا نگاهی به ناهید کرد

_پس حالت خوبه .. چرا داری آبغوره میگیری ... منو زهره ترک

کردی ... چه فکر ها که نکردم ... شوهرتم دادیم بازم در حال

آبغوره گرفتنی .

ناهید لبخند تلخی زد و سر کچل عطا رو بوسید ...

_برو امتحان فردا رو بخون ... مثل امروز آسون نیست ...

عطا کلافه بلند شد

ناهید زیر لب نجوا کرد

دیگر هیچی آسون نیست ...هیچی...

رودابه چشم به رفتن عطا دوخت .

_یعنی امده عطا رو با خودش ببره ؟

یاسر اخم کرد:

_تو نگاهش هیچ حس پدرانه ای از دیدن عطا نبود .

یاسر بلند شد .

–رودابه خانم لیلا کجاست ؟

رودابه لیوان های شربت رو توی سینی چید :

–حتما درمانگاه ست ...امروز اصلا ندیدمش...

در همین حین صدای کریم بلند شد :

–رودابه .. رودابه..

رودابه به طرف ایوان رفت .

کریم از بار نیسان چند جعبه انگور ، هلو و زرد آلو بیرون

کشید ...

–مش مراد تعارفی داده

با یقه بلوزش خودشو باد زد

_چه روز گرمی .. بگو لیدا بیاد ...معمار درمانگاه کارش داره

...

رودابه دستشو محکم به دهانش کوبید .

_مگه درمانگاه نیست ...؟

ناهید و یاسر هم وارد ایوان شدن ..

ناهید از استرس گوشه روسریشو می پیچوند.

_شاید رفته مرکز بهداشت ...یا جهاد ..

نه یاسر؟

انتظار داشت یاسر تایید کنه تا دلشوره ش کم بشه ولی

اخمای یاسر و فکری بودنش نشونه ی خوبی نبود .

_اگه می خواست واسه کار اداری بره به من می گفت.

کریم جعبه آخری رو روی زمین گذاشت :

_گم که نشده هر جاهست میاد.

وبعد پوزخندی زد و گفت

_وضع جهاد خوب شده آقا مهندس ماشین خارجی بهتون

داده.

ویکدفعه انگاری با دیدن چیزی چشاش گرد شد.

_س...سل..سلام خانزاده!

ارسلان دست در جیب گوشه ای ایستاد .

و به طرف ناهید رفت

_میخوام با تو و لیلا صحبت کنم.

ناهید آب دهانش رو قورت داد :

_لیلا نیست .

ارسلان اخم کرد

یاسر ادامه داد

_بی سابقه بوده غیبش بزنه.

کریم مداخله کرد

_شاید رفته ده خونه یکی از دهاتی ها ...مثل همون دفعه که
نرگس می خواست بزاد رفته بود پیشش.

رودابه نگران جلو آمد

_نه اگه بخواد بره ده به من می گفت تا باهم بریم.

یاسر به طرف کریم رفت .

_بیا بریم مرکز بهداشت و جهاد سر بزنیم شاید کاری اونجا
داشته.

رودابه خودشو رسوند

_منو برسونید ده ...شاید خونه هاجر خانم رفته باشه.

ناهد لب گزید

_رودابه اگه اونجا بود از تلفن خونه بهمون زنگ بزن.

ناهید تا برگشت با چشم های زل زده ارسلان روبه رو شد .

_چرا نگرانشی ؟

ناهید سوالی نگاهش کرد ،ارسلان ادامه داد :

_چرا نگران کسی هستی که تو سهم ارثی که داری قراره

شریک بشه؟

ناهید پوزخند زد:

_یازده سال زمان زیادی واسه عوض شدن خیلی از

چیزاست....شراکت و ارث برای ما ارزشی نداره ..وقتی لیلا

الان شریک

همه زندگی منه.. دردام و شادی هام.

عطا در درگاه در نمایان شد، ته خودکار تو دهنش کرده بود .

_عمه دو تا فصل موندهگرسنه م شده ...مامان نیومد ؟

ناهید با مهر دستی به سر عطا می کشه

_رودابه مایه کتلت درست کرده واسه شام ببینم تو قشنگتر

درست میکنی یا من.

و به طرف اتاقکی چسبیده به عمارت رفت ..خیلی وقت بود

زیرزمین و مطبخ رو به خاطر رطوبت زیاد و آسیب نرسیدن به

پایه های عمارت پر کرده بودن ...خیلی وقت بود که

آشپزخانه کوچیکشون نه کلفت داشت نه آشپز ...هرکسی از

سر لطف

توش غذا می پخت حتی ناهید ... و این پایه های همبستگی
شون رو استوار تر کرده بود .

ارسلان با اخم نظاره گر پسری بود که طی نامه ای وکیلش
گفته شده بود پسرش به ناهید که عمه اش بود ولی نه
حس پدری

و نه حس برادری داشت .

مردی که با نگاه یازده ساله اش تمام حس های وجودیش
سرمازده شده بود .

نگاهش رو به پشت تپه ماهوری انداخت.

خورشید در حال غروب بود.

راه تپه رو در پیش گرفت

لیلا زانوهاش رو بغل گرفته بود و کنار قبر جانا که سنگ
سیاه و شکسته ای داشت نشسته بود.

سایه کسی رو حس کرد

_دیشب بعد یازده سال خواب همون سایه رو دیدم.

کفشهای براق ارسلان رو کنارش دید .

_هنوز هم خوابهای آشفته میبینی؟

لیلا سر بلند کرد.

مردی رو دید با چشمهای قهوه ای نافذ.

نور زرد رنگ آفتاب تیغ کشیده سایه روشن کرده بود اون
رنگ مخصوص نگاه شو ...این به راستی هنوز هم خان بود .
لیلا مقابلش ایستاد، درست مثل زنی سی ساله که سرد و
گرم این زندگی رو خوب چشیده بودو

_خواب های آشفته لیلا خیلی وقته که تموم شده.

ارسلان تاب نگاه کردن به چشمای لیلا رو نداشت نگاهشو
چرخوند به سنگ قبرها ی ...جانا ...هما ...تاج ملوک .. انار
خاتون

...و خان .

نگاهش روی سنگ سیاه بزرگ قبر خان ثابت موند.

_ولی خوابهای من هر شب آشفته است.

و کنار سنگ قبر خان ایستاد .

لیلا کنار قبر خان نشست و دستی به قبر سیاه کشید.

_ببخششون ارسلان ... با بخشیدن آدم های زندگیت تمام

حس های بدت تموم میشن ... تمام کابوس هات ...

ارسلان پوزخند زد.

_حس حرومزادگی ای رو که بهم دادن نمی تونم ببخشم

...حس هر لحظه از عاشقانه هایی رو که با هما داشتم نمی

تونم

ببخشم.

کلافه نفس گرفت

_من حتی به پسری که میگی از منه هم حسی ندارم ...حتی
به برادر گفتن های ناهید هم حسی ندارم ...من مُردم .
همون یازده سال پیش ...گذشته منو کشت ...سلاخی کرد
...کسی که مقابلت واستاده مَرَدی هستش که بهترین جراحه
،پولدارترین آدم شهره ،بهترین استادیار از بهترین دانشگاه
ایالت، ولی هیچ حسی نداره ،واسه این زندگی که همش
جهنمه.

لیلا به آنی دست ارسلان رو گرفت که ارسلان مثل برق گرفته
ها دستشو بیرون کشید.

لیلا لبخند پررنگی زد و دست به سینه شد.

_برای داشتن حس های خوب نه می خواد خان باشی .. نه
معروفترین و بهترین آدم ...فقط باید مثل بقیه زندگی کنی
باید

خودت باشی هرچه که هستی.

و از کنارش رد شد .

آفتاب برآمده بود ، صدای جیر جیرک ها توی ایوان عمارت
پیچیده بود .

لیلا نزدیک شد ...شلنگ آب رو باز کرد و آب روی شب بو ها
و شمشادها گرفت بوی خاک و گل طنین انداخته بود به
ایران .

با صدای بلند گفت

_رودابه ... چه بوی خوبی راه انداختی ..

ناهید کفگیر به دست از آشپزخانه بیرون آمد ..

_لیلا کجا بودی؟

لیلا خوشه انگوری رو از توی دیس ملامین وسط میز برداشت

_نگو این بوهای خوب که میاد کار توئه.

صدای ماشین کریم آمد و لیلا وارد ایوان شد:

_کریم ... فردا باس بری شهر ... ویلچر ننه صغری شکسته

... یکدونه نو براش بخری.

یاسر و رودابه پیاده شدن.

کریم بوقی زد و تو حجم سیاه شب گم شد.

رودابه هراسون داخل آمد:

_کجا بودی تو؟

لیلا صورت رودابه رو بوسید.

_نگرانم شدی؟؟ یک سر رفتم قبرستون ده.. فاتحه ای

خوندم، سبک شدم.

رودابه نفس کلافه شو فوت کرد و وارد آشپزخونه شد .

یاسر روی مبل نشست .

_مگه سنگین بودی که سبک شی ؟

لیلا توی بشقاب ملامین کمی انگور و زرد آلو گذاشت و دست

یاسر داد و با لبخند گفت:

_کی عازمی دوباره برادر بسیجی ...یه کم اهدایی جمع کردم
..یادت باشه با خودت ببری.

صدای در بلند شد .

یاسر در باز کرد .

ارسلان با قیافه زار و گرفته وارد پذیرایی شد.

لیلا ظرف دیگی میوه کرد.

_رودابه جان روی میز یک بشقاب دیگه بچین ...کتلت های

ناهید خوردن داره.

ارسلان نفس گرفت و نگاهش رو به لبخندهای پررنگ

دختری داد که زیادی عوض شده بود.

بشقاب میوه رو دست ارسلان داد

_میوه های باغ مش مراد همیشه خوشمزه ترینه ...هر سال

هم بنده خدا واسه ما تعارفی میاره ...باینکه اون باغ ها

دیگه تو

تصرف خان زاده ها نیست.

ارسلان با چشم های ریز شده نگاهش کرد.

یاسر دونه ای انگور تو دهنش گذاشت

_اون همه لطفی که تو در حقشون میکنی

..اگه به اون ها باشه می خوان کل درخت های باغ هم واسه

ت بیارن .

ناهید کنار لیلا نشست هنوز هم مشوش بودن حالش
مشخص بود .

_عطا خوابیده ؟

ناهید سر تکون داد.

رودابه همه رو برای شام صدازد.

ارسلان به میز عظیم عمارت نگاه کرد که همیشه از بهترین
کباب ها و خورشت ها رنگین بود ولی حالا چند کتلت و
سبزی

خوردن و کاسه ترشی و تنگ دوغ حجم میز رو گرفته بود .

لیلا توی ظرف مقابلش چند کتلت گذاشت .

_دستپخت ناهید حرف نداره.

و یاسر با عشق لقمه ای گرفت شروع کرد به به به و چه چه
کردن.

رودابه پره ی سبزی رو تو دهنش گذاشت و گفت :

_والا خوبه مایه کتلت من درست کردم ...سرخ کردنش که
دیگه کاری نداشته.

وصدای خنده ناهید بلند شد .

_دست من بهش خورده خوشمزه شده.

رودابه لقمه شو قورت داد :

_حالا که دستت خوشمزه هستش زحمت نهار فردا هم با تو
ناهید جان.

و صدای خنده همه بلند شد .

ارسلان از جو حاکم بر این عمارت گیج شده بود .

وقتی لقمه ای از کتلت مقابلش گرفته شد .

نگاهش به لیلا افتاد که با لبخند نگاهش می کرد.

از روی صندلی بلند شد و نگاه ها به طرفش کشیده شد.

_من می رم اتاقم، لیلا هر وقت شامتون تموم شد با ناهید

بیاین اتاقم ،بایدباهم حرف بزنییم..

با رفتنش لیلا لقمه رو تو بشقاب گذاشت. ... ناهید نگران

نگاهش رو به رفتن ارسلان دوخت.

یاسر لبخندی زد.

_بهتره شام تون رو بخورید.

لیلا چند تقه به در زد و در رو باز کرد .

ارسلان تو حجم دود سیگارش کنار پنجره ایستاده بود .

با دیدن لیلا سیگارش رو توی زیر سیگاری کریستال خاموش

کرد .

_ناهید کو؟

لیلا روی تخت نشست .

_داره کمک رودابه میکنه ظرف می شوره.

ارسلان نیش خندی زد:

_دختر خان با کلفت ها دم خور شده ... کار کلفت ها رو هم

میکنه؟

لیلا لبخندی زد:

_اینجا نه کسی کلفت، نه خانزاده همه اعضای یک خانواده

ایم .

ارسلان مقابلش ایستاد و دست در جیب چشم ریز کرد .

_من چی؟. منم عضو این خانواده ام؟

لیلا نفس گرفت:

_خوب معلومه ، تو برادر ناهیدی، پدر عطا ، شوهر من.

ارسلان یک لنگه ابرو شو بالا داد

_اگه ناهید منو برادرش می دونست اینقدر نگاهش رو از من

نمی دزدید و اون لچک رو به سر نمی کرد که نامحرم بودن

منو

بیان کنه اگه اون بچه پسر منه اینقدر بی تفاوت از کنار من

نمی گذشت.

و اگه و اگه من شوهرتم...

صدای در زدن مانع حرف های ارسلان شد.

ناهید توی قاب در نمایان شد.

سر به زیر کنار لیلا نشست.

ارسلان کلافه دستی به موهای جو گندمی ش کشید .

_فردا وکیلیم میاد اینجا برای تنظیم اسناد ،این عمارت و کل

ارثیه و زمین های باقی مونده رو به فروش گذاشتم.

ناهید ناباور نگاهش کرد

_برای چی؟

_چون یک ثانیه هم دلم نمی خواد تو این خراب شده بمونم

، از وقتی آمدم دارم برای همه توضیح میدم ...دوساعت

حراست

فرودگاه منو باز خواست می کرد که چرا تو بحبوحه جنگ و
این وضعیت قاراشمیش مملکت ، آمدم اینجا.

چون وضعیت اقتصادی و امنیتی ش هیچ ثباتی نداره.

اینقدر تغییرات دیدم که حالم بهم می خوره .اینجا جای
موندن نیست وقتی جای کلفت و ارباب خونه عوض شده.
لیلا اخم کرد .

_آره بهتر بری اینجا خیلی چیز ها عوض شده ،دختر ارباب
واسه کلفت خونه غذا می پزه .به بچه های همین رعیت با

عشق

درس میده، زن یک رعیت زاده شده، پسر خانزاده داره با
همین رعیت زاده ها توی یک نیمکت درس می خونه ، همین

رعیت

ها نصف نون شون رو توی بقچه می پیچند تا ببرن واسه
رعیت زاده هایی که دارن با دشمن میجنگند ...تا جوون های

دست

گلی مثل پسر رودابه پشت خاک ریز دشمن پرپر نشن
...اینجا خیلی عوض شده ...دیگه خانی نیست که تا کمر

جلوش سر خم

کنند واسه مادر و پدر رعیت شهیدی سر خم میکنند که
رعیت زاده شون رو دو دستی تقدیم مملکتشون کردن
...مملکتی که تو

خانِ ش بودی و اومدی چوب حراج بزنی به اموالشون تا
راحت توی فرنگستون بهت برچسب بهترین جراح و استاد
دانشگاه

بزنن... تموم شده ارسلان... زمان فرمانروایی شما تموم شده
...اینجا همه خان هستن.

ناهید لب گزید.

وقتی دوسال تو اون آسایشگاه بستری بودم...هیچ وقت

فکر شو نمی کردم روزی خوشبختی الانم رو ببینم...من

خوشبختم

حتی اگه واسه کلفت این خونه شام بپزم یا باهاش ظرف

بشورم.

ارسال پوزخندی زد.

بهرحال وکیلیم فردا سند هارو میاره.

منم آخر هفته بلیط برگشت دارم.

ناهید از جاش بلند شد. و از اتاق بیرون رفت.

لیلیا زل زده به چشم های ارسلان بود .

_اون صیغه ای که تا الان تو رو پای بند من کرده برام هیچ

ارزشی نداره می تونی فسخش کنی.

لیلا هنوز زل زده نگاهش می کرد .

_خیلی خسته ام می خوام بخوابم ...

لیلا بلند شد:

_نه عطا ... نه این عمارت ... نه هیچ کس دیگه ... نه هیچ چیز

دیگه ... منو پایبند تو نکرده ...

ارسلان اخم کرده نگاهش کرد لیلا در اتاق رو باز کرد و دوباره

نگاهش کرد:

_تو هیچ وقت دوست داشتن رو یاد نمی گیری چون هنوز تو

گذشته غرق هستی

و رفت .

ارسلان خودشو با ضرب روی تخت انداخت.

دوباره برایش همه چی مثل فیلم از مقابل نظرش گذشت

...ولی هر جا که به لیلا میرسید ..چشم می بست این لیلا با

اون دخترک

ترسیده و قابل ترحم یازده سال پیش خیلی فرق داشت .

ناهید مجسمه ی عتیقه رو روزنامه پیچ کرد.

رودابه نفس زنان کارتون رو کنار ناهید گذاشت.

_می خوای با این وسایل چکار کنی؟

ناهید مجسمه رو داخل کارتون گذاشت:

_یک زمانی همه ی تفریح و عشق تاج ملوک جمع کردن این
عتیقه ها بود.

و نگاه حسرت باری به جای جای عمارت انداخت.

رودابه ساعت شماته دار قدیمی رو به دستش داد:

_خدا بیامرزه مادر تو ...

ناهید انگار از رویاهای گذشته ش بیرون کشیده شد:

_به کریم بگو اینارو ببره شهر بفروشه، پولش هرچقدر شد

خیرات کنه شاید روح مادرم اینطوری در آرامش باشه.

رودابه لبخندی زد و صورت ناهید رو بوسید:

_فدای دل مهربونت بشم من.

صدای لیلا که از در داخل می شد بلند شد:

_زود باشین دوساعته که کریم منتظره.

ناهید بلند شد:

_لیلا لجبازی نکن بزار کریم وسایلت رو ببره خونه ی ما.

لیلا جعبه ای برداشت:

_گفتم ناهید جان درمانگاه راحت تره به مدرسه عطا هم

نزدیکه ...

رودابه مداخله کرد:

_والله منم همین رو بهش گفتم ولی کو گوش شنوا؟

وگرنه خونه ننه کریم به اون بزرگی از بعد مرگش خالی مونده
منم تنهام تا پسرها آخر هفته یکی یکی بیان یک سری به ما
بززن.

لیلا کلافه پوفی کشید:

_از هفته دیگه قراره درمانگاه افتتاح بشه نمی تونم این همه
راه رو هر روز برم و بیام.

یاسر ناهید رو صدا زد:

رودابه نزدیک لیلا شد:

_از صبح که داره وسایل رو جمع میکنه حالش خرابه به آقا
مهندس بگو هواشو داشته باشه طفلکی خیلی داغونه.

لیلا سری تکون داد.

رودابه چشم ریز کرد و نگاهش کرد:

_تو خودتم دست کمی از اون نداری؟

لیلا نفس گرفت:

_رودابه زود باش ... پر چانگی نکن .. باید تا شب نشده

عمارت رو خالی کنیم.

رودابه با اخم نگاهش کرد و بازوی لیلا رو که می خواست

برای بردن جعبه خم بشه گرفت.

_چته تو؟

لیلا نگاهش رو به نگاه رودابه دوخت .

هیچی.....!

و این هیچی گفتن لیلا درد داشت درد بزرگی به اسم ارسلان
،حس عجیبی که مثل خوره به جونش افتاده بود انگار تمام
اون

یازده سال انتظار روی سرش آوار میشد ، باورش نمیشد
قصه ی عاشقانه ای که برای خودش ساخته بود این شکلی
تموم شده

باشه، ارسلان هنوز همون خانزاده بودهمون مرد مغرور
،مردی که در تصوراتش بود اصلا شبیه این آدم نبود، و این
باور ،

لیلا رو ازقله ی آرزوهایش به پائین پرتاب کرده بود.

نگاهی به عمارت کرد.

تقریبا خالی شده بود.

صدای عطا رو از پله ها شنید:

_مامان من با ماشین آقا کریم برم؟

لیلا سر تکون داد و پسرک خوشحال از سوار شدن تو بار

نیسان به طرف در دوید.

لیلا نگاهش به پله ها بود ناخواسته پله ها رو بالا رفت.

تمام این مدت سعی میکرد یادش نیادکه همه ی اون خواب

های آشفته ش تعبیر شده.

کنار پنجره بزرگ مهمان خانه ایستاد.

روبه مبل بزرگ و سلطنتی خان.... که تنها چیز موجود در
 اتاق بود ،همون جایی که خان قلبش از شنیدن رازهای این
 عمارت

ایستاد ، خاطرات عجیبی از این اتاق با پنجره ی بلندش
 داشت ،تمام این پنجره نبض داشت وقتی وجود ارسلان در
 جانش
 آمیخته بود.

_بیاین این مبل مونده !

لیلا به عقب برگشت صورت خسته ی یاسر رو دید:

_ا تو اینجایی؟

چند کارگر مبل خان رو از اتاق برداشتن اتاق با پنجره های
بزرگش سرد و لخت باقی موند.

لیلا بعض کرد.

یاسر مشکوک نگاهش میکرد:

_شبيه همون دختر بچه ای شدي كه خونه قمر خانم

دیدمت؟

اشک لیلا جاری شد.

_داره میره من نتونستم نگاهش دارم نتونستم پدر بچه م رو

نگه دارم.

یاسر جلو آمد .

– چون به نگه داشتن پدر بچه ت فکر کردی نه عشقت.

بغض لیلا بیشتر شد:

– اون منو نمی خواد!

یاسر تک خنده ای کرد:

– هنوز بیست و چهار ساعت دیگه مهلت داری!

– نمی تونم شرح این هجران یازده ساله رو تو چند ساعت

بگم.

یاسر آهی کشید:

– تو فقط بهش نگاه کن چشمات همه چیز رو بهش میگه.

ناهید وارد شد:

_لیلا بیشتر وسایل برای فروش به شهر فرستاده شدن می
تونی با پولش برای درمانگاه تجهیزات بخری.

وقتی دقیق به صورت لیلا شد نگران نگاهش کرد:

_لیلا ...

و اونو به آغوش کشید

_لیلا ی من

نور نارنجی غروب خورشید به تمامی عمارت می تابید .

عمارت خالی شد مثل تمام خاطراتش...

لیلا و ناهید سوار ماشین یاسر شدن ولی نگاه هر دو به

عمارت بود.

لیلا مقابل درمانگاه پیاده شد.

ناهید دوباره التماس وار گفت:

_لیلا هنوز هم دیر نشده به کریم بگم وسایلت رو اونجا پیاده

کنه؟

لیلا لبخندی زد و دوباره گفت:

_نه

ناهید آهی کشید و یاسر گفت

_پس بزار امشب عطا پیش ما بمونه.

لیلا گفت:

_به شرطی که زود بخوابه و فردا بیاریش درمانگاه.

یاسر بوقی زد و سر تکون داد ... و ماشین تو تاریک روشن
تپه ماهوری گم شد.

لیلا دستی برایشون بلند کرد و نزدیک اتاقک سرایدار درمانگاه
رفت.

اتاقک نو ساز هنوز بوی رنگ می داد.

_این اون جایی هستش که می خوای توش زندگی کنی ؟

قلب لیلا ایستاد ... ساک از دستاش رها شد .

به عقب برگشت

ارسلان با اخم نگاهش می کرد .

لیلا دستپاچه سلامی کرد و دسته کلید رو در آورد در باز کرد.

یک اتاقک ساده با دو تخت و یک آشپزخانه ی کوچک و یک کتابخانه ی پر از کتاب.

ارسلان وارد اتاقک شد .

لیلا کتری رو روی گاز گذاشت .

ارسلان مقابل کتابخانه ایستاد ...چشمش به کتابی افتاد که جلد روش کمی پاره بود کتاب خوب یادش بود اونو برداشت.

صفحه اول کتاب هنوز اون بیت شعر نوشته شده بود و اسم یاسر ...

_شوهر ناهید ...همون پسره که تو خونه اون پیرزن بود.

لیلا سر تکون داد .

ارسلان چرخید و نگاهش کرد

_ناهِید میدونه قبلاً چیزهایی بین تو و شوهرش بوده ؟

لیلا پوزخندی زد .

_وقتی دنبالم گشته بود و منو با عطا دید رنگ دوست

داشتنش عوض شد جای برادر نداشته ام شد و خاطر خواه

ناهِید. ناهِید

هم چند سال منتظر نگهش داشت تا جواب داد ...

ارسلان هنوز اخم داشت .

_یعنی اون بچه اینقدر دست و پا گیرت بود.

صدای قل قل کتری بلند شد.

لیلا لب گزید و کمی چای خشک از قوطی شیشه ای داخل
قوری ریخت.

حرص داشت ... درد داشت ... نمی خواست ارسلان به لرزش
صداش پی بیره ... ولی اگه نمی گفت و ارسلان هنوز هم
کباده

نفهمی و غرور میکشید... شاید تا آخر عمر خودشو لعن و
نفرین میکرد که آخرین شانسش رو از دست داده بود .

با حرص قوری رو زیر شیر کتری گرفت:

_نه عطا هیچ وقت دست و پا گیر نبود از خیلی وقت پیش
دلم جای دیگه ای گیر بود.

ارسلان با چشمای ریز شده گفت:

_من عشقی خرج ت نکرده بودم که بخواد دلت هوایی بشه و
گیر من بشه.

آب کتری از سر قوری سرازیر شد و دست لیلا سوخت .
نه قلب لیلا سوخت وقتی بی هوا قوری رو رها کرد و اونم کف
موزاییک ها خورد و شکسته شد ...درست مثل دل لیلا ...
کنار کابینت نشست.

دستهای لرزانش رو روی صورتش گذاشت:

_برو ...ترو خدا برو ارسلان

صدای بسته شدن در آمد و نفس لیلا رها شد از حجم این
همه بغض ...

دربِ خانه ی سازمانی که به یاسر از طرف جهاد سازندگی داده
بودن باز شد ...خانه ای نزدیک اداره جهاد که رییس ش یاسر
بود ..

عطا با دو خودشو نزدیک جیپ یاسر رسوند ..

_عمو باید یک روز به منم رانندگی یاد بدی.

ناهِید در رو بست و روسری شو مرتب کرد هنوز هم نابلد

بودن بستن روسریش مشهود بود.

یاسر یک پدر صلواتی نثار عطا کرد.

ناهِید لقمه ای از نان پنیر طرف عطا گرفت.

_بیا عمه جون.

عطا لقمه رو گرفت.

ماشین هنوز توی جاده نیفتاد بود که کادیلاک سیاه ارسلان
مقابلش ایستاد .

ارسلان پیاده شد:

_می خوام من ناهید و عطا رو برسونم ...

یاسر خندید:

_چشم اینم امانتی های ما خدمت شما ...

ناهید در رو باز کرد ... سرش از درد مثل نبض میزد. بطرف

ماشین ارسلان رفت و درش رو باز کرد ..

نگاه آخرش رو به یاسر انداخت که با لبخند نگاهش می کرد

.

عطا خوشحال از سوار شدن ماشین لوکس ارسلان بود .

ارسلان پیچ جاده رو رد کرد ...خونسرد و آروم رانندگی می کرد

.

_زندگیت خوبه ؟

بعد آمدنش و طوفانی که به پا کرده بود حالا یادش آمده بود

احوالی هم ازش بپرسه .

ناهید سری تکون داد و گفت:

_خوبه.

ارسلان دنده عوض کرد:

_اونجا اتفاقی فرامرز رو دیدم ...بعداز تو دوبار دیگه هم
ازدواج کرده بود ...همسر آخرش یک دختر کانادایی چشم
سبز بود ...

پوزخندی زد و ادامه داد:

_انگاری رنگ چشمای تو و خواهرت بختک زندگیش شده.
ناهید آهی کشید و به بیرون چشم دوخت.
_ولی خوبه که تو زندگی آرومی داری
..حداقل بعد اون شب فاجعه آمیز تو یکی به آرامش رسیدی.
ناهید نگاهش کرد ...طولانی ...

_خیلی سخت بود ... یازده سال تاوان دادیم ... من .. لیلا
... من با وجود یاسر به آرامش رسیدم ... با عطا.. با داشتن
لیلا ... تو چی ؟

ارسلان کلافه پوفی کشید

_نمی دونم ...؟

_بس کن ارسلان ... اون پسری که اون پشت نشست نشسته پسرت
.. تا حالا دیدیش .. نگاهش کردی .. زیادی شبیه توئه.

بخوبی می تونی هم پدر باشی هم شوهر ... لیلا تمام این
مدت به عشق تو زندگی کرد ... حتی نداشت یک نفر فکر کنه
اون طرد

شده ست ...همش میگفت همسرم مسافرتی .. به عطا وعده
 آمدن پدرش رو می داد ...آمدی ...ولی گند زدی به رویاهای
 لیلا ...

ارسلان نزدیک درمانگاه شد .

ماشین رو دور تر نگه داشت:

_نمی تونم ...آرامش من همون یازده سال با روحم مدفون
 شد.

ناهید سرتکون داد:

_نمی خوای چون غرورت اجازه نمی ده به صدای قلبت گوش

کنی اون گذشته ی نکبتی ت بهانه خوبی برای سرپوش

گذاشتن

به گنده های الانت شده.

سپس در رو باز کرد و با دو خودشو به اتاقک درمانگاه
رسوند...

ارسلان کلافه پوفی کشید ...

نگاهی به عقب انداخت ... عطا با چشمهای شبیه به خودش
نگاهش میکرد ...

باور داشتنش برایش سخت بود ...

عطا خواست پیاده بشه که ارسلان گفت

_تو میدونی من کی ام ؟

عطا برگشت و نگاهش کرد و سری به معنای اره تکون داد .

_من چکارت م ؟

عطا به مادرش و ناهید نگاهی کرد که در حال حرف زدن

بودن ... و نگاه های نگران لیلا ..

_میگن بابام هستی ... ولی فکر کنم اشتباه کردن ... آخه بابام

قرار بود وقتی از سفر بیاد برام یک عالمه سوغاتی بیاره

...مثل

بابا علی !

ارسلان خیره نگاهش کرد

_بابا علی هم خارج بوده ؟

عطا شونه ای بالا انداخت:

_نه جبهه بوده هر وقت میومد براش پوکه های فشنگ
میآورد ...چند تاشون رو هم به من داده، خواستی بهت
نشون میدم.

...ولی باید قول بدی به مامان لیلا چیزی نگی.

ارسلان لبخندی زد:

_پس بابای خوبی داره چون براش سوغاتی میاره؟

عطا سرش رو پایین انداخت:

_دیگه براش نمیاره ...

ارسلان سوالی نگاهش کرد .

عطا به چشم هاش خیره شد

_میگن شهید شده ...مفقودالایر...

در رو باز کرد و خواست بره که به پنجره ماشین آویزان شد و
با لبخندی گفت:

_اشکال نداره ...منم بخاطر اینکه خجالت نکشی ...به بچه ها
میگم بابام مفغود الایر شده ...

و بعد رفت ...

برای ارسلان که هیچ وقت رنگ پدر رو ندیده بود ضربه ی
سنگینی بود، احساس عجیبی بهش دست داد. ، در
وجودش حس

هایی درحال بیدار شدن بود.

نفهمید چطور تا شهر یکسره رانندگی کرد... نفهمید چطور
خودشو به اسباب بازی فروشی بزرگی رسوند و وقتی کل
ماشینش

رو پر از انواع اسباب بازی ها کرد برایش حس عجیبی داشت.

فقط به پروازش چند ساعت دیگه مونده بود ولی با همون
خستگی دوباره راهی همون روستا شد.

دم دمای غروب بود که رسید ...

با ماشین کنار درمانگاه ایستاد، چند پسر بچه با یک توپ
پلاستیکی باهم گل کوچیک بازی می کردن.

وقتی به عطا اشاره کرد خودشو دوان دوان بهش رسوند ...

_سلام

ارسلان به موهای خیس از عرق پسرک دستی کشید ...
_برات چیزهایی خریدم ...نتونستم مثل بابای دوستت پوکه
فشنگ گیر بیارم ولی درعوض یه چیزائی گرفتم که شاید
خوشحالت
کنه ..

وقتی نگاه ذوق زده پسرک رو به حجم اسباب بازی ها دید
خودشم ذوق زده شد ...

عطا خوشحال گفت

_میتونم به دوستامم بدم ؟

ارسلان چشم ریز کرد:

واقعا این پسرک نوه ی رستم خان کول آبادی بود...ولی
بیشتر شبیه لیلا بود ...

عطا با خوشحالی به طرف در اتاقک رفت و لیلا و ناهید رو از
بخشنده گی پدرش مطلع کرد ...

ناهید و لیلا متعجب به هدایای ارسلان خیره شدن ..ناهید با
خنده های عطا می خندید یکی یکی کادو هارو باز میکرد ...
ولی لیلا بهت زده زل زده بود به ارسلان ...

باورش نمی شد پسرکش بلاخره قلب سنگی پدرشو نرم کرده
باشه ...

جلو رفت ...

_ممنون ...عطا رو خوشحال کردی !

ارسلان با لبخند هنوز نگاهش به عطا بود .

_چی شد اسمش رو گذاشتی عطا ؟

لیلا جا خورده نگاهش کرد .

_شب قبل از به دنیا آمدنش خواب پدر مو دیدم ...عطاخان

...

ارسلان به ساعتش نگاه کرد .

_من باید برم پرواز دارم ...

نگاه لیلا رنگ غم گرفت ...

_می تونم بگم به امید دیدار ؟

ارسلان نگاهی به عطا کرد

_نمی دونم ...

کلافه چنگی به موهایش زد

_یازده سال پیش با وجود تو حسی رو تجربه کردم که هیچ

جایگزینی برایش نتونستم پیدا کنم ... و امروز با حس پدر

بودن برای عطا

لیلا لبخندی زد

و با صدای بلند عطا رو صدا زد:

_عطا بیا پدرت دیرش شده باید بره

و این پدر گفتن لیلا زیادی محکم بود .

عطا نفس زنان به طرف اتاقک رفت:

_الان میام

وبعد با چیزی تو مشتتس به طرف ارسلان رفت:

_این مال شماست !

و مشتتس رو توی مشت ارسلان باز کرد و اونو محکم گرفت

...و با نگرانی گفت

_نشون ندین ها ...قول؟ ...خودتون تنهایی ببینین ...

لیلا اخم کرد .

_عطا ...

پسرک با چشمای ملتمس نگاهش کرد .

دوستش صدایش زد دوباره پسرک خداحافظی سر سری کرد و
به طرف دوستان و اسباب بازی هاش رفت .

ارسلان نگاه خندان از اونها گرفت ...سری برای ناهید تکان
داد و سوار ماشین شد ...

لیلا دست به سینه نگاهش کرد:

_امیدوارم یک روز به همین زودی زود خواب آمدنت رو
ببینم ...من منتظرم

ارسلان بوقی زد و دور شد ...خیلی دور و در سیاهی شب گم
شد ...وقتی مشتش رو باز کرد پوکه ی خالی فشنگ رو دید .
ماشین ایستاد درست در سیاهی شب ایستادو چه زود
هنوز شب به آخر نرسیده بود... خوابهای لیلا تعبیر شد .

تمام

با تشکر از همه شما.